

ویرجینیا وولف

ادبیات کلاسیک معاصر

خیزابها

ترجمه

پرویز داریوش



خیز آبها

ویرجینیا وولف

ترجمه پرویز داریوش



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۲۵۳۶



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

وولف، ویرجینیا Virginia Woolf

خیزانها

The Waves

ترجمه پرویز داربوش

چاپ اول: ۲۵۳۶

حروفچینی بطریقه منو تایپ

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

برای ن. پ. د.

آفتاب هنوز بر نیامده بود. دریا از آسمان شناخته نبود، جز آنکه دریا اندکی چون برداشته بود؛ گشتی پارچه‌ای چروکدار شده باشد. اندك اندك که آسمان به سپیدی می‌گرایید خطی تیره در افق کشیده می‌شد که دریا را از آسمان جدا می‌کرد و پارچه‌کبود رگه رگه شده، راه‌راه‌های گسترده یکی از پس دیگری، زیر رویه، می‌جنبیدند و سر به دنبال هم گذارده پیوسته یکدیگر را تعقیب می‌کردند.

چون به کناره نزدیک می‌شدند، هر رگه بر می‌خاست، در خود می‌پیچید، و نقاب نازکی از آب بر روی هاله می‌کشید. خیزاب درنگ می‌کرد و سوس باز بیرون می‌کشید، و به گونه خوابنده‌ای که بی‌خبر دم فرو می‌برد و بر می‌آورد آه می‌کشید. اندك اندك رگه تیره افق روشن می‌شد؛ گشتی درد شراب کهنه در شیشه فرو نشسته، سبزی شیشه آشکار شده است. در پس آن نیز آسمان صاف شد؛ گشتی درد سفید آسمان نیز فرو نشسته است، یا گویی بازوی زنی که زیر افق لمبیده چراغی را برافراشته رگه‌های پهن سفید و سبز و زرد را به گونه پره‌های بادزن در پهنه آسمان پراکنده کرده است. آنگاه زن چراغ را بالاتر برد و چنان می‌نمود که هوا ریشه‌ریشه شده از رویه سبز که همچون آتش دودآلود از خرمن آتش به هوا برخوشیده در ریشه‌های سرخ و زرد می‌لرزد و شعله می‌کشد خود را به دورتر می‌خزاند. اندك اندك شعله‌های خرمن آتش در يك شعله بلند به هم پیوستند، يك از گرما به تاب آمده سپیدگون که سنگینی آسمان کم‌ودپشمن را بردوش خود بالا برد و آنرا به هزاران ذره آبی نرم بدل کرد. رویه دریا آرام شفاف شد و آرام لمبیده خیز بر می‌داشت و می‌درخشید تا وقتی که رگه‌های تیره کم و بیش زدوده شدند. آن بازو که چراغ را برافراشته بود آرام آنرا بالاتر و باز بالاتر برد تا وقتی که شعله‌ای پهن‌آور پدیدار شد، قوسی از آتش در لبه افق سوخت و پیرامون آن همه جا دریا بسان طلا می‌درخشید. روشنی بر درختان باغ فرود آمد، يك برگ و از پس آن برگ‌های دیگر را پشت‌نما کرد. پرنده‌ای در بالاها نغمه سرود، درنگی شد، پرنده‌ای از پایین دست به سرایش

پرداخت. خورشید دیوارهای خانه را تیز نمودار ساخت و به گونه نوک بادزن بر پرده سفید آرمید و جای انگشتی آبرنگ از سایه زیر برگ کنار دریچه اتاق خواب افکند. پرده نرم چنپید، اما در درون اتاق همه چیز تاریک و ناملموس ماند. در درندها در بیرون ترانه آهنگ نانوشتن خود را سر داده بودند.

«یک حلقه می بینم که بالای سرم آویخته است.» برنارد بود که می گفت. این حلقه می لرزد و در طوقه ای از نور آویخته است.

«تخته ای از زرد کم رنگ می بینم که پراکنده می شود و دور می شود تا جایی که به راه راه ارغوانی می رسد.» و این سوزان بود.

رودا گفت: «آوایی می شنوم، چپ، چپ، چپ، چپ، چپ، بالا و پایین می رود.»
لوید گفت: «یک کره می بینم که در یک قطره آویخته پشت آن دیوارهای عظیم یک تپه پدیدار است.»

جینی گفت: «یک بنگوله سرخ می بینم که نخهای زرین در آن بافته.»
لویز گفت: «صدای کوبش می شنوم. پای حیوان بزرگی را به زنجیر کشیده اند. حیوان یا می کوبد، می کوبد، می کوبد.»
برنارد باز گفت: «تار عنکبوت را در گوشه ایوان ببینید. دانه های آب بر آن نشسته، بهره های سفید از نور.»

سوزان گفت: «برگها گرد پنجره مثل گوشه های اخراشته جمع شده اند.»
لویز گفت: «سایه بر راه می افتد؛ مثل زانوی خمیده.»
رودا گفت: «جزیره های نور روی چمن شناورند. از میان درختها افتاده اند.»
لوید گفت: «چشم پرندگان در تونلهای میان برگها برق می زند.»
جینی گفت: «ساقه ها را موهای کوتاه زیر پوشانده و قطرات آب به آنها چسبیده است.»

سوزان گفت: «شب بهره ای در طوقه سبز چنبر زده با پایهای کلفت گره خورده.»
رودا گفت: «حلزون پوست خاکی ستری خود را در عرض کوره راه می کشد و ساقه های ظریف گیاهان را روی علفها می خواباند.»
لویز گفت: «و برقه های سوزان از جامهای پنجره روی علفها شعله می زنند و می گذرند.»

لوید گفت: «سنگها زرد پسای من سردند. یکایک آنها را از گرد و نوک تیز جدا گانه حس می کنم.»
جینی گفت: «پشت دست من می سوزد. اما کف دستم از شب نیم چسبناک و نمناک است.»

برنارد گفت: «و حالا خروس مثل فوران آب سخت و سرخ در میان جزر سفید می خواند.»

سوزان گفت: «گرداگرد ما و بالا و پایین، داخل و خارج پرندگان می خوانند.»
لویز گفت: «حیوان پا می کوید، فیل با پاهای به زنجیر کشیده، سترگ بر ساحل پا می کوید.»

جینی گفت: «خانه را ببینید با تمام دریچه ها که پرده سفید دارند.»
رودا گفت: «آب سرد از شیر ظرفشویی روی مایه توی کاسه می ریزد.»
برنارد گفت: «دیوارها با شکافهای طلایی ترک برداشته اند، و زیر دریچه ها سایه های انگشت شکل آبی رنگ برگها نقش بسته.»
سوزان گفت: «و حالا است که خانم کنستابل جوراب کلفت سیاهش را بالا می کشد.»

لویز گفت: «وقتی رود بالا می رود، خواب به گونه مه درهم می پیچد و دور می شود.»

رودا گفت: «پرندگان نخست با هم آواز سر دادند. اکنون در ظرفشویخانه بازمانده. پرندگان دور می پرند. مثل یک مشت دانه به دور می پرند. اما یکی از آنها تنها کنار دریچه اتاق خواب می خواند.»

جینی گفت: «کف نعلبکی آب حباب می سازد. آن وقت حبابها بالا می آیند، تند و تندتر، به صورت زنجیری نقره ای به کف آب می رسند.»
نویل گفت: «بیدی Biddy دارد فلسه های ماهی را با کارد لباره ای روی تخته چرمی می تراشد.»

برنارد گفت: «دریچه اتاق ناهارخوری به رنگ سرمه ای درآمده و هوا بالای دود کش موج می زند.»

سوزان گفت: «یک پرستوروی میله برقگیر نشسته و بیدی سطل را روی منگفرش آشپزخانه کوید.»

لویز گفت: «این نخستین ضربه ناقوس کلیسا بود. بعد ضربه های دیگر به دنبال می آیند. یک، دو، یک، دو، یک، دو.»

رودا گفت: «رومیزی را ببینید که روی سبز پر درآورده. حالا کنار هر بشقاب دستهای چینی سفید و رگه های نقره قرار دارند.»

نویل گفت: «ناگهان زنبوری در گوش من وزوز می کند. اینجاست، رفت.»
جینی گفت: «زیر این آفتاب، توی این سایه می سوزم و می لرزم.»

لویز گفت: «دیگر همه رفتند. تنها مانده ام. رفتند توی خانه صبحانه بخورند و من کنار دیوار میان گلهای ایستاده مانده ام. صبح زود است و درس

ما هنوز آغاز نشده. گلی پس از گل دیگر در ژرفای سبزی نوک می خورد. گلبرگها دلفکان هفت رنگ پوشند. ساقه ها از جوف سیاهی زیر خاک برمی خیزند. گلها مثل ماهی که از نور ساخته شده باشد روی آبهای تیره و سبز شناورند. ساقه ای در دست گرفته ام. من خود ساقه ام. ریشه هایم به اعماق جهان می روند، از میان خاک خشک با آجر و از میان خاک نمناک و از میان رگه های سرب و نقره. من همه ایلام. همه لرزه ها مرا مرتعش می کند، و سنگینی زمین بر دنده هایم فشار می آورد. این بالا چشمانم برگهای سبز است و هیچ نمی بیند. پسر بچه ای هستم با شلوار فلانل کبود و کمر بندی با قلاب برنجی به شکل مار. آن پایین چشمان من چشمان بی پلک مجسمه ای سنگی در بیابان نیل است. زنان را می بینم که کوزه سرخ بر سر به سوی رودخانه می روند یا شتران را می بینم که شترانه راه می روند و مردانی را می بینم عمامه بر سر. گرداگرد خود پایکوبی و لرزه و جنبش می شنوم.

این بالا برنارد و نویل و جینی و سوزان (اما نه رودا) باغچه گلها را با تورهای خود می روبند. پروانه ها را از نوک گلهای آویخته سر می گیرند. تورهایشان از بالهای جنبان آکنده است. بانگ می زنند: «لویزا! لویزا! لویزا!» اما مرا نمی توانند ببینند. من آنسوی پرچینم. میان برگها تنها سوراخهای کوچکی دیده می شود. خدایا کاری کن رد شوند. خدایا کاری کن پروانه هایشان را روی دستمال جیبی روی ریگها بگذارند. کاری کن کاسه های لاک پشتشان را بچینند، پروانه های سرخ و پروانه های سفید را روی هم نهند. اما مرا نبینند. من درخت سرخدار در سایه پرچین به رنگ سبز درآمده ام. سوی سرم از برگها ساخته شده. ریشه ام به سیاه زمین دویده. تنم ساقه است. ساقه را می فشرم. قطره ای از سوراخ دهان بیرون می زند و آرام و فشرده بزرگتر و بزرگتر می شود. اکنون چیزی گلی رنگ از سوراخ دیگر می گذرد. اکنون نور چشم از میان سوراخ می سرد. شعاع آن به من می خورد. پسر بچه ای هستم در لباس فلانل خاکستری. دخترک مرا یافت. چیزی بر پس گردنم چسبید. دخترک مرا بوسیده. همه چیزم درهم پاشید.»

جینی گفت: «بعد از صبحانه داشتیم می دویدم. دیدم برگها در سوراخی میان پرچین می جنبند. فکر کردم، پرندای توی لانه اش می جنبد. برگها را کنار زدم و نگاه کردم، اما پرندای در لانه ای نبود. برگها همچنان می جنبیدند، ترس برم داشت. دویدم و از سوزان و رودا و نویل و برنارد که در ابرارخانه حرف می زدند رد شدم. همچنان که تندتر و تندتر می دویدم فریاد می زدم: برگها را چه چیز می جنباند؟ قلب من و پاها را چه چیز می جنباند؟ به شتاب

به اینجا آمدم، و ترا دیدم، مثل یک بوته، مثل یک شاخه، خیلی بی حرکت، لویز، چشمهایت خیره شده. فکر کردم نکند مرده باشد. و بوسیدست در حالی که دلم زیر پیراهن گلی مثل برگها می جهد، برگهایی که همچنان می جنبند بی آنکه دیگر چیزی آنها را بجنباند. حالا بوی شمعدانی می شنوم یا بوی زمین را می شنوم که سرشته می شود. می رقصم، موج می زنم. مثل تور از نور روی تو افتاده ام. روی تو افتاده می لرزم.»

سوزان گفت: «از میان سوراخهای پرچین دیدم که بوسیدش. سرم را از گلدان بلند کردم و از میان سوراخ پرچین نگاه کردم. دیدم که بوسیدش. دیدشان، جینی و لویز را، همدیگر را می بوسیدند.

اکنون اندوهم را در دستمال جیبم می پیچم. به صورت یک گلوله جمع و جور می شود. پیش از شروع درس، تنها، به میان پیشه آتش می روم. پشت میز نمی نشینم جمع و تفریق کنم. پهلوی جینی و پهلوی لویز نمی نشینم. دلهره ام را می برم روی ریشه های زیر درختهای آتش می نهم. با انگشتهایم برش می دارم و زیر و رویش می کنم. پیدایم نمی کنند. بلوط می خورم و لای خارینها دنبال تخم پرندگان می گردم و موهایم ژولیده درهم می ریزد و خودم زیر پرچینها می خوابم از جویها آب می نوشم تا همان جا بمیرم.»

برنارد گفت: «سوزان از پهلوی ما رد شد. از مقابل در ابزارخانه هم رد شد در حالی که دستمالش را گلوله کرده بود. گریه نمی کرد اما چشمهایش که آنقدر قشنگند مثل چشم گریه قبل از خیز برداشتن تنگ شده بود. دنبالش می روم، نویل. بی صدا دنبالش می روم. تا وقتی بغضش می ترکد و خیال می کند هیچکس را ندارد، همراه کنجکاوی خودم نزدیکش باشم و دلداریش بدهم. اکنون سوزان در میان دشت با قاب و گستاخانه راه می رود تا ما را گول بزند. آنگاه به لبه پرتگاه می رسد. خیال می کند کسی او را ندیده. مشتها را گره کرده پابه دو می گذارد. ناخنهایش در گلوله دستمال به هم می رسند. به طرف پیشه آتش در تاریکی روانه شده. همین که به درختها می رسد بازوانش را می گسترد و مثل شناگر به طرف سایه می رود. اما بعد از دویدن در روشنایی چشمش نمی بیند و پایش گیر می کند و خود را روی ریشه های زیر درختها می اندازد، که در آنجا نور گرمی نفس زنان درون و بیرون می رود. درون و بیرون، شاخه ها پایین و بالا می شوند. در اینجا آشوب و گرفتاری جمع شده. اندوه هست. تور سر به هواست. اینجا دلهره هست. ریشه ها امکلتی بر زمین ساخته اند و برگهای خشک در زوایا جمع شده اند. سوزان دلهره اش را به بیرون گسترده است. دستمال جیبش روی ریشه های درختان آتش افتاده و سوزان

همان جا که افتاده چنباله نشسته حق حق می کند.»

سوزان گفت: «جینی را دیدم که لویز را می بوسید. از میان برگها نگاه کردم و دیدمش. جینی می رقصید. مثل الماس خالدار و مثل غبار سپکال. آن وقت من، برنارد، خپله ام، کوتاهم، چشمهایی دارم که از نزدیک به زمین نگاه می کنند و جانورها را در میان علف می بینند. وقتی دیدم جینی لویز را بوسید گرمای زرد درونم به سنگ بدل شد. توی آب کبود نهر که برگهای خشک در آن پوسیده اند علف می خورم تا بمیرم.»

برنارد گفت: «دیدم داری می روی. از کنار در ابزارخانه که گذشتی صدای ناله ات را شنیدم: 'من بدبختم.' چاقو را از دستم گذاشتم. داشتیم با نویل از کفنه قایق می ساختیم. موهایم آشفته است، چون وقتی خانم کفنه تابل گفت موهایم را بر من بزنم توی کارتنگ یک مگس دیدم و پرسیدم 'اجازه دارم مگس را رها کنم؟ بگذارم مگس را بخورد؟' این است که همیشه دیر می کنم. موهایم آشفته می ماند و این تکه های چوب به آن می چسبند. وقتی صدای ناله ات را شنیدم دنبالت آمدم، و دیدم دستمال را گلوله کردی و با خشم و دق دلی و نفرت گرهش زدی. اما این زود می گذرد. تنهایی ما حالا به هم نزدیک است. تو صدای دم زدن مرا می شنوی. آن سوسک را هم می بینی که برگ را بر دوش می کشد. از این طرف می دود، بعد از آن طرف می رود، به طوری که در ضمن که سوسک را تماشا می کنی میل تو به اینکه یک چیزی متعلق به خود تو باشد (و آن چیز حالا لویز است) باید مست بشود، بارزد، مثل نوری که میان برگهای سرخدار می خزد و بیرون می آید. و بعد کلمات، که در اعماق مغز تو به طور نامشخص در حرکتند این گره سخن را که در دستمال جیب گلوله کرده ای باز می کنند.»

سوزان گفت: «هم دوست دارم و هم بدم می آید. فقط، فقط یک چیز دلم می خواهد. چشمهای من سفت و سخت است. چشمهای جینی به صدها نور پاشیده می شود. چشمهای رودا مثل آن گلهای کمرنگ است که وقت غروب شب پره ها رویش می نشینند. چشمهای تو پرمی شود و نگاه آن لبریز می شود اما هیچوقت پاشیده نمی شود. اما من تصمیم خودم را گرفته ام. جانورها را میان علف می بینم. با اینکه مادرم هنوز جوراب سفید برایم می بافت و لب پیش بند مرا تومی گذارد و من بچه هستم. هم دوست دارم هم بدم می آید.»

برنارد گفت: «اما وقتی پیش هم نشستیم با جمله هایی که می گویم در هم آب می شویم. کنارمان را به گرفته. یک سرزین دست نیافتنی از خودمان می سازیم.»

سوزان گفت: «سوسک را می بینم، می بینم که سیاه است، می بینم که سبز است، دست و پایم در تنک کلمه بسته است. اما تو یکجا بلند نیستی، می گذاری می روی، همراه کلمه ها و کلمه ها در جمله ها بالانرو بالانرو می روی.» برنارد گفت: «حالا بیا بگردیم. آنجا یک خانه، فید میان درختها هست. آن پایین قرار گرفته و حتی از ما هم پایین تر است. ما دوتا مثل شناگرها که نوک انگشتهای پایشان به زمین می خورد فرو می رویم. سوزان، ما دوتا از میان هوای سبز برگها فرو می رویم. همین طور که می رویم فرو می رویم. امواج بالای سر ما به هم می رسند، برگهای سرخدار بالای سر ما به هم می خورند. آن هم ساعت بزرگ استبل با عقربکهای طلایش که برق می زنند. آنها که می بینی پست و بلندیهایی باسهای خانه بزرگ است. آن هم بچه مهتر که با چکمه های لاستیکیش در حیاط سرو صدا به راه انداخته، آن هم الوه دون است.

حالا از میان نوک درختها به زمین افتادیم. هوا دیگر امواج بلند غمزه ارغوانیش را بالای سر ما نمی غلطانند. به زمین رسیده ایم، روی زمین راه می رویم. آن هم پرچین باغ بانوان است که از پایین صافش کرده اند. خانمها ظهر که می شود قیچی به دست قدم می زنند و گل می چینند. حالا در میان ییشه مدوریم که دورش حصار کشیده اند. اینجا الوه دون است. در چهارراهها نشانه هایی دیده ام که به طرف الوه دون اشاره می کنند. هیچکس آنجا نبوده. بوی سرخسها خیلی تند است و زیر آنها قارچهای قرمز رنگ رویده. حالا زاغهای خواب را بیدار می کنیم که هیچ وقت شکل آدم را ندیده اند، حالا روی پره های پوشیده کاج قدم می گذاریم که از کونگی رنگشان قرمز شده و لهیده اند. دور این ییشه یک حصار کشیده اند، کسی اینجا نمی آید. گوش بده! این صدای یک وزغ بزرگ بود که از زیر علفها می آمد، این یکی صدای یک جوجر صنوبر بود که میان سرخسها افتاده تا پیوست.

پایت، را روی این آجر بگذار. از بالای حصار نگاه کن. آن الوه دون است. بانوی الوه دون میان دو پنجره نشسته می نویسد. باغبانها چمن را با جاروهای بزرگ می رویند. ما اولین کسانی هستیم که به اینجا آمده اند. ما کاشن سرزمین ناشناخته ای هستیم. جنب مخور، اگر باغبانها ما را بینند با تیر می زنندمان. ما را مثل قاقم به در میخکوب می کنند. نگاه کن! جنب مخور! سرخسها را بالای حصار محکم بچسب.

سوزان گفت: «بانو را می بینم که دارد می نویسد. باغبانها را می بینم که جاروب می کنند. اگر اینجا بمریم هیچکس خاکمان نمی کند.» «بدو!» و برنارد باز گفت: «بدو! باغبان ریش سیاه ما را دید! با تیر

می‌زنندمان! مثل سار تیر می‌خوریم و به حصار می‌کوبندمان! به کشور دشمن آمده‌ایم. باید به پیشه سرخدار بگریزیم. باید زیر درختها پنهان شویم. وقتی می‌آمدیم یک ترکه را پیچاندم. یک راه پنهانی هست. تا آنجا که می‌توانی خم شو. بی آنکه پشت سرت نگاه کنی دنبال من بیا. خیال می‌کنند روباهیم. بدو! حالا از خطر رستیم. حالا می‌توانیم باز قد راست کنیم. حالا می‌توانیم در این آسمانه بلند بازوانمان را بگشاییم، در این پیشه پهناور بایستیم. صدایی نمی‌شنوم. آنچه می‌شنوی نجوای امواج در هواست. آن یک کبوتر پیشه‌ای است که از مرد درختهای سرخدار بیرون می‌پرد. کبوتر هوا را به بال می‌زند، کبوتر هوا را با بالهای چوبین می‌زند.»

سوزان گفت: «بازداری کشش می‌دهی، جمله سازی می‌کنی. حالا باز مثل نخ بالون بالا می‌روی از میان لایه‌های برگ می‌گذری و بالاتر می‌روی تا از دسترس بگذری. حالا عقب می‌مائی. حالا به دامن من آویخته‌ای و به عقب می‌کشی. پشت سرت نگاه می‌کنی و جمله سازی می‌کنی. دیگر از دسترس من بیرونی. این هم باغ. این هم پرچین. این هم رودا که روی کوره راه توی لگن بخور رنگش گلبرگها را بالا و پایین می‌اندازد.»

رودا گفت: «کشتیهای من همه سفیدند. گلبرگهای سرخ شمعدانی یا خطمی را نمی‌خواهم. گلبرگ سفید می‌خواهم که وقتی لگن را بالا می‌اندازیم در هوا شناور بشود. اکنون یک گروه ناوگان دارم که از کناره تا کناره شناورند. یک ترکه کوچک به جای گیل می‌اندازم تا ناوای غریق خودش را نجات بدهد. سنگ می‌اندازم و حبابها را می‌بینم که از اعماق دریا برمی‌خیزند. لویل رفته و سوزان رفته، جینی در باغچه آشپزخانه شاید با لویز کشمش می‌چیند. مدت کوتاهی تنها می‌مانم، تا وقتی که خانم هودسن کتابهای درس ما را روی میز کلاس باز کند. فضای آزادی من محدود است. تمام گلبرگهای زمین افتاده را برداشته‌ام و واداشته‌ام شنا کنند. توی چندتایشان قطره باران ریخته‌ام. یک فانوس دریایی اینجا می‌نشانم. مرکلم قرمز. و حالا لگن بخور رنگم را پهلویه پهلوی می‌کنم تا همه کشتیهای من بر امواج سوار بشوند. چندتا از کشتیها غرق می‌شوند. چندتایی به صخره‌ها می‌زنند. یکی تنها بادبان می‌کشد. این یکی کشتی من است. این یکی به میان غارهای یخ بسته می‌رود که خرس دریایی می‌غرد و شفشاهاها مثل زنجیر سبز تاب می‌خورند. خیزابها برمی‌آیند؛ اوجشان تاب برمی‌دارد. روشنایی را بالای برج بادبان بین. پراکنده شدند، غرق شدند، همه بجز کشتی من، که از سوج بالا می‌رود و در برابر توفان به پیش می‌رود و به جزیره‌هایی می‌رسد

که طوطیها سخن می‌گویند و پیچکها...»

نویل گفت: «برنارد کجاست؟ چاقوی من پیش اوست. در ابزارخانه داشتیم قایق می‌ساختیم که سوزان آمد از کنار در گذشت. و برنارد قایقش را رها کرد و دنبال سوزان راه افتاد. چاقوی من — آن چاقوی تیز را که قایق می‌برد — با خودش برد. برنارد مثل یک سیم آویخته یا دنباله شکسته زنگ همیشه در تقلاست. مثل جلبک دریایی است که بیرون پنجره نشسته باشد، یک لحظه خشک است و لحظه بعد خیس. مرا سردرگم به جا گذاشت، و خودش دنبال سوزان رفت، و اگر سوزان گریه کند برنارد چاقوی مرا به او می‌دهد و داستان‌سرایی می‌کند. تیغه بزرگ امپراتور می‌شود، تیغه شکسته مرد سیاه. من از موجودات دنباله‌رو بدم می‌آید. از چیزهایی که به آدم می‌چسبند بدم می‌آید. از سرگشنگی و درهم کردن چیزها بدم می‌آید. حالا است که زنگ می‌خورد و ما دیر می‌رسیم. حالا باید اسباب‌بازیها را رها کنیم. حالا باید با هم وارد بشویم. کتابهای درس و دفترهای مشق کنار هم روی رومیزی سبز چیده شده‌اند.»

لوئیز گفت: «من فعل را صرف نمی‌کنم تا وقتی برنارد صرف کند. پدر من در بریزبین Brisbane بانکدار است و لهجه من استرالیایی است. این است که صبر می‌کنم تا برنارد بگوید تا از او تقلید کنم. برنارد انگلیسی است. همه‌شان انگلیسی هستند. پدر سوزان کشیش است. رودا پدر ندارد. برنارد و نوئل پسرهای نجیب‌زاده‌اند؛ جینی با مادر بزرگش در لندن زندگی می‌کند. حالا ته قلمهایشان را توی دهانشان کرده‌اند. حالا دارند دفترهای مشق را می‌پیچند، و کجکی به خانم هادسن Hudson نگاه می‌کنند و تکه‌های ارغوانی روی کمربند او را می‌شمرند. توی موی برنارد یک تکه کوچک چوب است. چشمهای سوزان قرمز می‌زند. هر دو سرخ شده‌اند اما رنگ من پریده، من پاکیزه‌ام و دامن پیچانیم با کمربندی که قلاب برنجی به شکل مار دارد جمع شده، درس را فوت‌آیم. آنقدر بدم که اینها هیچ وقت یاد نمی‌گیرند. وجوه و زمانها را بدم. اگر دلم بخواهد هر چیز در دنیا هست یاد می‌گیرم. اما نمی‌خواهم اول بشوم و درسم را پس بدهم. ریشه‌های من ریش شده، مثل الیاف در گلدان، دورتادور دنیا گشته. هیچ دلم نمی‌خواهد اول بشویم و زیر نور این ساعت بزرگ که همه‌اش تیک تیک می‌کند بایستیم. جینی با سوزان و برنارد با نوئل خودشان را به صورت تازیانه درمی‌آورند که با آن مرا بزنند، به پاکیزگی من و به لهجه استرالیایی من می‌خندند. حالا ادای برنارد را درمی‌آورم که زیر لبها کلمات لاتین را تلفظ می‌کند.»

سوزان گفت: «این الفاظ سفیدند. عین سنگهایی که از لب دریا برچینی.»
برنارد گفت: «این الفاظ وقتی از دهان من بیرون می‌آیند دنبشان را
تکان می‌دهند. دنبشان را بالا می‌برند، دنبشان را پایین می‌آورند. دسته دسته
در هوا می‌جنبند، یک لحظه از این طرف، یک لحظه از آن طرف، همه باهم
در جنبند، از هم جدا می‌شوند، باز به هم می‌پیوندند.»

جینی گفت: «این الفاظ زرد رنگند. این الفاظ آتشی هستند. من دلم یک
لباس آتشی می‌خواهد، یک لباس زرد، یک لباس لیمویی که شب پیونسم.»
لوئیل گفت: «هر وجهی معنی جدایی دارد. این دنیا ترتیب و قراری
دارد، تمیزاتی هست، اختلافاتی هست که من بر لبه آنها راه می‌روم. چون
این اول کار است.»

رودا گفت: «حالا خانم هادسن کتاب را بست. وحشت از همینجا شروع می‌شود،
حالا تکه تکه گنج را برمی‌دارد و اعداد شش و هفت و هشت را روی تخته می‌کشد
و بعد یک ضربدر و یک خط می‌کشد. جواب؟ آنهای دیگر نگاه می‌کنند،
با فهم نگاه می‌کنند. لوئیز دارد می‌نویسد، سوزان دارد می‌نویسد، لوئیل دارد
می‌نویسد، جینی دارد می‌نویسد، حتی برنارد هم دست به کار نوشتن شد. اما
من نمی‌توانم بنویسم. من فقط اعداد را می‌بینم. دیگران دارند جوابهایشان
را که نوشته‌اند به خانم هادسن می‌دهند. یک به یک. حالا نوبت من است.
اما من جواب ندارم. به دیگران اجازه می‌دهد که بروند. در را پشت سرشان
به هم می‌زنند. خانم هادسن هم می‌رود. من تنها مانده‌ام تا جواب پیدا کنم.
حالا دیگر اعداد هم معنی بی‌ندارند. معنی هم گم شد. ساعت تیک تاک
می‌کند؛ دو عقربک دو کاروانند که در صحرا به راه افتاده‌اند. خطوط سیاه روی
صفحه ساعت واحدهای سبزند. عقربک بلند راه افتاده تا آب پیدا کند. عقربک
دیگر با پاهای دردآمده میان سنگهای داغ صحرا سکندری می‌خورد. در صحرا
خواهد سرد. در آشپزخانه به هم خورد. سگهای وحشی در دوردست پارس
می‌کنند. بین، بین، حلقه هشت (8) دارد با زبان پر می‌شود. دنیا را در
خودش گرفته. حالا من هم عددی می‌کشم و دنیا در حلقه آن گیر می‌افتد، اما
من خودم از حلقه بیرونم، حالا می‌روم داخل حلقه — این جور — و حلقه را
می‌بندم و کامل می‌شود. دنیا کامل است، و من از دنیا بیرون مانده‌ام و
التماس می‌کنم: "نجاتم دهید. مگذارید تا آخر دنیا بیرون از حلقه زمان باد
مرا با خودش ببرد."»

لوئیز گفت: «رودا را بین همان‌جا در کلاس درس نشسته به تخته سیاه
خیره شده، در حالی که ما پرسه می‌زنیم، آویشن می‌چینیم، برگ شمشاد می‌کنیم»

و برنارد قصه می گوید. شانه های رودا مثل یک پروانه کوچک به پشتش چسبیده. همین جور که به اعداد گچی نگاه می کند ذهنش توی آن دایره های سفید می نشیند. از میان آن حلقه های سفید، تک و تنها، پا به خلوت می گذارد. این اعداد برای رودا هیچ معنی ندارند. هیچ جوابی برایشان ندارد. رودا مثل دیگران تن ندارد. و من که با لجنه استرالیایی حرف می زنم، و پدرم بانکدار برزیل است، آنطور که از دیگران می ترسم از رودا نمی ترسم.

برنارد گفت: «بیاید بخزیم زیر سایبان برگهای سو و قصه بگوییم. بیاید در دنیای زیرین اقامت کنیم. بیاید قلمرو سوز خودمان را تصرف کنیم که خوشه های انگور مثل چراغ آتزا روشن کرده، یک طرف سرخ می درخشد و آن طرف آن سیاه است. بین، جینی، اگر نزدیک هم چمباله بزنیم می توانیم زیر سایبان برگهای مو بنشینیم و بخور سوز انگور را تماشا کنیم که چه جور تاب می خورد. این خانم ماست. آنهای دیگر از کالسکه رو رد شدند. دانیای خانم هادسن و خانم کاری Curry مثل شمع کشی روی زمین کشیده می شود. آن سفیدی که می بینی جورابهای سوزان است. آن هم کفش های پاکیزه کنار دریای لویز است که روی ریگ نش می گذارد. و این هم باد گرم برگهایی که تجزیه می شوند و رویشی که می پوسد. حالا در سردایم، در یک جنگل مالاریا خیز، آن یک فیل سفید است که کرم گذاشته، تیر به چشمش خورده و او را کشته. چشمهای براق پرنده هایی جهنمه - عقابها و کرکسها - پیدا است. خیال می کنند ما تنه درختیم. به یک کرم نوک می زنند - آن یک مار کبرای کاکل دار است - و بعد لاشه را با زخم چرکی تیره به جا می گذارند تا شیرها آتزا درهم بدرند. این دنیای ماست که با هالها و ستاره های نور روشن شده، و گلبرگهای بزرگ نیمه شفاف مثل دریچه های ارغوانی منافذ را می بندند. همه چیز عجیب است. ماقه گله ها مثل درختهای کاج کلفت است. برگها مثل گلبه کلیساهای وسیع بلند است. ما دوتا غولیم، اینجا سیاه، که می توانیم جنگل را بلرزانیم.»

جینی گفت: «مکان اینجا است و زمان حال است. اما خیلی زود باید برویم. همین حالا است که خانم کاری سوتش را بزند. راه می رویم. از هم جدا می شویم، تو به مدرسه می روی. استادانی خواهی داشت که صلیب و دستان گردن سفید به گردن آویخته اند. و من یک معلمه خواهم داشت، دوبرسه ای در ساحل شرقی انگلستان که زیر تمثال ملکه آلکساندرا می نشیند. این جایی است که من می روم، سوزان و رودا هم همین طور. اینجا فقط اینجا است، و حالا فقط حالا است. حالا ما زیر بوته های مو دراز کشیده ایم و هر بار نسیم می جنبد

خالهای تاریک و روشن روی ما جابه‌جا می‌شود. دست من مثل پوست مار شده. زانوهای من جزیره‌های گلی‌رنگ است که در هوا شنا می‌کنند. صورت تو مثل درخت سیب است که زیرش توری گرفته باشند.»

برنارد گفت: «گرما دارد از جنگل می‌رود. برگها بالهای سیاه را بالای سر ما به هم می‌زنند. خانم کاری روی ایوان سوت‌زده. باید از زیر پرده برگهای مو بیرون بخیزیم و راست بایستیم. جینی، چند شاخه کوچک توی زلفت گیر کرده. روی گردنت یک پروانه کوچک سبز نشسته. حالا باید دو به دو صف ببندیم. خانم کاری می‌بردمان به پیاده‌روی تند، و خانم هادسن پشت‌بیزش نشسته به حسابهایش می‌رسد.»

جینی گفت: «راه رفتن در طول جاده بدون پنجره‌ای که تماشا کنیم و بدون نقش چشمهای غبارگرفته شیشه آبی روی سنگفرش لطفی ندارد.»
سوزان گفت: «باید دوبه دو صف ببندیم و با نظم قدم رو کنیم، پاهایمان را نکشیم، عقب نیفتیم، لویز باید سرصف باشد و ما را رهبری کند چون لویز اهل بی‌نظمی نیست.»

نویل گفت: «چون فرض بر این است که من بیش از اندازه سزاجم ضعیف است که همراهشان بروم و چون سهل خسته می‌شوم و بعد حالم به هم می‌خورد، از این ساعت تنهایی و این خلاص از گفتگو استفاده می‌کنم و گرداگرد خانه به جستجو می‌پردازم تا اگر بتوانم، با ایستادن روی همان پله در نیمه راه پاگرد، همان حالی را پیدا کنم که وقتی آشپز خنخه‌کنها را تو می‌برد و بیرون می‌آورد و من درباره مرد مرده از میان درهای گردان چیزی شنیدم به من دست داد. مرد را با گلوی بریده یافته بودند. برگهای درخت سیب در آسمان ثابت ماندند، ماه خیره می‌تافت، و من دیگر نمی‌توانستم پایم را از پله بالا ببرم. مرد را در کنار کوچه بافته بودند. خونش از آبرو کنار کوچه روان بوده. چک و چانه‌اش مثل ماهی مرده سفید بوده. من این القباض، این سخت و حادث شدن را، همه عمرم «سرگ در میان درختان سیب» نام می‌گذارم. آن بالا ابرهای خاکستری‌رنگ باختر شناور بودند، و درخت کوتاه‌ناشدنی، درخت سخت نرمش‌ناپذیر با تنه سیمین شاخه شاخه شده‌اش. حلقه حیات من از دسترس دور بود. نمی‌توانستم رد شوم. مانعی در راهم بود. گفتم: 'نمی‌توانم از این مانع غیرقابل فهم رد شوم' و دیگران رد شدند. اما ما محکومیم، همه‌مان و این درختهای سیبند، درخت کوتاه‌ناشدنی که ما را محکوم کرده‌اند و ما نمی‌توانیم از آنها رد شویم.

حالا القباض و سختی و انجماد تمام شد، و من نظاره تفرجگاه‌های

خانه را به هنگام عصر، در غروب آفتاب، آنگاه که خورشید لکه‌های لفتی بر لینولئوم می‌افکند و باریکه ترک‌مانند نور بر دیوار زانو سی‌زند و پایه‌های صندلی را شکسته می‌امایاند، دنبال می‌کنم.»

سوزان گفت: «فلوری را در باغچه آشپزخانه دیدم. وقتی بود که از گردش باز می‌گشتیم. رختهای شسته را باد دورش بالا زده بود. پیژامه و شلوار زیر و پیراهن خواب به او چسبیده بود. و در آن لحظه ارنست داشت می‌بوسیدش. ارنست پیش‌بند ماهوت سبزش را پوشیده بود. ظرفهای نقره را پاکیزه می‌کرد، دهانش مثل غنچه به درون‌مکیده بود که چروک برداشته باشد و در همان حال که پیژامه را باد میان ایشان برافراشته بود فلوری را بغل زد. ارنست مثل گاونر هیچان زده چشمش جایی را نمی‌دید و فلوری از دلهره پس افتاد. تنها رگهای کوچک زیرگونه‌های سفیدش در جریان بودند. آنها را سرخ نگاهداشته بودند. اما اکنون هر چند دوفتری بشقابهای نان و کره و فنجانهای شیر را هنگام چای بعد از ظهر دوریز می‌گردانند من در زمین شکاف می‌بینم و بخار داغ فیس می‌کند و بالا می‌آید و قهوه‌جوش می‌غرد درست به همان گونه که ارنست در آن هنگام می‌غرید و من مثل پیژامه به فشار باد در هوا بلند شده‌ام، و در همان حال نشسته‌ام و دندان در نان و کره نرم فرو می‌برم، و شیر شیرین را می‌لسم. نه از گرما می‌ترسم نه از سرمای یخبندان زمستان. رودا خواب می‌بیند، در آن حال نان خشک را که در شیر ترد کرده می‌مکد؛ لویز با چشمان سبز حلزولیش به دیوار مقابلی می‌نگرد، برنارد نان‌ش را به صورت گلوله و حب درمی‌آورد و اسمشان را می‌گذارد 'مردم'. نویل با روش پاکیزه و قاطعش خوراکش را تمام کرده. دستمال سفره‌اش را لوله کرده از حلقه نقره‌ای گذرانده‌است. جینی انگشتانش را روی رومیزی می‌گرداند، چنانکه گویی انگشتانش در زیر نور خورشید می‌رقصند و یکدیگر را می‌چرخانند. اما من نه از گرما می‌ترسم نه از سرمای یخبندان زمستان.»

لویز گفت: «اکنون برمی‌خیزیم؛ همه می‌ایستیم. خانم کاری کتاب‌سیاه را روی پیانولا پهن گسترده‌است. وقتی سرود می‌خوانیم، و در آن حال که دعا می‌کنیم خدا ما را در خواب تقدیرت بدارد و خودمان را کودکان خردسال می‌خوانیم، نگرستن آسان نیست. وقتی غمزده‌ایم و از وحشت می‌لرزیم لطفی دارد با هم سرود خواندن، اندکی تکیه دادن من به سوزان و سوزان به برنارد، و دست یکدیگر را گرفتن، از بسیاری چیزها هراس داشتن، من از لهجه‌ام، رودا از اعداد، و با این وصف همه مصمم به پیروزی.»

برنارد گفت: «مثل خرده‌اسبها خیلی به طبقه بالا می‌رویم؛ پایی کوییم،

هشت سرهم ردیف می‌شویم و آشوب می‌کنیم تا نوبت یکایک ما برای رفتن به حمام برسد. شست می‌زنیم، ملحفه‌ها را هوا می‌کنیم، روی بسترهای سفید بالا و پایین می‌جهیم. نوبت من رسید، حالا می‌روم.

خانم کنستابل، حوله حمام گرد شکم بسته، اسفنج لیمویی خود را در آب فرو می‌کند؛ اسفنج به رنگ قهوه‌ای شکلاتی درمی‌آید، آب از آن می‌چکد، آنرا بالای سر من می‌گیرد که زیر دست او می‌لرزم، و اسفنج را می‌فشرود. آب از ناودان مهره پشت من سرازیر می‌شود. تیرهای درخشان احساس از هر طرف می‌جھند. گوشت گرم مرا پوشانده. شکافهای خشک تنم خیس شد؛ بدن سردم گرم شده؛ آب بر آن دویده و برق می‌زند. آب پایین می‌سرد و مرا مثل مارماهی در بغل می‌گیرد. اکنون حوله‌های گرم مرا در بر می‌گیرند، و زبری آنها، وقتی پشتم را می‌مالم، خولم را به خوانش می‌آورد. احساسهای پر و سنگین بر بام مغز من شکل می‌گیرند، روز فرو می‌بارد - بیشه، وال‌وه‌دون، سوزان و کبوتر، روز، آنچنان که از دیواره مغز من فرو می‌ریزد، و با هم می‌دویم، با فراوانی و شکوه فرو می‌افتد. اکنون پیژامه‌ام را شل و ول تنم می‌کنم، و زیر این شمت نازک در نور خفیف که مثل فیلمی از آب بایک موج روی چشمان من کشیده شده دراز کشیده‌ام. از میان این فیلم آب، از دوردست، و از فاصله بعید، دور و بی‌نیرو، آغاز شدن آواز گروهی را می‌شنوم؛ چرخه‌ها که می‌چرخند؛ سگها که پارس می‌کنند؛ افرادی که بانگ می‌زنند؛ و ناقوسهای کلیسا؛ آواز گروهی آغاز شده است.»

رودا گفت: «همان‌طور که روپوش و پیراهنم را تاه می‌کنم، آرزوی بی‌شر خودم را هم که سوزان باشم یا جینی باشم به کنار می‌گذارم. اما انگشتان پایم را دراز می‌کنم تا نرده انتهای تخت را لمس کنم. وقتی پایم به چیز سختی بخورد، مثل نرده، به خودم اطمینان پیدا می‌کنم. حالا دیگر ممکن نیست فرو بنشینم، اکنون دیگر امکان ندارم در میان این شمت نازک سرپا بیفتم. اکنون تنم را روی این تشک نرم می‌گمترم و معلق می‌آویزم. اکنون بر فراز زمینم. دیگر راست نایستاده‌ام که چیزی به من بخورد و آسیب بینم. همه چیز نرم است. و دولا شده. دیوارها و گنجه‌ها سفید می‌شوند و چهار گوشهای زرد خود را خم می‌کنند که روی آنها شیشه رنگ پریده‌ای سی درخشد. اکنون از درون من مغز من می‌تواند سرازیر شود و بیرون بریزد. می‌توانم به فکر ناوگان خود بیفتم که بر اسواج بلند روانه‌اند. از برخوردهای سخت و از تصادف آسوده‌ام. تنها زیر صخره‌های سفید دریا را می‌نوردم. آوخ، که دارم فرو می‌نشینم، می‌افتم! این گوشه گنجه است؛ آن آینه اتاق بچه‌هاست.

اما کش می آیند، دراز می شوند. بر پره های سیاه خواب فرو می نشینم؛ بالهای کلفت آن بر چشمانم فشار می آورند. همچنان که میان تاریکی می گذرم باغچه های گل را می بینم که دراز افتاده اند، و خانم کنستابل از پشت گوشه علفهای بلند می دود که خبر بدهد خاله من آمده است مرا با کالسکه ببرد. من بالا می روم، می گریزم، روی چکمه های پاشنه فتری بالای سر درختها برسیخیزم. اما اکنون در کنار درتالاری میان کالسکه افتاده ام، که خاله ام نشسته پره های زرد کلاهش را پایین و بالا می برد، با چشمانی همچون مرمرهای رخسوده سخت، آو خ، از سیانه خواب دیدن و بیدار شدن! بین، جالباسی کشویی همان جاست. بگذار خودم را از این آبها بیرون بکشم. اما آبها روی من هموار می شوند، مرا میان شاخه های عظیم خود به پیش می رانند؛ این رو شدم؛ معلق زنان سقوط کرده، میان این نورهای دراز این اسواج طویل، این کوره راههای بی پایان دراز افتاده ام، و مردم سر به دنبالم گذارده اند، دنبال می کنند.»

آفتاب بالاتر آمد. خیزابهای آبیرنگ، خیزابهای سبز رنگ بسادند بر روی کناره کشیدند، دورتورک راج دریایی چرخ زدند، و آبهای از نور روی ماسه در اینجا و آنجا بجا گذاردند. طوقه سیاه کمرنگی پس خیزابها به جا ماند. صخره ها که مه گرفته و نرم و کم پیدا بودند شکل گرفتند و شکافهای خرنکشان پدیدار شد.

راه راههای روشن سایه روی چمن خیزیده و شبنم بر نوک گلها و برگها می رقصید باغ را به شکل دوزائیکی از رنگهای تنها افتاده در آورد که هنوز به صورت کامل در نیامده اند. پرندگان که سینه هایشان خالی خال زرد و گلی داشت، اکنون همه باهم یکی دو نغمه سردادند، نا آرام، همچون سرنندگان بر یخ بازو به بازو، و ناگهان خاموش شدند و پراگندند.

آفتاب تینه های پهن تری بر روی خانه افکند. نور چیزی سبز رنگ را در گوشه پنجره در خود گرفت و آنرا قطعه ای نمرود ساخت؛ غاری از سبز خالص همچون میوه بی هسته. نور لبه های صندلیها و میزها را گویا تر کرد و رومیهای سفید را با سیم لطیف زربه هم درخت. اندک اندک که نور افزون می شد شکوفه های اینجا و آنجا دوباره می شد و گلها از آنها بیرون می زد، با رنگهای سبز و سرزان، چنان که گفتمی کوشش شکفتن گلها را به تاب خوردن انداخته و همچنان که بالهای نازک و شکننده خود را به دیوارهای سفید خود می کوفتند آوای خوش زنگوله بر می خاست.

همه چیز نرم نرم بی شکل می شد. گفتمی چینی بشقاب راه افتاده بود و فولاد کارد آبگونه بود. در این ضمن کمربش

خیزابها که از هم می گسستند با صدای خفه، به گونه فرو افتادن تنه درختان، برکناره دریا می خورد.

برنارد گفت: «اکنون وقتش شده است. روزی که منتظرش بودیم رسیده است. تا کسی دم در است. چمدان بزرگ من پاهای قلمی ژرژ را باز هم بیشتر خم کرده. تشریفات وحشتناک پایان یافته، انعامها پرداخته و بدرونها در تالار گفته شده. حالا نوبت این تشریفات نفس بر با مادرم، و این تشریفات دست فشردن با پدرم رسیده؛ و حالا باید حرکت کنیم و دست تکان بدهیم تا وقتی که از سر پیچ رد بشویم. حالا تشریفات هم خاتمه پیدا کرد. شکر خدا، همه تشریفات تمام شد. اکنون تنها هستیم. فردا نخستین بار به مدرسه می روم. به نظرم همه کسی کارها را به خاطر همین لحظه فقط انجام می دهد، و بعد از آن دیگر اصلاً دیگر هرگز. دیگر هرگز. اضطرار و فوریت تمامی امر وحشتناک است. همه می دانند که به مدرسه خواهیم رفت، نخستین بار به مدرسه خواهیم رفت. دخترک خدمتگار می گوید «این بچه بار اول است که به مدرسه می رود» و در همان حال پله ها را پاکیزه می کند. نباید گریه کنیم. باید با حال بی اعتنا به همه شان نگاه کنیم. حالا درهای بزرگ و دریده ایستگاه دهان گشاده اند. ساعت بزرگ با صورت ماه مانندش به من نگاه می کند. باید پشت سر هم جمله بسازم و باز بسازم تا به این ترتیب چیز دستگیری بین خودم و نگاه دخترهای خدمتگار و نگاه خیره ساعت بزرگ، چهره های خیره نگاه و چهره های بی اعتنا قرار بدهم، و گرنه به گریه خواهم افتاد. این لویز است، این نویل است، با نیم تنه های بلند، کیف به دست، کنار بلیط فروشی ایستاده اند. ظاهرشان آرام است، اما جور دیگری به نظر می رسند.»

لویز گفت: «این هم برنارد. ظاهرش آرام است، عین خیالش نیست. راه می رود و کیفش را تاب می دهد. من از دنبال برنارد می روم چون او هیچ نمی ترسد. ما را از میان دفتر بلیط فروشی به طرف سکوب ورودی آن می کشند مثل نهری که برگ و شاخ و برگ را دور پایه های پل می کشد. آنجا آن موتور خیلی قوی به رنگ سبز بطری ایستاده که گردن ندارد، حمداش پشت است و ران، و بخار بیرون می دهد. نگهبان سوت کشید؛ پرچم پایین آمد؛ بدون تقلا، با جنبش درولی خود، مثل بهمنی که با اندک فشاری راه بیفتد، رو به جلو راه می افیم. برنارد فرشکی پهن کرده قاپ بازی می کند. نویل دارد کتاب می خواند. لندن خرد خرد دیده می شود. باد می کند و فربه می شود و سر برمی آورد. درخشش خفیف دود کشها و برجها دیده می شود. یک

گلیسمای سفید، آن هم یک دکل میان مناره‌ها و آن هم یک کانال. آن هم فضاهای گشوده که عجیب است مردم در آن راه می‌روند. آن تپه‌ای که خانه‌های سرخرنگ آنرا راه‌راه کرده‌اند. روی ازروی پل می‌گذرد و سگی دنبالش می‌دود. و آن هم پسر قرمزی که به قرقاول تیر می‌اندازد. پسر آبی‌رنگ او را کنار می‌زند. عموی من بهترین تیرانداز انگلستان است. پسر عمویم میرشکار روباه است. لاف زدن آغاز شده. اما من نمی‌توانم لاف بزنم، چون پدرم بانکداری در بریزین است، و خودم با لهجه استرالیایی حرف می‌زنم.»

نویل گفت: «بعد از این همه هیاهو، بعد از این همه شلوغی و سرو صدا، آخرش رسیدیم. این واقعاً لحظه سهمی است. این واقعاً لحظه پر وزنی است. من مثل یک لرد انتصابی به مقر خود آمده‌ام. آن هم سرسلسله ماست، سرسلسله والاسقام، در حیاط ایستاده یک پایش را بلند کرده است. به سرسلسله خودمان درود می‌فرستم. حالت بلندمرتبه رومی بر فراز این ساختمانهای مستطیل بالا بلند معلق است. به همین زودی چراغهای اتاقهای درس را روشن کرده‌اند. آنها شاید آزمایشگاه باشند. آن هم کتابخانه است. و من آنجا صحت زبان لاتین را زیرورو خواهم کرد. و بر جمله‌های نیک نهشته محکم قدم خواهم گذارد، و اشعار هشت‌هجایی روشن و خوش‌صدای ورژیل و لوکرسیوس را بر زبان خواهم آورد، و با حرارتی که هرگز بی‌علت یا بی‌شکل نیست اشعار عاشقانه کوتولوس را به‌آواز خواهم خواند، و از روی کتاب بزرگی به قطع ربعی با حاشیه قرائت خواهم کرد. در دشتهای میان علفهایی که تنم و سرو رویم را نوازش می‌دهند دراز خواهم افتاد. با دوستانم زیر درختهای غول‌آسای نارون لم خواهم داد. آن هم آقای مدیر. افسوس که استهزاء را در من بر می‌انگیزد. زیادی تروتیز است. روی هم‌رفته زیادی پراق و سیاه‌پوش است. مثل مجسمه‌ای که در پارک عمومی نصب کرده باشند. آنوقت در طرف چپ جلیقه‌اش، جلیقه شق و رق و بشکه مانندش، صلیبی با عیسیای مصلوب آویخته است.»

برنارد گفت: «کَرین Crane پیر از جا بلند شد که برای ما نطق کند. کَرین پیر، مدیر مدرسه، دماغی دارد مثل کوه در وقت غروب، و چالی در چانه‌اش دارد مثل دره رودخانه پردرخت که تفرجگری آن را آتش زده باشد، مثل دره رودخانه پردرختی که از پنجره قطار دیدم شود. اندکی در جا تاب می‌خورد، و کلمات عظیم و پرطنینش را بر زبان می‌آورد. اما کلماتی که بر زبان می‌آورد پیش از آن صمیمانه‌اند که حقیقت داشته باشند. با وجود این از بس گفته حالا دیگر به حقیقت داشتن آنها یقین پیدا کرده. و وقتی از اتاق

بیرون می‌رود سنگین به دو سو تاپ بر می‌دارد، و از میان درهای گردان تنوره می‌کشد، همه معلمان نسبتاً سنگین به دو سو تاپ بر می‌دارند و از میان درهای گردان تنوره می‌کشند. این شب اول ما در مدرسه است که از خواهرهایمان جدا شده‌ایم.»

*

سوزان گفت: «این اولین شب من در مدرسه است، دور از پدرم، دور از خانه و زندگیم. چشم‌هایم آسای می‌کند، چشم‌هایم از اشک می‌زند. از بوی کاج و لیفلتوم نفرت دارم. از بوته‌های بادخورده خوابیده و از کاشیهای بهداشتی بدم می‌آید. از شوخی‌های شاد نگاه خیره همه نفرت دارم. سنجاب و کبوترهایم را به پسرک سپردم. وقتی پرسی به طرف کلاغها تیر خنایی می‌کنند در آشپزخانه به هم می‌خورند و ساچمه میان برگها صدا می‌پراکند. اینجا همه چیز دروغ است؛ همه چیز خوش‌طیاهر است. رودا و جینی دور از همه در لباس پشمی قهوه‌ای نشسته‌اند و به میس لاسبرت نگاه می‌کنند که زیر تصویر ملکه آلکساندرا نشسته از روی کذابی که پیش رو گذارده می‌خواند. یک طاقه سوزن کاری آبرنگ هم هست که دختر پیرهای روی آن پرودری دوزی می‌کند. اگر لب‌هایم را نگزم، اگر دست‌هایم را گولنه نکنم به گریه می‌افتم.»

رودا گفت: «درختش ارغوانی انگشتی میس لاسبرت روی لکه‌های صاف سفید کتاب دعا پس و پیش می‌رود. درختش سرت و عاشق پیشه‌ای است. حال که چمدانهای ما را در خوابگاه باز و خالی کرده‌اند، مثل گله زیر نقشه‌های همه دنیا دسته‌جمعی نشسته‌ایم. میزهای تحریر همه دوات دارند. اینجا باید شق‌هایمان را با مرکب بنویسیم. اما اینجا من هیچ‌کاره‌ام. آبرو ندارم. این گروه بزرگ که همه لباس پشمی قهوه‌ای پوشیده‌اند شخصیت مرا از من ربوده‌اند. همه بدخو و بی‌دوستیم. یک ضرورت را خواهیم جست، یک صورت با آرامش و ماندنی، و به آن همه دانی می‌بخشیم، و زیر لباسم مثل طلسم تنم می‌کنم و بعد از آن (این را قول می‌دهم) دریشه یک گوشه پر درخت پیدا می‌کنم که بتوانم مجموعه گنجینه شگفتی را به تماشا بگذارم. این را به خودم قول می‌دهم. این است که به گریه نمی‌افتم.»

جینی گفت: «آن زن تیره‌رنگ با گونه‌های برافراشته، لباس براقی دارد، مثل صدف که برای پوشیدن در شب رگه دار است. این برای تابستان خوب است، اما برای زمستان دلم یک لباس نازک می‌خواهد که نخهای سرخ در آن

دیدم باشد و در نور آتش برق بزند. بعد وقتی چراغها روشن شد، لباس سرخم را می‌پوشم که مثل توری نازک است، و دور بدنم می‌پیچد، و وقتی وارد اتاق می‌شوم و دور خود می‌چرخم زیرش باد می‌افتد. وقتی روی پای خود در میان اتاق روی صندلی اکلیلی می‌نشینم، به شکل گل در می‌آید. اما سپس لامبرت لباس کدر پوشیده که آنطور که زیر تصویر ماکه الکساندر نشسته انگشت سفیدش بحکم روی صفحه فشار می‌دهد، از دامن چون برف سفیدش آبشارگونه چین خورده و آویخته است. و ما دعا می‌کنیم.

لویز گفت: «و حالا دو به دو، مرتب، مثل دسته نظامی، با قدمهای شمرده به نمازخانه وارد می‌شویم. از آن خاموشی که هنگام ورود ما به ساختمان مقدس دست می‌دهد خوشم می‌آید. از راه رفتن مرتب خوشم می‌آید. پشت سرهم قرار می‌گیریم، می‌نشینیم. همین که وارد می‌شویم تفاوتها را از خود دور می‌کنیم. حالا خوشم می‌آید، که دکتر کرین، اندکی خمیده، اما نه بطور طبیعی بلکه بر اثر فشار ناگهانی به حرکت درآمده، از منبر بالاسی رود و از روی کتاب مقدسی که بر پشت عقاب برنجی گشوده است می‌خواند. لذت می‌برم، قلبم در بزرگی او، در قدرت و صحبت او می‌گشاید. ابرهای غبارگردان و چرخان را در مغز لرزان و به رسوایی برآشفته من فرو می‌نشانند. چگونه دور درخت میلاد مسیح می‌رقصیدیم، و وقتی بسته‌های هدایا را از درخت می‌گرفتند و پخش می‌کردند مرا از یاد بردند، و زن فریه گفت: و این پسر بچه هیچ هدیه‌ای ندارد، و یک پرچم انگلستان را که برق می‌زد از بالای درخت برداشت و به من داد، و من از فرط خشم به گریه افتادم. که با رحم و گذشت به یادآورده شوم. اکنون همه غبار با قدرت و صحبت دکتر کرین، و مایسب او یا عیسای مبارک و فرو نشسته، و من دریافت وجود زمین را زیر پایم و فرو رفتن ریشه‌هایم به زیر و زیرتر تاجایی که خود را دور چیزی، سخت در مرکز می‌پیچند احساس می‌کنیم. همچنان که دکتر کرین می‌خواند، من پیوستگی خود را باز می‌یابم. در این پیشرفت گروهی من یک موجود می‌شوم، در چرخ عظیمی که هنگام چرخیدن در آخر کار مرا برپا می‌دارد، یک‌پره شده‌ام، و اکنون در اینجا برپا ایستاده‌ام. در تاریکی بوده‌ام، پنهان شده بوده‌ام، اما هنگامی که چرخ می‌چرخد (و دکتر کرین می‌خواند) من در این روشنایی تیره برمی‌خیزم و در آن به زحمت پسران زائورده و ستونها و نشانهای برنجی یادبود خانواده‌ها را می‌بینم. در اینجا هیچ زمختی و ناپختگی و هیچ ماج و یوس ناگهانی در کار نیست.»

لویز گفت: «این وحشی وقتی دعا می‌خواند آزادی مرا تمایذ می‌کند. با قوه تخیل گرم نشده، الفاظی که به زبان می‌آورد مثل سنگهای فرش

سرد بر سر من می‌خورد، در حالی که صلیب اکیلی روی جلیقه او با دم زدنش بالا و پایین می‌رود. الفاظ قدرت و حجت بوسیله آن افراد که آنرا بر زبان می‌آورند تباه می‌شود. من این دین غم‌زده را به مسخره می‌گیرم، باز بچه می‌انگارم، این اشکال لرزان و افسردگی گرفته را که میت‌وار و مجروح از جاده سفید در سایه درختان انجیر پیش می‌آیند در حالی که بچه‌ها در میان گرد و خاک می‌لولند، بچه‌های برهنه؛ و مشک‌های از شراب آکنده بر در میخانه آویخته است. هنگام عید فصیح با پدرم در رم سفر می‌کردیم، و شبیه لرزان مادر مسیح را در کوچه حمل می‌کردند و شبیه به این سو آن‌سو خم می‌شد و کج می‌شد، شبیه آزردۀ مسیح نیز در جعبه شیشه‌ای از پیش ما گذشت.

اکنون به پهلوی خم می‌شوم چنان‌که گویی می‌خواهم پهلوی خود را بخارایم. اینطور پرسوال را می‌توانم ببینم. پرسوال آنجا میان بچه‌های کوچکتر راست نشسته، از میان پینی راستش اندکی به اشکال نفس می‌کشد. چشمان آبی او که به نحوی قبول نکردنی بی‌حالت، بای بندوباری خاص بت پرستان به ستونهای مقابل دوخته‌اند. از پرسوال نگهبان جالبی برای کلیسا عمل می‌آید. باید یک ترک به دست بگیرد و با آن بچه‌های خلافکار را بزند. با آن جمله‌های لاتینی که روی نشانهای برنجی یادبود نوشته‌اند گونه‌ای بستگی دارد. هیچ چیز نمی‌بیند، هیچ چیز نمی‌شنود. از ماهمه در عالم بت پرست دور است. اما بین دستش را به پشت گردش می‌زند. به خاطر همچو اداهایی آدم یک عمر بدون هیچ امیدی دلباخته می‌شود. دالتن و جونز و ادگار و بیتمن هم دستشان را به پشت گردش می‌زنند. اما آن لطف را ندارد.»

برنارد گفت: «عاقبت خرناس بند آمد، وعظ خاتمه پذیرفت. دکتر کریک رقص پروانه‌های سفید را در کنار در کوید تا به صورت گرد سفید در آمد. آوای خشن و پشیمی او مثل چانه و شداد است. حالا مثل ملاح بست کج می‌شود و تلو می‌خورد و روی صندلیش می‌افتد. این عملی است که همه معلمان دیگر سعی می‌کنند تقلید کنند، اما چون دست و پا چلفتی‌اند، چون لغزانند، چون شلوار خاکستری پوشیده‌اند، تنها چیزی که حاصلشان می‌شود این است که خودشان را دست می‌اندازند. من از شان بدم نمی‌آید. کارهای عجیب و غریبشان به نظر من ترحم‌انگیز است. در دفترچه یادداشت‌هایم این امر را با بسیاری امور دیگر برای بررسی بعدی ثبت می‌کنم. وقتی بزرگ شدم دفترچه یادداشت با خود خواهم داشت — یک دفتر بزرگ پر برگ که به طور به قاعده‌ای بر حسب حروف مرتب شده باشد. جمله‌هایی که به خاطر می‌خطور می‌کند در آن می‌نویسم. زیر حرف «پ»

می نویسم 'و پروانه کوییده گرد شده' اگر در زمانی که می نویسم خورشید را روی جام پنجره وصف کنم، به حرف «پ» مراجعه می کنم 'پروانه کوییده گرد شده' را پیدا خواهم کرد. درخت 'روی پنجره با انگشتان سبز سایه می اندازد'. این جمله هم مفید خواهد بود. اما افسوس چه زود به چیزهای دیگر دل می بندم - به زلفی که مانند گیاه تابدار باشد، به کتاب دعای سلیا که رویش را عاج گرفته اند. لویز می تواند یک ساعت تمام بی آنکه چشم برهم زند طبیعت را تماشا کند. اما من، اگر کسی چیزی نگوید، خیلی زود و اسی دهم. باز یک جمله مفید: 'دریاچه ذهن من، که هیچ پارویی آنرا نمی لرزاند، آرام بالا و پایین می شود و اندکی بعد خواب آلودگی چربی گرفته ای بر آن می غلتد.'»

لویز گفت: «حالا از این معبد سرد بیرون می رویم تا وارد زمیلهای بازی زرد بشویم. و چون نیمه تعطیل است (سالگرد میلاد دوک است) میان علفهای بلند می آرامیم و در آن حال بچه ها کریکت بازی می کنند. اگر می شد من جایشان باشم، خودم همین را انتخاب می کردم، زانویندهایم را می بستم و در وسط زمین بازی پیشاپیش چلتوپ به دست ها راه می افتادم. بین، حالا چه جور همه به دنبال پرسیوال راه افتاده اند. پرسیوال سنگین وزن است. به حال ناستی از وسط زمین بازی و علفهای بلند به جایی که درختهای نارون صف کشیده اند راه افتاده است. تبخترش مثل فرماندهان قرون وسطی است. مثل آن است که دنباله ای از نور پس پشت او روی علف پهن می شود. ما را بین که پشت سر او راه افتاده ایم، خدمتگزاران وفادارش، تا مثل گوسفند قربانی شود، چرا که بی گمان پرسیوال دست به کار نوییدانه ای می زند و در جنگ کشته می شود. دل من سخت می شود، مثل سوهان دوسر پهلوی مرا می خراشد: یکسوی سوهان آن علاقه من به سخنرانی فرمانده قرون وسطایی است، طرف دیگر سوهان آن نفرت من از لهجه های ناهموار اوست - آن هم من که آن همه از او بالاترم - و حسادت می کنم.»

نویل گفت: «حالا بگذارید برنارد شروع کند. بگذارید آنچه ما همه دیده ایم او شرح بدهد تا یک داستان دنباله دار از کار درآید. برنارد می گوید همیشه قصه ای در کار است. من یک قصه ام. لویز یک قصه است. کلی هم قصه پسرک واکسی است. و قصه مرد یک چشم، و قصه زنی که حلزون می فروشد. بگذارید همین طور که من دراز افتاده ام و پشت چلتوپ زلهای پابسته را که دور پاها و پشتشان را پنبه پیچ کرده اند از میان شیشه های لرزان تماشا می کنم، برنارد قصه اش را بگوید. به نظر چنین می آید که همه دنیا در حرکت و پیچ خوردن است - درختها بر زمین و ابرها بر آسمان. از میان درختها به آسمان

نگاه می‌کنم. مثل آن است که مسابقه را آن بالا برگزار می‌کنند. میان ابرهای سفید نرم صدای ضعیفی به گوشم می‌رسد: 'بدو' و یکی فریاد می‌زند. 'بچطور بود؟' منگوله‌های سفیدی ابرها یا ورزش باد جدا می‌شود و می‌ریزد. اگر آن رنگ آبی می‌توانست جاودان می‌ماند؛ اگر این لحظه جاودان می‌ماند.

اما برنارد همچنان حرف می‌زند. همچنان که او حرف می‌زند تصاویر ذهنی مثل حباب می‌جوشند و بالا می‌آیند. مثل شتر... «لاشخور». شتر لاشخور است! لاشخور شتر؛ چون برنارد یک سیم رقاص است که در هوا ول شده اما عمه را به خودش جذب می‌کند. آری، چون وقتی حرف می‌زند، وقتی به مقایسه‌های احمقانه‌اش می‌پردازد، نوعی سبکی به آدم دست می‌دهد. آدم شناور هم می‌شود، گویی آدم همان حباب است، آزاد شده، حس می‌کند که گریخته است. حتی پسر بچه‌های خبیله (دانتون، لارینت و دیگر) همان‌رهایی را احساس می‌کنند. این را از چلتوپا بیشتر دوست دارند. همچنان که جمله‌ها حباب‌وار بالا می‌آیند می‌گیرندشان. عاشق‌های پر مانند را به حال خود می‌گذارند تا بیانی‌هایشان را به خارش بیندازد. و آن وقت همگی احساس می‌کنیم که پرسپوال به سنگینی بیان ما نمیده است. قهرمان شگفتی‌انگیز او پروانه خنده‌های ماست. اما حالا غلت خورده و روی علفها آن طرف رفته. فکر می‌کنم دارد ساق علف را میان دندانها می‌خاود. کلافه شده، من هم کلافه شده‌ام. برنارد نوری درمی‌یابد که ما کلافه شده‌ایم. نوعی کوشش اضافی، گونه‌ای سبالغه در جمله‌ای که می‌گوید به گوشم می‌خورد، مثل آنکه گفته باشد: 'نگاه کن!' اما پرسپوال می‌گوید: 'نه' چون پرسپوال همیشه اولین کسی است که عدم صمیمیت را کشف می‌کند، و بی‌نهایت خشن می‌شود. جمله کاش می‌خورد و بند می‌آید. آری آن لحظه وحشتناک فرارسیده که نیروی برنارد او را رها می‌کند و داستان دیگر دنباله ندارد. و برنارد اندکی خمیده می‌شود، و قطعه نخ را می‌تافت و خاموش می‌شود. و چنان نفس نفس می‌زند که گویی در شرف آن است که به گریه بیفتد. از شکنجه‌ها و برانگیزیهای زندگی یکی همین است: — دوستان ما فرصت نمی‌یابند قصه خود را تا به آخر بگویند.

لویز گفت: «حالا نوبت من است، تا پیش از آنکه بلند شویم، پیش از آنکه برویم چای بخوریم لحظه را در یک، کشش و کوشش فوق‌العاده ثابت نگاه دارم. این ماندگار خواهد شد. از هم جدا می‌شویم، عده‌ای به سراج چای می‌رویم، گروهی سراج زمین تاپس، من هم می‌روم. انشایم را به آقای بارکر نشان بدهم. این ماندگار خواهد شد. از ناهماهنگی، از نفرت (من از آدمهایی که قدرت ساختن تصاویر ذهنی دارند بدم می‌آید — از قدرت پرسپوال به شدت

متنفرم) ذهن درهم ریخته من با دیدی ناگهانی به هم جمع آمده. درختها و ابرها را شاهد کمال کامل خود می گیرم. من، لویز، من که این هفتاد سال را بر زمین گام خواهم نهاد، کامل زاده شده ام، از فقرت و از نا هماهنگی. اینجا بر روی این حلقه علف با هم نشسته بودیم، با نیروی شگرف اضطراری درونی. درختها موج می زنند و ابرها می گذرند. آن زمان فرا می رسد که این تک گریه ها شنونده هم خواهد داشت. همراه صدایی مثل ناقوس ضربه خورده دنبال برخورد با یک احساس و بعد احساس دیگر در ما بر نخواهد خاست. بچه ها، زندگی ما ناقوسهایی بوده که ضربه می خورده، غریب و غوغا و گریه، نعره های یأس. ضرباتی به پس گردن در باغها.

اکنون علفها و درختها. وهوای گذرنده که با ورزش خود فضاهای خالی در میان آبی پدید می آورد که آنها می توانند همانند آنها باز گیرند، برگها را می لرزاند که بعد جای خودشان را می گیرند، و حلقه ما در اینجا، در حالی که نشسته زانو زانو را در بازوان بغل زده بودیم، آشورای به نظمی دیگر و بیشتر کنید که منطقی جاودانه پدید آورد. این را یک دم می بینم، و اسباب کوشش خواهم کرد در الفاظ ثابتش کنم، در یک طوفان تولادی بگذارم، هر چند پرمیوال همچنان که بی اعتنا به راه خود می رود، علفها را له می کند، و آن گروه خرده پاها به دنبالش می دوند، آنرا نابود خواهد کرد. با این همه آنکه به او نیاز دارم همین پرمیوال است، چرا که همین پرمیوال است که الهام بخش شعر است.»

*

سوزان گفت: «چند ماه است، چند سال است، از این پلکان بالا دویده ام، د روزهای ملال آور زمستان، در روزهای خنک بهار؟ اکنون بیانه تابستان است. به طبقه بالا می رویم تا لباس سفید بپوشیم تنیس بازی کنیم — من و جینی، رودا هم پشت سر ما. همچنان که از پلکان بالا می روم پله ها را می شمردم، و از هر پله که می گذریم کاری را تمام شده می انگارم. به همین ترتیب هر شب برگ روزی را که به پایان رسیده از تقویم می کنم، و آنرا گلوله می کنم. این کار را انتقام جویانه انجام می دهم، در حالی که کلارا و بتی زانو زده اند، چرا که من دعا نمی کنم. و این است که انتقام خود را از روزی که گذشت می گیرم. کین خود را بر تصویر ذهنی روز می توزم. می گویم تو دیگر مردی ای روز مدرسه، ای روز منفور، تمام روزهای ماه تیر را — امروز بیست و پنجم است — براق

و سرتب کرده‌اند: زنگ زده‌اند، درس داده‌اند، دستور داده‌اند دستان را بشویم، لباسمان را عوض کنیم، کار کنیم، بخوریم. به‌مرسلینی که از چین آمده‌اند گوش فرا می‌دهیم. در طول جادهٔ آسفالت شده با کالسکه راه می‌افتیم تا به سالن کنسرت برویم. گالریها و تابلوها را به مالشان می‌دهند.

در خانه که هستیم ساقه‌های خشک علفها روی چمن موج می‌زند. پدرم روی چارچوب دریچه تکیه داده چپ می‌کشد. در داخل منزل دری و بعد در دیگری به هم می‌خورد: هوای تابستانی در دالانهای خالی به حرکت در آمده. شاید تابلو نقاشی کهنه‌ای بر دیوار تاب می‌خورد. گلبرگی از گل درگلدان بلور می‌افتد. ارابه‌های مزرعه خوشه‌های کاه را روی خرپشته‌ها می‌افشانند. این همه را می‌بینیم، همچنان که از برابر آینه در پاگرد می‌گذرم، جینی از پیش و رودا از دنبال، همیشه می‌بینیم. جینی می‌رقصد. جینی همیشه روی کاشیهای محرق در تالار می‌رقصد، در زمین بازی چرخهای ارابه را می‌گرداند، عبوسانه‌گلی را می‌چیلد و آنرا به پشت‌گوشش می‌زند، تا چشمان تیرهٔ میس‌پری با ستایش بسته شود، نه ستایش من. میس‌پری جینی را دوست دارد، من هم ممکن بود دوستش داشته باشم، اما حالا دیگر هیچکس را دوست ندارم، مگر پدرم را، و کیوتراهایم و سنجابی که در خانه در قفس گذاشتم تا پسرک نگهداریشان کند.»

جینی گفت: «از این آینه کوچک که روی پاگرد پلکان است بدم می‌آید. فقط سرمان را نشان می‌دهد، سرمان را از تنمان جدا می‌کند. و لبهایم زیادی گشادند، و چشمانم زیادی به هم چسبیده‌اند، وقتی می‌خندم لثه‌هایم زیادی پیدا می‌شود. سر سوزان، با ظاهر درهمش، با چشمان سبز علفیش که، به قول برنارد، شاعرها عاشقشان می‌شوند، چون روی حاشیهٔ سفید نزدیک به هم بسته می‌شوند، چشمان مرا خاموش می‌کنند؛ حتی چهرهٔ رودا برگشته، تهی، مثل آن گلبرگهای سفید که در کاسه‌اش شناور کرده بود کامل شده. این است که به شتاب پله‌ها را از پشت آن دو پایین می‌روم و به پاگرد بعدی می‌رسم، و در آنجا که آینه بلند آویخته است خودم را سرتابه‌پا می‌بینم. اکنون تنم و سرم را در یک آینه می‌بینم، چون در این لباس پشمی هم یکی هستند: تنم و سرم. نگاه کن، وقتی سرم را می‌جنبانم، تمام بدن باریکم را موج می‌دهم، حتی پاهای لاغرم مثل ساق‌گیاه در باد موج می‌خورد. میان چهرهٔ مصمم سوزان و سرگشتگی رودا پرپر می‌زنم، به گونهٔ گلی از آن شعله‌ها که میان شکافهای زمین در حرکت کنند به هوا می‌جهم، می‌جنبم، می‌رقصم؛ هرگز از جنبیدن و رقصیدن باز نمی‌مانم، به گونهٔ برگ‌گی که هنگام کودکی من در پرچین جنبید و مرا هراساند می‌جنبم. روی این دیوارهای راه راه، این دیوارهای عاری از تمیز و رنگ و رو رفته و

بادامن به زردی گراییده‌شان، به گونه شعله آتش که بر سر قوربها برقصد می‌رقصم. حتی از نگاه سرد زنها هم آتش به‌جانم می‌افتد. وقتی چیزی می‌خوانم، حلقه ارغوانی‌رنگی دور بسته سیاه کتاب می‌دود. با وجود این نمی‌توانم کلمه‌ای را با تمام تغییراتش دنبال کنم. هیچ اندیشه‌ای را نمی‌توانم از حال تا گذشته دنبال کنم. من سرگشته به‌مثل سوزان، با چشمان پر اشک به یاد خانه‌مان و نمی‌ایستم، یا مثل رودا، میان سرخسها مچاله نمی‌شوم، تا لباس پنبه صورتی‌رنگم را به رنگ سبز لکه‌لکه کنم، و خود خواب گیاهانی را بینم که زیر دریا گل می‌کنند، و صخره‌هایی که ماهیها آرام از میان آنها شنا می‌کنند. نمی‌بینم.

اکنون شتاب کنیم. بگذارید من اولین کسی باشم که این لباسهای زیر را می‌کند. این هم جورابهای سفید شسته من. این هم کفشهای نو من. سویم را با نوار سفید می‌بندم تا وقتی در حیاط جست و خیز می‌کنم، نوار برقرار به عقب کشیده شود، و بازهم دورگردن من جمع شود، و به‌طور کامل در جای خود بماند. یک تار موهم نامرتب نمی‌شود.

رودا گفت: «این صورت من است که پشت شانه سوزان در آینه دیده می‌شود — آن صورت من است. اما سرم را پشت سوزان می‌دزدم تا صورتم پنهان شود، من اینجا نیستم. من صورت ندارم. مردم دیگر صورت دارند، سوزان و جینی صورت دارند. اینجا هم هستند. دنیای آنها دنیای حقیقی است. چیزهایی که بر می‌دارند سنگین هستند. می‌گویند بلی، می‌گویند نه، در حالی که من جابه‌جا می‌شوم و تغییر می‌کنم و در یک آن دیده می‌شوم. اگر این دو نفر به دخترک خدستگاری برخورند، دخترک بدون خنده به آن دو نگاه می‌کند، اما به دیدن من می‌خندد. این دو می‌دانند که اگر کسی چیزی به ایشان بگوید چه باید بگویند. به واقع می‌خندند؛ به واقع خشمگین می‌شوند؛ در حالی که من باید اول نگاه کنم و کاری کنم که مردم دیگر می‌کنند — وقتی کاری کرده باشند.

«اکنون ببینید جینی با چه اطمینان فوق‌العاده‌ای جورابهایش را بالا می‌کشد، تا فقط تنیس بازی کند. این چیزی است که من ستایش می‌کنم. اما روش سوزان را بیشتر می‌پسندم، چرا که از جینی پابرجاتر است، و کمتر در پی جدا و برتر گرفتن خود. هر دو از این که من کارهایشان را تقلید کنم از من بدشان می‌آید، اما سوزان گاه چیزی به من می‌آموزد، مثلاً: چگونه پایون بزنم، در حالی که جینی علم خود را دارد اما آنرا برای خود نگاه می‌دارد. دوستانی دارند که نزدشان می‌نشینند، چیزهایی دارند که در خلوت به هم می‌گویند. اما من فقط خود را به اسم و رسم و چهره اشخاص می‌بندم، و آن اسمها و چهره‌ها را

مثل حرزجواد در مقابل حوادث انبار می‌کنم. در آن سوی تالار یک چهره ناشناس را برمی‌گزینم و چون صاحب آن چهره که من نامش را نمی‌دانم رویه‌روی من می‌نشیند به زحمت می‌توانم چایم را بخورم. گلویم می‌گیرد. از فرط هیجان سرجایم پس و پیش می‌شوم. در خیال این مردم بدون نام و پاکیزه را می‌بینم که از میان بوته‌ها مرا می‌پایند. بالا به هوا می‌جهم تا ستایش ایشان را برانگیزم. شب هنگام، در بستر، شگفتی کامشان را برمی‌انگیزم. چه بسا با تیرهای فرورفته به تنم می‌میرم تا اشکشان را درآورم. اگر بگویند یا من از روی برچسبی که به جعبه‌های اثاثه‌شان زده‌اند دریابم که در تعطیلات گذشته در اسکاربورو بوده‌اند، همه شهر طلایی می‌شود، همه پیاده‌رو چراغان می‌شود. این است که از آینده‌ها بدم می‌آید که نقش مرا راست نمی‌لایند. تنها که هستم چه بسا اوقات در هیچی فرو می‌افتم. باید پایم را دزدکی جلو ببرم تا مبادا از لبه دنیا به چاه هیچی بیفتم. مجبور می‌شوم دستم را بحکم بدداری بگویم تا خودم را به تنم بازگردانم.»

سوزان گفت: «دیر کردیم. باید منتظر نوبت بشویم تا بازی کنیم. اینجا میان علفهای بلند اطراق می‌کنیم و به ظاهر مشغول تماشای جینی و کلارا، بتی و میوپی می‌شویم. اما تماشایشان نمی‌کنیم. من بدم می‌آید بازی کردن دیگران را تماشا کنم. از همه چیزهایی که خیالی بدم می‌آید تصویرهایی می‌سازم و در زمین چال می‌کنم. این ریگ براق مادام کارلوست، و من او را گودچال می‌کنم. به خاطر چایلوسی و اظهار خود شیرینی او، به خاطر سکه‌ای که به من داد تا وقتی نت مشقی می‌کنم مجسم را راست نگاه دارم. سکه‌ای را که به من داد چال کردم. همه مدرسه را هم چال می‌کردم: ورزشگاه، کتابسها، ناهارخوری که همیشه بوی گوشت پخته می‌دهد، و نمازخانه. کاشیهای سرخ قهوه‌ای نما و تصاویر روغنی پیرمردها - نیکوکاران و مؤسسان مدرسه را چال می‌کردم. بعضی درختها را دوست دارم، درخت آلبالو با تکه‌های کم صاف روی تنه درخت، و یک منظره را از اتاق زیر شیروانی به طرف تپه‌های دوردست، دوست دارم. به جز این چند تا، همه آنها را با این سنگهای بی‌ریخت که همیشه در این کناره نمکی با اسکله‌ها و مسافرانش پراکنده‌اند چال می‌کردم. در زادبوم ما، طول سوجها به یک میل می‌رسد. شبهای زمستان صدای بوم بوم اسواج را می‌شنویم. میلاد مسیح سال پیش مردی که تنها توی ارابه‌اش نشسته بود به همان حال غرق شد.»

رودا گفت: «میس لاسبرت که صحبت کنان با کشیش رد می‌شود، دیگران می‌خندند و پشت سرش ادای قوز او را در می‌آورند، با این وصف همه

چیز تغییر می‌کند و نورانی می‌شود، وقتی میس لاسبرت رد می‌شود جینی هم بالاتر می‌جهد. فرض کن آن گل سروراید را ببندد؛ جادرجا عوض می‌شود. هر کجا برود، هر چیز زیر نگاه او عوض می‌شود. و با این وصف هنگامی که رفته است آن چیز همان که بود نیست؟ میس لاسبرت دارد کشیش را از میان در حمیری به باغچه خصوصی خودش می‌برد، و هنگامی که به استخر می‌رسد وزغی را روی برگ می‌بیند، و وزغ عوض می‌شود. همه چیز آرام است، جایی که میس لاسبرت مثل مجسمه‌ای در باغ ایستاده همه چیز رنگ باخته است. مثل ابریشمی سنگوله‌دارش را رها می‌کند، و فقط حلقه ارغوانی رنگش هنوز می‌درخشد، حلقه شرابی رنگش، حلقه یاقوتش. در باره مردم هنگامی که ما را ترک می‌کنند این راز هست. وقتی ما را ترک می‌کنند من می‌توانم یار استخرشان کنم و سرجا وادارشان. وقتی میس لاسبرت رد می‌شود گل سروراید را وای دارد عوض شود، و وقتی سر ناها را گوشت گاو را می‌برد همه چیز مثل رگه‌های آتش می‌دود. ماه به ماه چیزها سختی خود را از دست می‌دهد، حتی بدن من اکنون نور را از خود می‌گذراند، ستون پشت من اکنون همچون شمع در کنار آتش نرم شده است. من خواب می‌بینم، خواب می‌بینم.

جینی گفت: «بازی را بردم. حالا نوبت توست. باید خودم را روی زمین بلندازم و نفس بزنم. از بس دویدم تا بردم از نفس افتاده‌ام. همه چیز در بدنم از دویدن و بردن رقیق شده. خونم مثل دوش زده باید در رگهایم به رنگ زرد روشن در آمده به دیوارهای دنده‌هایم بخورد. پاشنه‌هایم خارخار می‌شود، گویی حلقه‌های سیمی دریا‌هایم باز و بسته شده. دانه‌دانه تیغه‌های خنک را آشکار می‌بینم. اما نبض در پستانهایم، پشت چشمانم چنان می‌کوبد که همه چیز پیش چشم می‌رقصد — تور تنیس، علنها، صورتهای شما مثل پروانه‌ها بالا می‌جهد، درختها مثل آن است که بالا و پایین می‌جهد، هیچ چیز ساکن نیست، هیچ چیز در این عالم جا نیفتاده. همه چیز موج می‌خورد، همه چیز می‌رقصد، همه چیز چابکی است و بردن. فقط وقتی تنها روی زمین سخت دراز افتادم و بازی شما را تماشا کردم، اندک اندک احساس می‌کنم دلم می‌خواهد یکه‌تاز باشم، به توسط تنها کسی که می‌آید مرا بیابد، به من جذب شده و نمی‌تواند خود را از من دور نگاه دارد، و به جایی می‌آید که من روی عندلی اکیلی فرو نشسته‌ام و لباسم مثل گل دوروبرم دمیده می‌شود، احضار شوم، دعوت شوم: و آنگاه به گوشه دنج آلاچی پناه می‌بریم، تنها روی ایوانی می‌نشینیم و باز هم حرف می‌زنیم.

اکنون باد فرو می‌نشیند، اکنون درختها باز به روی زمین می‌آیند، اسواج

تندی که به دنده‌های من می‌خورند نرم‌تر می‌جنبند، و قلب من لنگر انداخته، همچون قایق شراع‌داری که بادبانهایش آهسته آهسته به طرف اسکله سفید می‌سرنند، بازی به پایان رسیده. اکنون وقت است که برویم چای بخوریم.»

لویز گفت: «بچه‌های لافزن اکنون در تیم بزرگی رفته‌اند چلتوپ بازی می‌کنند. در ارابه بزرگشان سوار شدند و با آواز دسته‌جمعی رفتند. همین که به بوته‌های غار سرپیچ برسند، سرهایشان با هم برمی‌گردد. حالا لاف می‌زنند. لارینت لاف می‌زند که برادرش در تیم فوتبال اکسفورد بازی کرده، اسمیت با پدرش در تیم لردها صد دور گشته. آرچی و هیو، بارکر و دالتون؛ لارینت و اسمیت؛ و باز آرچی و هیو، بارکر و دالتون؛ لارینت و اسمیت؛ نامها تکرار می‌شوند، نامها همواره همان‌جا هستند. اینها تیم داوطلب هستند. چلتوپ باز-های سرشناس هستند، کارکنان جمعیت تاریخ طبیعی هستند. همیشه دسته-های چهار نفری راه می‌اندازند و همه یا هم با کلاههای نشاندار راه می‌افتند؛ وقتی از برابر ژنرالشان رد می‌شوند همه با هم سلام می‌دهند. صفشان چه هیمه‌ای دارد؛ اطاعتشان چه زیباست. اگر قبوئم می‌کردند، جزئشان می‌شدم، هر چه می‌دانم فدا می‌کردم. اما همینها پروانه‌ها را بال می‌کنند و لرزان رها می‌کنند؛ دستمالهایی جیبی آلوده به خون را گلوله می‌کنند و به گوشه‌ای می‌اندازند. گوشه‌ای بزرگ سرخی دارند که از زیر کلاهشان پیداست. با وجود این، ما، من و نوئل، می‌خواهیم همین باشیم. با رشک گذشتنشان را تماشای کنم. از پشت پرده سرک می‌کشم و همزمان بودن حرکاتشان را با لذت می‌نگرم. اگر پاهای من با پاهای ایشان تقویت می‌شد، چه سرعتی می‌گرفت! اگر همراه ایشان بودم و در مسابقه‌ها برنده می‌شدم و در زورآزمایی پاروب می‌زدم و همه روز را چارنعل می‌تاختم، نیمه‌شبها به چه آواز بلندی سرود می‌خواندم! الفاظ با چه سرعت سرسام‌آوری از گلوئی من بیرون می‌جستند!»

نوئل گفت: «اکنون پرسپوال رفته است. در فکر هیچ چیز نیست مگر مسابقه. وقتی کالسکه از سر پیچ کنار بوته گل مروارید گذشت پرسپوال دستش را هم به طرف ما تکان نداد. از من بدش می‌آید که بیش از آن ضعیفم که بازی کنم (با وجود این همواره نسبت به ضعف من مهربان است). از من بدش می‌آید که عین خیالم نیست که می‌برند یا می‌بازند منتهی خودش خیلی اهمیت می‌دهد. سرمپر دگی سرا می‌پذیرد، تقدیمی لرزان، و بیگمان فروتنانه مرا که به خاطر نیروی مغزی او آسیخته به تحقیر است قبول می‌کند. چرا که نمی‌تواند بخواند. با وجود این وقتی من روی علفها دراز افتاده‌ام و شکمپیر یا کاتولوس می‌خوانم، پرسپوال بیش از لویز می‌فهمد. کلمات را نه — اما کلمات چه هستند؟ مگر

من همین حال هم نمی‌توانم قافیه‌بندی کنم، از پوپ یا درآیدن و حتی شکسپیر تقلید کنم. اما نمی‌توانم همه روز را در آفتاب بایستم و چشم را به توپ بدوزم، نمی‌توانم گریز توپ را در همه جانم احساس کنم و فقط در فکر توپ باشم. همه عمرم به‌ظواهر لغات خواهم آویختم. اما نمی‌توانم با پرسپوال زندگی کنم و احمقی او را به خود بخرم. روز به روز تناسان‌تر می‌شود و غرغرو زن خواهد گرفت و هنگام ناشنایی صحنات مهرورزی خواهد داشت. اما حالا جوان است. بین او و خورشید، بین او و باران، بین او و مهتاب، وقتی او برهنه و داغ و درهم رفته روی تخت افتاده، یک نخ یا یک صفحه کاغذ هم واقع نیست. اکنون که در کالسکه در طول جاده اصلی می‌رانند، چهره‌اش خال‌خال سرخ و زرد برداشته. نیم‌تنه‌اش را می‌کند و پاهایش را از هم باز می‌کند. دستمالش را آماده نگاه می‌دارد و همچنان راست ایستاده سبد چلتوپ را می‌پاید. دعا هم می‌کند که «کاری کن ما برنده بشویم»، فقط در فکر یک چیز است: همین که برنده بشوند.

«من چطور می‌توانم با اینها سوار کالسکه بشوم بروم چلتوپ بازی کنم؟ تنها برنارد می‌تواند با اینها برود، اما برنارد هم بیش از آن دیر کرده که بتواند برود. همیشه دیر می‌کند. آن حال بی‌کردنش که اصلاح‌پذیر هم نیست مانع می‌شود با اینها برود. وقتی دستش را می‌شوید، متوقف می‌شود تا بگوید: توی این تاریک‌سگی گیر افتاده. مگس را نجات بدهم، یا بگذارم عنکبوت بخوردش؟ انواع و اقسام سرگشتگی بر او سایه انداخته و گرنه می‌توانست با اینها برود چلتوپ بازی کند، و آن وقت روی علفها می‌لید آسمان را تماشا می‌کرد، و همین که یکی توپ را می‌زد او هم از جا می‌جست. اما عذرش خواسته است، چون برایشان قصه می‌گوید.»

برنارد گفت: «راه افتادند رفتند، و من دیر کرده‌ام. پسر بچه‌های وحشتناک، که در ضمن خیلی خوشگلدند، و تو، نویل، با لویز آنقدر نسبت به آنها رشک می‌ورزید، راه افتاده و رفته‌اند، سرشان را هم همگی رو به آن طرف گرفته‌اند. اما من از تمایزات عمیق بی‌خبرم. نوک انگشتانم روی سستیهای پیانو می‌لغزد، بی‌آنکه بدانم کدام سیاه است کدام سفید. آرچی خیلی آسان صدتا را می‌زند، من تصادفی به پانزده می‌رسم. اما فرق بین ما چیست؟ صبر کن، نویل، ببین چه می‌گویم. حبابها مثل حبابهای سیمین از کف تلمبکی برمی‌خیزند، تصویری بر فراز تصویر دیگر. من نمی‌توانم، مثل لویز، سر کتابم بنشینم، و سخت به آن بچسبم. باید در تله کوچک را باز بگذارم و این جمله‌های به هم پیوسته را که هر چه بشود من آنها را سرهم می‌کنم بیرون بریزم، تا به جای عدم ارتباط یک نخ

سزگشته را می بینم که سبکسرانه یک چیز را به چیز دیگر می بندد. قصه دکتر را برایت تعریف می کنم.

وقتی که دکتر کرین بعد از مراسم دعا از میان درهای چرخان بیرون می رود مثل آن است که به برتری فاحش خودش ایمان دارد، و نویل، راستش را بخواهی، نمی توانم انکار کنم که رفتن او هم یک جور خیال ما را راحت می کند، هم احساسی به ما می دهد مثل این که یک چیزی از تن ما جدا شده — مثلاً یک دندان. حالا بیا همین که با میسنه از میان درهای چرخان بیرون آمد و به طرف آپارتمانش راه افتاد، دنبالش برویم. فرض کنیم در اتاق مخصوص خودش آن طرف میزها ایستاده لباسش را می کند. بند جورایش را باز می کند (بیا سبکسری کنیم، بی خیال باشیم). آن وقت با یک حرکت که مخصوص خود اوست (مشکل می توان از این جمله های آماده از پیش ساخته صرف نظر کرد، و تازه در مورد دکتر کرین خیالی مناسب هستند) نقره را برمی دارد، سکه های مسی را از جیبهای شلوارش بیرون می آورد و آنها و آنها را روی میز آرایش می گذارد. هر دو بازویش را روی دسته های صندلی گذاشته به اندیشه فرو می رود (این لحظه خاتم اوست، باید سعی کنیم همین آن، محض را بگیریم): آیا از پل صورتی رد می شود که به اتفاق خواب بروده یا این کار را نمی کند؟ دو اتفاق به وسیله پل از نور صورتی به هم پیوسته اند که از چراغ روی میز پاتختی می تابد که خاتم کرین با سوی پریشان بر روی بالش مشغول خواندن یک کتاب خاطرات فرانسوی است. خاتم کرین همچنان که می خواند دستش را با حرکتی رها و نوید روی پیشانیش می سالد و آه می کشد: «همین؟» خود را با یک دوشی فرانسوی مقایسه می کند. و اکنون دکتر می گوید، تا دو سال دیگر باز نشسته می شویم. در یک باغ ساحل غربی درختهای سرخدار را حرت می کنیم. ممکن بود در یادار شده باشم، یا قاضی؟ اما نه مدبر مدرسه. پاشاندهای کوز کرده که از آنچه ما دیده ایم بزرگترند (چون یادت باشد در این حال فقط زیر پیراهن بدن دارد) به آتش گاز خیره می نگرد، و می پرسد، چه قدرتی سرا به اینجا کشانده؟ چه قدرت مهبی؟ و در کشش جمله های پرعیتش می غلند و همچنان که از بالای شانه اش به دریچه نگاه می کند به اندیشه فرو می رود. شب توفانی است، شاخه های درختهای بلوط به بالا و پایین تاب می خورند. شاخه ها از میان شاخه ها برق می زنند. و دکتر کرین باز می پرسد، چه قدرت مهبی از نیکی و بدی سرا به اینجا کشانده، و با اندوه متوجه می شود که صندلی او میان پرز فرش سوراخی پدید آورده، این است که همان جا می نشیند و بند شلوارش را تاب می دهد. اما داستانهایی که دنبال مردم به اتاقهای خلوتشان می روند

دشواری، این داستان را نمی‌توانم ادامه بدهم. یک تکه نخ را می‌تابم، چهار- پنج سکه را در جیب شلوارم می‌چرخانم.»

لوئیل گفت: «داستانهای برنارد، وقتی شروع می‌کند، مرا سرگرم می‌کنند. اما وقتی بدون معنی و مفهوم دنباله پیدا می‌کنند و او خودش دهانش باز می‌ماند و یک تکه نخ را تاب می‌دهد، تنهایی خودم را احساس می‌کنم. برنارد همه کس را با لبه‌های پنخ شده می‌بیند. این است که بی‌توانم با او از پرسووال چیزی بگویم. نمی‌توانم علاقه شدید و بی‌معنی خودم را در معرض تفاهم مهربان او قرار بدهم. از آن هم یک داستان ساخته می‌شود. به کسی نیاز دارم که ذهنش مثل تبر روی زیر تبری فرود بیاید، کسی که اوج احمقی برایش عالی باشد، و یک بند کفش ستودنی. این اضطراب علاقه خودم را به چه کسی می‌توانم بنمایانم؟ لویز زیاده از حد خونسرد و کلی است. هیچکس نیست — اینجا میان این طاقهای خاکستری، و کبوترهای نغمه‌سرا، و بازیهای نشاط‌انگیز و فرادش و رشک، که همه با پشتکار ترتیب یافته‌اند تا کسی احساس تنهایی نکند هیچکس نیست.

اما من همچنان که راه می‌روم با احساس ناگهانی آنچه واقع خواهد شد بی‌حرکت به‌جا می‌مانم. دیروز از برابر در بازی که بدطرف باغ خلوت گشوده است می‌گذشتم که فنویک را دیدم با چماق بالا گرفته‌اش. بخار از گلدان سنگ در وسط چمن برمی‌خاست. چند کردپر از گلهای آبی دیدم. آنگاه ناگهان احساس نامفهوم و عرفانی ستایش، یا کمالی که بر صدفه پیره شود، بر من فرو آمد. هیچکس چشمش به وضع به‌خود گرفته و مصمم من که میان در گشوده ایستاده بودم نیفتاد. کسی احتیاج مرا که خودم را به یک خدا عرضه کنم، و ذوب شوم، و غیب شوم، حدس نرزد. چماق فنویک فرود آمد، و سرآی من درهم شکست.

«آیا دنبال چند درخت بگردم؟ این کلاسها و کتابخانه‌ها را و صفحه زرد گسترده را که در آن اشعار کاتولوس را می‌خوانم رها کنم و سراغ بیشه و صحرا بروم؟ زیر درختهای آتش بگردم، یا در کنار رودخانه سرگردان شوم که درختها مثل عشاق در آب به یکدیگر پیوسته متحد شده‌اند؟ اما طبیعت، زیاده‌از‌اندازه رؤیاست، بیش از حد بی‌روح است. تنها چیزی که دارد رفعت است و فصاحت و آب‌ویرگ. اندک اندک هوای نور آتش و خلوت و اندامهای یک شخص را می‌کنم.»

لویز گفت: «من کم‌کم هوس آمدن شب را می‌کنم. همین‌طور که اینجا ایستاده‌ام، و دستم را روی قاب ساییده و در چوب کاج آقای ویکهام گذارده‌ام، خودم را دوست ریشیو یا دوک سن سیمون می‌پندارم که قوطی الفیه دانش را به‌طرف شخص شاه گرفته است. این مزیت من است. کنایات من «مثل آتش

افسار گسیخته در سراسر دربار پیش می‌روند.» دوشسها به‌خاطر ستایش من زمردها را از گوشواره‌هایشان می‌کنند — اما این موشکها از همه جا بهتر در تاریکی اتاق دنج من به‌هنگام شب بلند می‌شوند. در حال کنونی من فقط پسر بچه‌ای هستم یا لهجه غیر انگلیسی که می‌جهای دستم را به‌در چوب کاج ساییده آقای ویکهام گرفته‌ام. امروز از رسوایی‌ها و پیروزی‌ها که از ترس خنده پنهان شده بودند آگنده بود. در مدرسه بهترین شاگرد هستم. اما وقتی تاریکی فرا می‌رسد، من این تن رشک ناانگیز را به کناری می‌گذارم — بینی بزرگم، لبهای نازکم، و لهجه غیر انگلیسیم را — و در فضا ساکن می‌شوم. من مصاحب و ژیل هستم — و مصاحب افلاطون. و در آن هنگام آخرین نواده یکی از خاندانهای فرانسه هستم. اما در ضمن کسی هستم که خود را وادار می‌کند این سرزمینهای بادخیز و به نور مهتاب روشن، این سرگردانیهای نیمه‌شب را رها کند و روی درهای ساییده بایستند. در دوران عمرم — که به امید خدا طولانی نباشد — موفق خواهم شد میان دو اختلاف که آن چنان به کراهت بر من آشکار است اتفاق عظیمی پدید آورم. از رنجی که می‌برم این کار را خواهم کرد. در را خواهم کوفت. وارد خواهم شد.»

سوزان گفت: «تمام ماه مه و ژوئن را از تقویم کنده‌ام. به اضافه بیست روز از ماه ژوئیه را. این برگها را کنده و گلوله کرده‌ام و دیگر این روزها وجود ندارند مگر به صورت وزنه‌ای بر پهلوی من. این روزها همه لنگ بوده‌اند، مثل شب پره‌هایی با بالهای پژمرده که توانایی پرواز ندارند. فقط هشت روز مانده است. پس از این هشت روز از قطار پیاده می‌شوم و سراسعت شش و بیست و پنج دقیقه روی سکوب می‌ایستم. آنگاه آزادی من بال می‌گشاید و همه این مضیقه‌ها که چروک می‌آورند و می‌پژمرند — حرکت از روی ساعت و ترتیب و نظم، سر ساعت اینجا بودن و آنجا بودن — درهم می‌ریزند و دور ریخته می‌شوند. همین که در را باز می‌کنم و پدرم را با کلاه کهنه‌اش و میچ پیچهایش می‌بینم، روز بیرون خواهد جست. به لرزه خواهم افتاد. زیر گریه خواهم زد. آنگاه با مداد روز بعد سحر از خواب برخوام خاست. از در آشپزخانه بیرون خواهم خزید. در خلنگزار به گردش خواهم پرداخت. اسبهای بزرگ سواران و همی پشت سر من غوغا خواهند کرد و ناگهان متوقف خواهند شد. پرستو را خواهم دید که بر فراز علفها فرود می‌آید و بی آنکه بنشیند با علف مماس می‌شود و باز بالا می‌پرد. کنار رودخانه خود را بر کناره می‌افکنم و ساهیا را نظاره خواهم کرد که به میان آنها می‌روند و بیرون می‌آیند. کف دستهایم سوزنهای برگ کاج خواهد گرفت. در آنجا هرچه را در اینجا فرا گرفته‌ام می‌گشایم و تایش را باز خواهم کرد. و آن

چیزی دستگیر خواهد بود. چرا که چیزی اینجا در من رشد کرده است، در زمستانها و تابستانها، بر سر پله‌ها، و در اتاق‌های خواب. برخلاف جینی هیچ دلم نمی‌خواهد مرا بستانند. وقتی به درون می‌آیم هیچ نمی‌خواهم مردم با نگاه ستایشگر سر بردارند. دلم می‌خواهد از خودم بدهم، و دیگران هم از خود به من بدهند، و تنهایی می‌خواهم که هر چه دارم در آن بگشایم.

آنگاه از میان راه‌های لرزان، زیر طاقهای برگ‌گرد و بازخواهم‌گشت. از پیروزی خواهم‌گذشت که در شکله بچه پر از چوب هیزم را به پیش می‌راند. از کنار چوبان نیز. از میان باغچه آشپزخانه بازخواهم‌گشت، و برگهای لوله‌شده کلم را که با شبنم دانه شده خواهم دید، و خانه را در باغ خواهم دید که با دریاچه‌های پرده کشیده تاریک است. از پله‌ها به اتاق خودم بالا خواهم رفت، و چیزهای خودم را زیر و رو خواهم کرد که با دقت در گنجی لباس قفل شده‌اند، صدفهایم، تخمهای پرندگان، علفهای گوناگونم. به کبوتران و سمورم غذا خواهم داد. به لانه سگ خواهم رفت و موعای بلند سگم را شانه خواهم کرد. و بدین گونه نرم نرم آن چیز سختی را که اینجا در پهلوی من رشد کرده واژگون خواهم کرد. اما اینجا زنگها نواخته می‌شوند، به گونه‌ای به هم پیوسته صدای پامی‌آید.» جینی گفت: «از تاریکی و خواب و شب بدم می‌آید، و بر بستر افتاده

آرزوی فرارسیدن روز را می‌کنم. دلم می‌خواست هفته یک روز باشد و هیچ تقسیم نشود. وقتی زود از خواب برمی‌خیزم — به آواز پرندگان بیدار می‌شوم — همچنان در بستر می‌مانم. دستگیره‌های برنجی قفسه را تماشا می‌کنم که پدیدارتر می‌شوند، بعد دستشویی، و آنگاه جاحوله‌ای. به تدریج که هر چیزی در اتاق خواب آشکار می‌شود، قلبم تندتر می‌زند. احساس می‌کنم که تنم سخت می‌شود. و گلی و زرد و قهوه‌ای می‌شوم. دستمال روی ساقهای پایم و تنم کشیده می‌شوند. پستیها و بلندیها و لاغری آنرا احساس می‌کنم. از شنیدن صدای زنگ بزرگ در سراسر اقامتگاه و آغاز شدن جنبش لذت می‌برم. اینجا صدای اصطکاک، آنجا صدای گفتگوی آهسته. درها به هم کوفته می‌شوند؛ آب جاری می‌شود. روز دیگری فرا رسید، همین که پایم به زمین رسید فریاد می‌زنم روز دیگری فرا رسید. شاید روز تیره‌ای باشد، روز ناقصی باشد. بیشتر وقتی ملامتم می‌کنند، بواسطه تبلی، بواسطه خنده، بسیاری وقتها خفتم می‌دهند، اما در همان هنگام که میس ماتیوز به بی‌توجهی مبکسرانه من غرغر می‌زند، چشمم به چیز جنبنده‌ای می‌افتد — ذره‌ای در نور خورشید، شاید روی تابلو، یا الاغ که چرخ چمن‌زنی را روی چمن می‌کشد، یا بادبانی که میان برگهای گل مروارید می‌گذرد، و این است که هرگز وای نمی‌مانم. نمی‌توانند مانع آن شوند که پشت سر میس ماتیوز

چرخى بخورم و دعا كنم.

و اکنون نیز وقت آن می‌رسد که مدرسه را ترک کنیم و دامن بلند بپوشیم. شب‌گردن‌بند می‌بندم و لباس سفید بی‌آستین می‌پوشم. در انتهای پر- نور میهمانی خواهد بود، و یک مرد مرا از میان دیگران بر خواهد گزید و چیزهایی به من خواهد گفت که به هیچ کس دیگر نگفته باشد، مرا از سوزان یا رودا بیشتر خواهد خواست، در من خصوصیتی، چیز مخصوصی خواهد یافت. من، اما من نمی‌گذارم که فقط به یک نفر بسته باشم. نمی‌خواهم ثابت بمانم، دست و پا بسته باشم. می‌لرزم، مثل برگ پرچین مرتعش، و در این حال بر لبه تخت نشسته‌ام و پاهایم را می‌جنبانم، و روز نوی در شرف شکفتن است. پنجاه سال دیگر، شصت سال دیگر عمر خواهم کرد. هنوز به سایه دست نزده‌ام. این آغاز کار است.»

رودا گفت: «ساعتها و ساعتها طول می‌کشد تا من بتوانم چراغ را خاموش کنم و معلق روی بسترم بر فراز جهان دراز بیفتم، تا من بتوانم روز را رها کنم که سقوط کند، تا بتوانم درختم را آسوده بگذارم تا رشد کند، در کلاهکهای سبز بالای سرم به ریشه درآید. در اینجا نمی‌توانم بگذارم رشد کند. پرس و جو می‌کنند، مانع ادامه می‌شوند، می‌گذارندش پایین.»

اکنون به حمام می‌روم و کفشهایم را در می‌آورم و خودم را می‌شویم، همچنان که می‌شویم، همچنان که سرم را روی لگن خم می‌کنم، نقاب امپراتریس روسی را دور شانه‌هایم رها می‌کنم. الماسهای تاج امپراتوری بر پیشانی‌م درخشند. وقتی قدم بر ایوان می‌گذارم غرش جمعیت مخالف را می‌شنوم. اکنون دستمالم را، به شدت، خشک می‌کنم، تا میس، که اسمش را فراموش کرده‌ام، نتواند ظن ببرد که شستم را به سوی جمعیت خشمگین تکان می‌دهم: «ای مردم، من امپراتریس شما هستم.» وضعم وضع مبارز طلبی است، هیچ ترسی ندارم. پیروز می‌شوم.

اما این رؤیای کم‌بشتی است. این درخت کاغذی من است. میس - لامبرت با یک فوت آنرا سرنگون می‌کند. حتی بنظره میس لامبرت که در انتهای دالان ناپدید می‌شود این درخت را گرد و غبار می‌کند. محکم نیست، هیچ سرا خشنود نمی‌سازد - این رؤیای امپراتریس شیرین. اکنون که افتاده، مراد را اینجا، در این دالان رها می‌کند که بلرزم. چیزها رنگ‌پریده‌تر می‌نمایند. اکنون به کتابخانه می‌روم و کتابی برمی‌دارم و می‌خوانم و نگاه می‌کنم، و باز می‌خوانم و نگاه می‌کنم. این شعری است درباره پرچین. کنار آن گردش کنان راه می‌افتم و گل می‌چینم، گل چایی سبز و اطلسی مهتاب‌رنگ و گلهای وحشی

و پیچک سفید گلها را در دست می گیرم و روی صفحه براق میز می چینم. بر کناره لرزان رودخانه می نشینم و به گلهای لادن نگاه می کنم، پهن و درخشان، که صنوبری را که بر بالای پرچین با شعاع مهتاب نور آب زده خود آویخته است روشن کرده. گل خواهم چید، گلها را در یک دسته می بندم و در دست می گیرم و هدیه می دهم — اما به که؟ در جریان هستی من گیری هست، نهر عمیق بر مائمی فشار می آورد، تکان شدید می خورد، به دنبال می کشد، گاهی در وسط مقاومت می کند. اوه، این درد است، دلهره است. ضعف می کنم، وا می مانم. اکنون بدنم ذوب می شود، از هم باز می شوم، از گداختگی سفید شده ام. اکنون نهر به جزری عمیق فرو می ریزد و بارور می کند. دریچه را می گشاید، دروازه سخت بسته را به زور باز می کند، و آزاد سیلان می کند. آن همه را که اکنون درون من در جریان است و از تن گرم و خلل دار من روانه است به چه کس و بسپرم؟ گلهایم را جمع می کنم هدیه می دهم — به چه کسی؟

ملاحان برگردشگاه سرگردانند، و جفتهای عشق باز، اتوبوسها در کناره دریا به سمت شهر راه افتاده اند. من از خود می دهم، غنا می بخشم، این زیبایی را به جهان باز خواهم آورد. گلهایم را در یک بسته خواهم بست و با دستهای دراز کرده آنها را هدیه خواهم داد — اما به کی؟ به چه کسی؟

*

لویز گفت: «اکنون دیگر هر چه استادان ما برای رساندن به ما داشته اند به ما رسیده است، چون امروز روز آخر از آخرین سه ماه دوره تحصیلی ماست — نوئل و برنارد و من. مراسم معرفی به عمل آمده، دنیا به ما عرضه شده است. مدرسه و معلمان آن به جا می مانند، ما روانه می شویم. دکتر بزرگ، که از میان همه مردان پیش از همه به او احترام می گذارم، در حالی که اندکی از طرفی به طرف دیگر میان میزها تلو می خورد هراس و تنی سن و مجموعه آثار کیتس و ماتیو رنولد را با اهداء نامه های مناسب به شاگردان داد. من آن دست را حرمت می گذارم که آن کتابها را داد. دکتر با اعتقاد کامل سخن می گوید. برای خودش کلماتی که می گوید حقیقت هستند، هر چند برای ما چنین نیستند. در حالی که با صدای خشن از عواطف عمیق سخن می گوید، با شدت و در عین حال آسیخته با مهربانی، به ما گفت که ما در شرف رفتن از مدرسه هستیم. به ما دستور داد که 'مثل مردها رفتار کنیم' (از دهان او نقل قول از کتاب مقدس یا از روزنامه تایمز به یک اندازه عالی است). برخی چنین خواهند کرد، برخی دیگر

چنان. بعضی از ما دیگر همدیگر را نخواهیم دید. من و برنارد و اوایل دیگر در اینجا یکدیگر را نمی‌بینیم. زندگی ما را از هم جدا خواهد کرد. اما بستگیهای خاصی میان ما پدید آورده است. سالهای کودکی و عدم مسئولیت ما سپری شده‌اند. اما حلقه‌های خاصی ما را به هم بسته‌است. از همه بالاتر، ما فرادشهای را به‌مرد ریگ برده‌ایم. بر آن سنگفرشها ششصد سال قدم فرسوده‌اند. بر این دیوارها نام مردان جنگی، کشورمداران، چند شاعر بدبخت (نام من هم میان این دسته خواهد بود). ثبت شده است بر همه فرادشها آفرین باد، و نیز بر همه ملازها و حصارها، من بسیار سپاسگزار شما مردان قبا سیاه هستم، و نیز تنها مردگان، به‌خاطر راهنماییهای شما، به‌خاطر سرپرستی شما، با وجود این دردست آخر، مساله به‌جای خود باقیست. اختلافات هنوز حل نشده‌اند. گلها سر خود را بیرون پنجره برافراشته‌اند. پرندگان وحشی را می‌بینم، و انگیزه‌هایی وحشی‌تر از وحشی‌ترین پرندگان از دل وحشی من بیرون می‌زنند. چشمانم وحشی شده‌اند، لبهایم تنگ به هم فشرده‌اند. پرنده می‌پرد، گل می‌رقصد، اما من همواره کویش سرسخت خیزابها را می‌شنوم و حیوان به‌زنجیر بسته بر ساحل پا می‌کوبد. پا می‌کوبد و پا می‌کوبد.»

برنارد گفت: «این آخرین تشریفات است. این آخرین همه تشریفات ماست. احساسات عجیبی بر ما چیره شده‌اند. نگاهبانی که پرچم به‌دست گرفته در شرف آن است که در سوتش بدمد، قطار که بخار می‌دهد یک دم دیگر از جا خواهد جست. آدم می‌خواهد چیزی بگوید، چیزی احساس کند، که مطلقاً درخور موقع باشد، ذهن آدم به کمال رسیده، لبهای آدم خنچه شده است. و آنگاه زنبوری به‌درون می‌آید و گرد گل‌های دسته‌گل وزوز می‌کند که لیدی‌هامپتون، زن ژنرال، برای نشان دادن این که قدر آن تعارف را می‌داند، پشت سر هم می‌بوید. اگر زنبور بینی لیدی‌هامپتون را می‌گزد؟ ما همه عمیقاً به‌هیچان آمده‌ایم، باوجود این همه توبه‌کاریم، باوجود این سراسیمه‌ایم که زودتر تمام شود، و با وجود این از رفتن اکرام داریم. زنبور توجه ما را به هم می‌زند، پرواز تصادفی آن به‌گونه آن است که عمق احساس ما را به‌سخریه گرفته. مبهم می‌خواند، آشفته با چیزها تماس پیدا می‌کند، و اکنون روی گل می‌خک نشسته است. بسیاری از ما بار دیگر را نخواهیم دید. از برخی خوشیها دیگر لذت نخواهیم برد، هنگامی که آزادیم به‌بستر برویم یا به‌نشستن ادامه دهیم، هنگامی که دیگر نیازی بدان ندارم قطعات ته شمع و ادبیات منافی اخلاق را نهانی به‌خوابگاه ببرم. زنبور اکنون گرد سردکتر بزرگ آواز می‌خواند. لارینت، جان، آرچی، پرسوال، بیکر و اسمیت — همه‌شان را بسیار دوست داشتم. تنها

یک پسر خل می شناختم. تنها از یک پسر دون نفرت داشتم. اکنون که به عقب می نگرم از ناشتاییهای خام دست که با نان برشته و مربا بر سر میز مدیر می خوردیم لذت می برم. تنها دکتربزرگ است که توجهی به زنبور ندارد. اگر زنبور بر بینی او بنشیند با یک حرکت بزرگوارانه آنرا می راند. اکنون شوخی خود را عنوان کرد، اکنون صدای او در هم شده، اما نه هنوز کامل. اکنون ما را مرخص کردند — لویز و لویل و من دیگر بر نمی گردیم. کتابهای بسیار برق افتاده خود را برمی داریم که با دستی کج نویس مطالب دانشمندان بر آنها تحریر شده است. از جا برمی خیزیم، متفرق می شویم، فشار برطرف شده است. زنبور حشره ای بی اهمیت و از نظر افتاده شده که از پنجره باز به دنیای ایهام می پرد. فردا می رویم. نویل گفت: «در شرف جدایی هستیم. صندوقها را آورند، این هم کالسکه ها. آن پرسوال است با کلاه نمدی گردش. مرا فراموش خواهد کرد. نامه های مرا بی آنکه پاسخی به آنها بدهد میان تفنگها و سگهایش رها می کند. من اشعارم را برایش خواهم فرستاد و او شاید در جواب کارت پستالی بفرستد. اما به همین خاطر است که دوستش دارم. پیشنهاد دیدار خواهم کرد — زیر یک ساعت بزرگ، کنار یک صلیب، و به انتظار خواهم ایستاد و او نخواهد آمد. به همین خاطر است که دوستش دارم. فراموشکار، تقریباً بکلی بی خبر، از زندگی من بیرون خواهد شد. و من، هر چند باور نکردنی می نماید، به زندگیهای دیگر وارد خواهم شد. به همین زودی احساس می کنم که، هر چند نمی توانم ریاکاری مطمئن و عواطف قلابی دکتربزرگ را تحمل کنم، چیزهایی که فقط بطور مبهم درک کرده ایم نزدیک می شوند، آزاد خواهم بود به باغی که فنویک چوبه کریکت خود را بلند می کند قدم بگذارم. کسانی که مرا خوار می شمردند اکنون به مختار بودن من سر فرود خواهند آورد. اما به حکم یک قانون غیر قابل درک وجود من، مختار بودن و قدرت در دست داشتن کافی نخواهد بود، من همواره پرده ها را به یک سو خواهم زد و به خلوت قدم خواهم نهاد، و خواستار کلامی به نجوی در تنهایی خواهم شد. از این رو رهسپار می شوم، دودل، اما قد برافراشته، در اندیشه درد تحمل ناپذیر، و با وجود این به گمانم در سیرو گشت خود حتماً پس از رنج بسیار پیروز خواهم شد؛ ناگزیرم که بی گمان خواهش درون خود را در آخر کار کشف کنم. آنجا، آخرین بار، مجسمه مؤسس پرهیزگار مدرسه را می بینم که کبوترها گرد سرش در پروازند. کبوترها جاودانه گرد سرش می چرخند، و در حالی که ارگ در کلیسای مدرسه می نالد، آنرا سفید می کنند. این است که بر صندلی خود می نشینم، و هنگامی که جای خود را در گوشه قطار، که قبلاً برایمان جا گرفته اند یافته ام، چشمان خود را زیر کتاب

نهان می‌کنم تا یک قطره اشک را بپوشانم، چشمان خود را نهان می‌کنم تا پیام! از زیر کتاف به یک چهره نگاه کنم. امروز نخستین روز تعطیلات تابستان است.»

*

سوزان گفت: «امروز نخستین روز تعطیلات تابستان است. اما روز هنوز نشکفته است. روز را آزمایش نخواهم کرد تا وقتی به هنگام عصر بر سکوب قدم بگذارم. حتی خودم را آزاد نخواهم گذارد تا روز را ببوم. تا وقتی هوای خنک سبز دشت را بوئیده باشم، اما هنوز هیچ نشده اینها دیگر دشتهای پیرامون مدرسه نیستند، اینها پرچینه‌های مدرسه نیستند؛ سردهایی که در این زمینها به کار مشغولند کار واقعی انجام می‌دهند؛ ارا به‌ها را با کاء حقیقی می‌نبارند، و آن گاوها که می‌بینم گاو واقعی هستند، گاوهای مدرسه نیستند. اما هنوز بوی گندزدایی دالانها و بوی گچین اتاقهای درس در بینی من باقی است. قیافه برق افتاده و درخشان تخته‌اعلانات سابقه‌ها هنوز در چشم من هست. باید در انتظار دشتهای و پرچینه‌های بیشه‌ها و صحراها، و بریدگیهای سرایشب رام‌آهن، با بوته‌های دورخ، و بارکشا در خطهای فرعی، و تونلها و باغهای دور شهر با زنها که رختهای شسته را می‌آویزند، و باز زینه‌های بازی و کودکان که بر دربها تاب می‌خورند بمانم، تا روی آن سربوش بگذارم، عمیق به خاکش بسپارم، این مدرسه را که آن همه از آن بیزار بوده‌ام.

بچه‌هایم را به مدرسه نخواهم فرستاد، یک شب از عمرم را عم در لندن به سر نخواهم آورد. اینجا در این ایستگاه همه چیز صدای تو خالی می‌کند. نور مثل روشنی زرد زیر پاراوان است. جینی اینجا زندگی می‌کند. جینی سگش را برای گردش روی این سنگفرش می‌برد. مردم اینجا میان کوچه‌ها بی‌صدا و سریع بی‌کار خود می‌روند. به هیچ چیز نگاه نمی‌کنند مگر شیشه مغازه‌ها. سرهای همه‌شان در حدود یک ارتفاع، بالا و پایین می‌رود. کوچه‌ها باسیمهای تلگراف به هم بافته شده‌اند. خانه‌ها همه شیشه است، همه به گل آراسته و همه برق و درخشش؛ و اینکه همه درهای جلوخان و پرده‌های توری، همه ستونها و پله‌های سفید. اما از برابر آنها می‌گذرم، باز از لندن خارج می‌شوم، بار دیگر دشتهای پدیدار می‌شوند، و خانه‌ها، و زنها که رختهای شسته را می‌آویزند، و درختها و زمینهای سبز. اکنون لندن به زیر چادر رفته، از نظر ناپدید شده، اکنون بچاله شده، و اکنون افتاده است. بوی گندزدگی و زفت کاج اندک اندک شدتشان کاسته

می‌شود. بوی ذرت و شلغم می‌شنوم. بسته‌های کاغذی را که با قطعه پنبه سفید بسته‌اند باز می‌کنم. پوست تخم مرغ به شکاف میان زانوانم می‌سرد. اینک در ایستگاه پشت سر ایستگاه متوقف می‌شویم، و قوطیهای شیر را می‌گردانیم. اکنون زنان یکدیگر را می‌بوسند و در بردن مبداه به هم کمک می‌کنند. اکنون من خود را از دریچه به بیرون پرت می‌کنم. هوا با فشار به بینی و گلوی من می‌خورد — هوای سرد، هوای نمک‌دار با بوی شلغم پیابان. و آن هم پدرم، پشتش به طرف من است، با یک کشاورز صحبت می‌کند. می‌لرزیم. به گریه می‌افتم. آن پدرم است که سچ پیچ بسته. پدرم آمد.

جینی گفت: «در گوشه دنج خودم در این سریع‌السیر غران که با این حال چنان نرم است که پرچینها را پهن می‌کند و تپه‌ها را درازتر، نشسته‌ام. با سرعت زیاد از کنار جعبه‌های علامتها می‌گذریم. با گذر ما زمین اندکی از یک سو به سوی دیگر می‌جنبد. دور دور افق همراه به یک نقطه ختم می‌شود، و ما بار دیگر همراه افق را باز می‌گشاییم. تیرهای تلگراف بی‌القطاع سرک می‌کشند، یکی می‌افتد، دیگری برمی‌خیزد. اینک غران و تاب‌خوران به تونلی وارد می‌شویم. آن آقا دریچه را بالا می‌کشد. بازتابها را روی شیشه براق که حد تونل شده می‌بینم. آن آقا را دیدم که روزنامه‌اش را پایین آورد. به بازتاب چهره من در تونل لبخند می‌زند. تن من در دم به میل خود در زیر نگاه خیره آن آقا تور می‌کشد. تنم زندگی خود را می‌کند. اکنون بار دیگر شیشه دریچه سبز شد. از تونل بیرون آمده‌ایم. آن آقا روزنامه‌اش را می‌خواند. اما پسند تن‌هایمان را رد و بدل کرده‌ایم. پس یک جامعه بزرگ زن‌ها هست، و تن من در آن پذیرفته شد؛ تن من به اتاقی داخل شده که صندلیهای اکلیلی در آن است. نگاه کن — همه دریچه‌های ویلاها و پرده‌های سفید چادرگونه آنها در رقصند، و مردانی که در مزرعه‌های غلات در پرچینها نشسته دستمالهای آبی گره‌زده دارند، همچنان که من وقوف دارم، بر وجود حرارت و لذت وقوف دارند. یکی از آن مردان وقتی از برابرش می‌گذریم دست تکان می‌دهد. در این باغچه‌های ویلاها سایبانهای آلاچیقهایی دیده می‌شود و مردان جوان روی نردبانها با زیرپیراهنی گلنای سرخ را حرث می‌کنند. مردی سوار بر اسب در دشت می‌گردد. ما که می‌گذریم اسبش سکندری می‌رود. و مرد سوار روی می‌گرداند تا ما را ببیند. ما بار دیگر در تاریکی می‌غریم. و من دراز می‌کشم، خودم را به لذت می‌سپرم، گمان می‌برم که در انتهای تونل به اتاقی که چند صندلی در آن است و به نور چراغ روشن شده قدم می‌گذارم. و روی یکی از صندلیها فرو می‌نشینم، لباسم دورم باد می‌کند و می‌نشیند و همه با چشمان ستایشگر مرا می‌نگرند. اما همانا همین که سر بلند

می‌کنم با چشمان زن تندنگاهی رویه‌رو می‌شوم که ظن برده است من لذت می‌برم. تنم چهره این زن را جسورانه، به گونه یک چتر، می‌بندد. لبهایم را می‌گشایم، و به اراده خود تنم را می‌بندم. زندگی در شرف آغاز شدن است. اینک من به گنجینه زندگی خودم فرو می‌روم.»

رودا گفت: «اسرور روز اول تعطیلات تابستانی است. و اکنون که قطار از این سنگهای سرخ می‌گذرد و از برابر دریای آبی رد می‌شود، ثلث تحصیلی که به پایان رسیده پشت سر من به یک شکل در می‌آید. رنگش را می‌بینم تیر سفید بود. دشتهای با گل مروارید سفید شده، و با لباسهای سفید سفید می‌زند، و در زمینهای تنیس رنگ سفید به چشم می‌خورد. آن وقت باد بود و تندر خروشان. یک شب متناوبی میان ابرها سواره می‌رفت: «از من تمتع بگیر». این میانه تابستان بود، بعد از گاردن پارتی، و خفت کشیدن من در گاردن پارتی. باد و توفان اسروداد را رنگ آمیزی کرده‌اند. در ضمن در وسط، میت‌آسا و وحشتناک چالابی در حیات واقع است، و من پاکت حاوی پیامی را در دست می‌بردم. به چالاب رسیدم. نتوانستم از آن بگذرم. این منی مرا رها کرد. گفتم، ما چیزی نیستیم، و افتادم. مثل پروزیده می‌شدم، از تونلها کشیده شدم. آن وقت تند و چابک، پایم را به آن طرف چالاب بردم. دستم را به دیوار آجری گرفتم. با درد ناراحتی بازگشتم، خودم را از بالای فضای میت‌آسای کبود چالاب به میان تنم می‌کشیدم. این است پس آن زندگی که من آنرا تعهد کرده‌ام.

این است که دوره تابستانی را جدا می‌کنم. با یکه‌های متناوب، و ناگهانی همچون جهشهای پلنگ، زندگی سرمی‌آورد، و نوک تیره آن از دریا برمی‌خیزد. به همین است که ما بسته‌ایم، به همین است که ما گرفتاریم، همچون تن‌هایی که به اسبهای وحشی بسته باشند. و با این همه وسایلی ساخته‌ایم که شکافها را پر کنند و دریدگیها را بپوشند. این هم کنترل قطار که آمد. دوسرذ اینجا نشسته‌اند؛ و سه زن، توی سید یک گربه است، و بنم که آرنجم را بر دریچه نهاده‌ام — این مربوط به اینجاست و اکنون ما همچنان پیش می‌رویم، و روانه‌ایم — از میان دشتهای ذرت طلایی، که زمزمه می‌کنند. زنها در صحرا شگفتی زده‌اند که چرا تنها مانده‌اند و داس می‌زنند. قطار اکنون با فشار پا می‌کوبد، به زحمت دم می‌زند؛ و بالا می‌رود، و بالا می‌رود. بالاخره ما به بالای خلنگزار می‌رسیم. تنها چند گوسفند وحشی اینجا زندگی می‌کنند، و چند اسب کوچک پشمدار، با اینهمه همه‌جور آسایشی برای ما فراهم است، چند سیز هست که روزنامه‌هایمان را بر آنها قرار می‌دهیم، و چند حلقه که کیوترها — یمان را نگاه دارد. با این وسیله‌ها به همراه تا بالای خلنگزار آمده‌ایم. اکنون

به نوک خلنگزار رسیده ایم. سکوت پشت ما جمع می شود. اگر از بالای آن سر طاس نگاه کنیم سکوت را می بینم که هم اکنون نیز جمع آمده و سایه های ابرها بر فراز خلنگزار تهی سر به دنبال هم گذارده اند؛ سکوت گذار گذرای ما را درهم می پیچد. این را می گویم لحظه حاضر، این نخستین روز از تعطیل تابستان است. این جزیی از غول در برگیرنده ای است که ما به آن وابسته ایم.»

*

توبز گفت: «اکنون راه افتاده ایم. اکنون من بدون هیچ بستگی معلق مانده ام. هیچ کجا نیستیم. در قطار از میان انگلستان می گذریم. انگلستان از برابر پنجره می گذرد، و پیوسته از تپه به بیشه، و از رودخانه ها و بیدها بار دیگر به شهرها عوض می شود. و من پشت بند محکمی ندارم که به طرف آن بروم. برنارد و نویل، پرسیوال، آرچی، لارینت و بیکر به اکسفورد یا کمبریج می روند، به ادینبورو، رم، پاریس، برلن، یا یک دانشگاه آمریکایی می روند. من سردرگم می روم، تا سردرگم پول درآورم. این است که سایه ای تیز، جبهه ای شکافته، بر این کرکهای زربین گیاه ها، بر این دشتهای سرخ لاله پوش، بر این دشت ذرت در جولان که هرگز از مرزهای خود در نمی گذرد، اما خیز خیز تا کناره می دود، فرو می افتد. این روز اول از یک زندگی جدید است، یک پره دیگر از چرخ گردان است که بالا می رود. اما تن من به گونه ای سایه پرنده سر به هوا می گذرد. من باید مانند سایه روی چمنزار گذرا باشم، که اندکی بعد رو به زوال می رود، و زود تاریک می شود و در جایی که با بیشه درهم می شود می میرد؛ جز آنکه من مغز خود را مجبور می کنم که در پیشانیم صورت ببندد، خود را وادار می کنم این لحظه را ولو در یک بیت شعر نانوشته، بیان کنم، این یک گره را در تاریخ طولانی طولانی که در مصر، در زمان فراغنه آغاز شد که زنها کوزه های قرمز را به کنار نیل می بردند نشاندار کنم. هم اکنون بدان می ماند که هزاران سال زیسته ام. اما اگر اکنون چشمانم را ببندم، اگر نتوانم وعده گاه گذشته و حال را محقق کنم، اکنون که در قطاری نشسته ام که پر از پسرانی است که ایام تعطیل به خانه و زادگاه خود می روند، تاریخ بشر مرای یک لحظه را به فریب از دست می دهد. چشمان تاریخ، که از میان من می تواند ببیند، می بندد. اگر اکنون، بواسطه تناسبی یا ترس، بخواهم، خود را در گذشته، در تاریکی، دفن کنم. یا تن به رضا دهم، همان گونه که برنارد تن به رضا می دهد، وقصه می گوید، یا لاف بزنم، همان گونه که پرسیوال، آرچی، جان، والتر، لت هم، لارینت، روپر، اسمیت لاف می زنند — نامها

همواره همانند: نامهای سران لافزن همه لاف می‌زنند، مگر نویل، که گاه‌گاه چشم از روی رمان فرانسوی که می‌خواند برمی‌دارد و نگاهی گذرا به دیگران می‌افکند، و بدین گونه همواره به میان اتاقهای سخته‌دار با بخاری آتش‌داری می‌خزد که کتابهای بسیار و یک دوست در آنها دارد، در حالی که من روی یک صندلی اداری پشت بساط می‌جنبم. این است که تلخ‌کام می‌شوم و ایشان را دست می‌اندازم. به این که ایشان به راه خود در دنبال راههای سنتی، زیر سایه سرخدارهای کهن ادامه می‌دهند، در حالی که من با کارمندان بی‌سواد نشست و برخاست می‌کنم و پیاده‌روهای شهر را در می‌نوردم حسد می‌ورزم.

اما اکنون که جدا از تن از دشتهای عاری از خانگه می‌گذریم— (آنجا یک رودخانه است، مردی دارد ماهی می‌گیرد؛ آنجا یک مناره است، آنجا کوچه دهکده است با مسافرخانه پنجره خمیده‌اش)— همه چیز برای من رؤیاسانند و تیره است. این اندیشه‌های تلخ، این رشک، این ناکامی، در من قرارگاهی نمی‌یابند. من شبح لوپیزم، گذرنده‌ای زودگذر، که در ذهن او رؤیاها صاحب اختیارند و صداهای طلایی آنگاه که با صدادان پگاه، گلبرگها بر فراز اعماق بی‌نهایت درگذرند و پرنندگان آواز می‌خوانند. آبیهای درخشان کودکی را بر خود می‌افشانم و می‌پاشم. پرده نازک آن می‌لرزد. اما حیوان به زنجیر کشیده همچنان بر کناره پا می‌کوبد: و پا می‌کوبد.

برنارد گفت: «لوپیز و نویل، هر دو ساکت نشسته‌اند. هر دو در خود فرو رفته‌اند. هر دو حضور اشخاص دیگر را به صورت دیوار تیغه احساس می‌کنند. اما من اگر در حضور افراد دیگر باشم، الفاظ در دم حلقه‌های دود تشکیل می‌دهد، بین چگونه جمله‌ها پشت سرهم از دهان من بیرون می‌جهند. بدان می‌ماند که زیر آتش بنه کبریت گرفته باشند؛ چیزی می‌سوزد. اکنون مرد سنی، که پیداست سالدار است، و مسافر، وارد قطار می‌شود. من بیدرتگ می‌خواهم به او نزدیک شوم. به محکم غریزه از حس حضور او بدم می‌آید؛ سرد، جذب نشده، در میان ما، من به جدایی اعتقاد ندارم. ما تک‌زی نیستیم. در ضمن دلم می‌خواهد به مجموعه ملاحظات ذی‌قیمت خودم درباره ساهیت حقیقی زندگی بشری چیزی بیفزایم. کتابم بی‌گمان چند جلد خواهد شد، که هرگونه متفاوت و شناخته‌شده مرد و زن را در بر خواهد گرفت. ذهنم را با هر چه به محکم اتفاق محتوای یک اتاق یا قطار راه‌آهن است پر می‌کنم، به همان گونه که کسی خودنویشش را از هر مرکب دانی پر کند. عطش ثابت دارم که فرونشستنی نیست. اکنون از نشانه‌های دیده‌ناشدنی که هنوز نمی‌توانم تفسیر کنم اما بعدها تفسیر خواهم کرد. احساس می‌کنم که خودگرفتگی این مرد نزدیک

به ذوب است. تنها خواهی او نشانه‌هایی می‌زند که نزدیک به درهم شکستن است. ذکرری دربارهٔ یک خانهٔ دهقانی کرد. یک حلقهٔ دود از زبان من می‌جهد (دربارهٔ محصول). و او را در بر می‌گیرد و به جایی می‌کشاند که تماس حاصل می‌شود. آوای انسان خصیصه‌ای دارد که طرف را خلع سلاح می‌کند—(ما تک‌زی نیستیم، ما یک نیستیم). در ضمن این که چند نکتهٔ مهرآیز را دربارهٔ خانه‌های دهقانی ردوبدل می‌کنیم، جلایش می‌دهم و استخواندارش می‌کنم. مردی است که به عنوان شوهر با گذشت است اما به زنش وفادار نیست، کار ساختمانی بی‌اهمیتی دارد که چند نفری را در خدمت گرفته است. در میان مردم محلی اهمیتی دارد، هم اکنون عضو انجمن شهر است، و شاید به وقتش شهردار هم بشود. یک زینت بزرگ مثل دندان مضاعف که از ریشه دو تا شده باشد، از مرجان به زنجیر ساعتش آویخته است. اسمی مثل والترج. ترامبل به طور فرض پرازندهٔ این مرد است. در آمریکا بوده؛ همراه زنش برای انجام دادن کار، و در آنجا یک اتاق دو نفره در یک میهمانخانهٔ کوچک، درآمد یک ماهش را بلعیده. روی دندانهای پیشینش طلا گرفته.

حقیقت آن است که من آمادگی طبیعی چندانی برای تفکر ندارم. در هر چیز خواستار ذات مشخص هستم. تنها بدین گونه است که بر جهان دست می‌نهم. با این همه، یک جملهٔ خوب به نظر من وجودی مستقل دارد. اما فکر می‌کنم احتمال می‌رود که بهترین جمله‌ها در تنهایی ساخته شوند. بهترین جمله‌ها به نوعی انجماد نمایی نیاز دارند که من، که پیوسته در الفاظ گرم دست و پایی زنم نمی‌توانم به آنها بدم. با وجود این، روش من چند مزیت بر روش آنها دارد. نویل از خشونت ترامبل عقب می‌کشد. لویز، این طرف و آن طرف نگاه می‌کند، با قدم بلند کلنگ از خود واضی قدم بر می‌دارد، و آن وقت الفاظ را چنان بر می‌گزیند که گویی آنها را با قندگیر بر می‌دارد. اما راست است که چشمانش—بی‌آرام و خندان، و با وجود این—نومید. چیزی می‌گویند که ما نسنجیده‌ایم. هم نویل و هم لویز یک جور دقت، یک صحت برداشت دارند که من ستایش می‌کنم و خودم هیچ وقت نخواهم داشت. داریم به یک دو راهی نزدیک می‌شویم، در دو راهی باید قطار را عوض کنیم. باید سوار قطار ادینبورو بشوم. از من ساخته نیست که انگشتم را درست روی این امر بگذارم—این هم به طور پراکنده میان دیگر اندیشه‌های من جا گرفته، مثل یک تکه، مثل یک مکّه کوچک. این آن پسر خوش خلق قدیمی است که بلیتها را جمع می‌کند. من یکی داشتم—شک ندارم که یکی داشتم. اما اهمیتی ندارد. یا پیدایش می‌کنم، یا پیدایش نمی‌کنم. در جا کتاییم می‌گردم. دست توی تمام جیبهایم می‌کنم. اینها چیزهایی هستند که جاودانه جریانی را که من همیشه

در آن گرفتار یافتن جمله کاملی هستم که درست درخور همین لحظه است بند می‌آورند.»

لوئیل گفت: «برنارد رفته است، آن هم بدون بلیت. از ما گریخت در حالی که جمله‌ای می‌ساخت، و دستش را تکان می‌داد. با همان سهولت با اسب پرور صحبت می‌کرد که با لوله کش یا با ما حرف می‌زند. لوله کش برنارد را با سرسپردگی قبول کرده بود. در این فکر بود که 'اگر پسری مثل او داشت، تربیتی می‌داد که حتماً به اکسفورد برود' اما احساس برنارد نسبت به لوله کش چه بود؟ مگر نمی‌خواست فقط دنباله داستانی را که پیوسته برای خودش می‌گوید ادامه بدهد؟ وقتی این داستان‌گویی را آغاز کرده که در کودکی نانش را در آب کوفته غلتانده. یک کوفته مرد بوده، یک کوفته زن. ما همه کوفته‌ایم. ما همه جمله‌هایی در داستان برنارد هستیم، چیزهایی که برنارد در دفتر یادداشتش زیر الف یا ب می‌نویسد. داستان ما را با فهم فوق‌العاده‌ای می‌گوید، فقط آنچه ما بیشتر احساس می‌کنیم در داستانش نیست. چون او به ما نیازی ندارد. هیچ وقت گرفتار برتری ما نمی‌شود. اکنون آنجا روی سکوب ایستاده بازوانش را به طرف ماتکان می‌دهد. قطار رفته و او را جا گذاشته. به موقع به قطار تعویضی نرسیده. بلیتش را هم گم کرده. اما این اهمیتی ندارد. همین که به کنار بار برود سر صحبت را با دختر متصدی بار درباره سرنوشت بشر باز می‌کند. ما راه افتاده‌ایم، به همین زودی ما را از یاد برده، از دیده‌اش می‌رویم، به راه خود ادامه می‌دهیم، در حالی که از عواطفی انباشته‌ایم، نیمی تلخ و نیمی شیرین، چرا که برنارد یک جوهری در خور ترجم است، چرا که با گم کردن بلیتش، با دنیا با جمله‌های نیمه-تمایش روبرو می‌شود: دوستش هم باید داشت.»

«اکنون بار دیگر تظاهر به خواندن می‌کنم. کتابم را بالای گیرم تا تقریباً چشمانم را بپوشاند. اما در حضور دلالت‌های اسب و لوله کشها نمی‌توانم بخوانم، قدرت خاص جلب قلوب را ندارم. من آن مرد را نمی‌ستایم، او هم مرا نمی‌ستاید. دست کم می‌توانم به خودم راست بگویم. باید این دنیای مهمل سبکسر از خود راضی را بهلم؛ این عکسهای رنگی کنار دریا و گردشگاه‌ها را رها کنم. می‌توانم به صدای بلند به طرف این از خود رضایی خود بینانه، به طرف کم‌ارزشی این دنیا نعره برآورم که دلالت‌های اسب می‌پرورد با زینتهای سرجان بر زنجیر ساعتشان. آن چیزی در من است که ایشان همه را درهم می‌کشد. خنده من همه‌شان را در حالشان می‌چرخاند، سبب می‌شود که زوزه کشان پیشاروی من بگریزند. نه؛ اینها نامیرا هستند. فتح با اینهاست. این کار را برای من غیر ممکن می‌کنند که همواره در قطار درجه سوم شعرهای کاتولوس را بخوانم. در مهرماه مرا به فشار به اکسفورد

خواهند فرستاد که در یکی از دانشگاه‌ها پناه بگیرم، تا بعد دانش‌پژوه بشوم، و همراه استادان به یونان بروم، و دربارهٔ خرابه‌های پارتنون کنفرانس بدهم. خیلی بهتر است که به پرورش اسب پردازم و در یکی از آن ویلاهای سرخ‌رنگ زندگی کنم تا آنکه مانند کرم به میان جمجمه‌های سفوکلس و اویرییدس بخزم و بیرون بیایم، و زنی بلنداندیشه داشته باشم، از آن زنان دانشگاهی. اما این سرنوشت من است. هم‌اکنون که هیجده سال دارم خوب حس تحقیری دارم که در نتیجه پرورش دهنده‌های اسب از من نفرت دارند. این پیروزی من است. اهل سازش نیستم. شرم‌پیشه نیستم. لهجه هم ندارم. مثل لویز از ترس این که مردم پدرم را یک بانکدار بریزینی بشتانند دلهره ندارم.

«اکنون داریم به مرکز دنیای متمدن نزدیک می‌شویم. آن هم گازمترهای آشنای خودمان. آن هم باغهای عمومی که لابلایشان راه‌های آسفالت دویده. آن هم دختران و پسران عشق‌باز که بی‌پروا دهان به دهان روی چمن سوخته لمیده‌اند. پرسپوال باید نزدیکهای اسکاتلند باشد، قطار حامل او از میان بیشه‌های سرخ‌رنگ می‌گذرد، پرسپوال خط دراز تپه‌های مرزی و دیوار رومی را می‌بیند. داستان پلیسی می‌خواند، و با این همه، همه چیز را درک می‌کند.

قطار از سرعت افتاد و به طول آن اضافه می‌شود، داریم به لندن، مرکز کل، نزدیک می‌شویم، و دل من هم از ترس، و خلسه، کشیده می‌شود. در شرف آیم که رویه‌رو شوم، با چه چیز؟ چه ماجرای فوق‌العاده‌ای در میان این وانت‌های پست، این باربرها، این گروه‌های مردم که فریاد می‌زنند تا کسی، در انتظار من است. احساس بی‌اهمیتی و گمشدگی می‌کنم، اما کیف می‌کنم. بایکۀ نرسی متوقف می‌شویم. صبر می‌کنم تا دیگران پیش از من پیاده شوند. یک لحظه آرام می‌نشینم تا بعد در میان آشوب و آشفتگی سردرآورم. از پیش، خود را آماده آنچه قرار است پیش آید نمی‌کنم. آوای غرش مهیب درگوشم پیچیده است. زیرا این بام شیشه‌ای مثل آب‌خیز دریا می‌غرد و باز می‌غرد. ما را با کیف‌های دستیمان روی سکوب خالی کرده‌اند. مثل کلاه به یک سو افتاده‌ایم. احساس من بودنم تقریباً نابود می‌شود. تحقیر من از میان می‌رود. به درون جمع کشیده می‌شوم. پایین انداخته می‌شوم. و بالا پرتاب می‌شوم. قدم بر سکوب بیرون می‌گذارم و همه آنچه دارم محکم به دست گرفته‌ام — تنها یک چمدان.»

آفتاب برآمد. اشعهٔ زرد و سبز بر کناره افتاده بر روی دنده‌های قایق آب برده لغزید، و ریش‌بزها و برگ‌های زرده‌دار آن را به گونهٔ فولاد درخشی آبی‌رنگ داد. روشنی خیزاها را تند و کم‌پشت

را همچنان که به گونهٔ بادزن بر ساحل می‌دویدند سوراخ کرد. آن دختر که سرش را چنبا نده آن همه گوهرها را، در کوهی، یا قوت کیود و جواهر شفاف آب رنگ با اخگرهای آتش در میان آنها به رقص واداشت، اکنون پیشانی خود را برهنه ساخته با چشمان فراخ گشوده راهی تنگ و راست میان خیزایها باز کرد. درخشش خال خال لیرزان خیزایها تیره شده خود را جمع کردند، سبزی جاهای خالی عمیق و تار شد و شاید دسته‌های ماهیهای سرگردان از میان آنها می‌گذرند. همین که خیزایها بر ساحل غریزند و عقب کشیدند حلقهٔ سیاهی از تر که‌ها و چوب پنبه بر ساحل به جا گذاردند و ساقه‌های خشک گیاه و چوبکهای خرد، چنان که گویی قایقی سبک به کام دریا نرفته دو طرفش از هم شکافته و ملاح شنا کمان به کناره رسیده از صخرهٔ ساحل بالا چسته و کالای ناچیز خود را به جا گذارده تا آب آنرا به ساحل آورد.

در باغ آن پرندگان که به صرافت نفس و پراکنده به هنگام سحر بر سر آن درخت، بر فراز آن بوته، آواز سر داده بودند، اکنون گروهی، تند و تیز، نغمه می‌خواندند، گاه با هم چنان که گویی بر باهمی خود واقفند، و گاه تنها چنان که گویی يك يك با آسمان آبی رنگ پیرینه سخن می‌گویند. چون گریهٔ سیاه میان بوته‌ها به حرکت درآمد، همه با هم به يك پرش، جا خالی کردند، یاد آن هنگام که آتش نیم سوزها را بر فراز تودهٔ خاکستر افکند و پرندگان را ترسانند، در آوازی که می‌سرودند ترس جا گرفته بود، وادراك درد، و نشاط چابك در این لحظه. همچنین در هوای صافی بامداد به رشك بایکدیگر می‌خواندند و آن بالا بر سر درخت سرخدار به گرین می‌پاییدند، و همچنان که سر به دنبال یکدیگر گذارده بودند با هم می‌خواندند، می‌گریختند، تماقب می‌کردند، و همان بالا، در هوا، به یکدیگر نوك می‌زدند. و آنگاه، خسته از دنبال کردن و گریختن و پیریدن، زیبا و دوست داشتنی رو به پایین سرازیر شدند، نرم پایین آمدند، و بر درخت و دیوار فرود آمدند، چشمان درخشان شان دور و بر را می‌پایید، و سرشان بدین سوی و آن سوی می‌گشت، باخبر و بیدار، و سخت متوجه يك چیز، يك شیشی بخصوص.

شاید صدق حلزونی بود، که به گونهٔ کلمسای کیود میان علفها سر بر می‌افراشت، ساختمان آماش کرده که با حلقه‌های تیره سوخته و بسا سایهٔ علفها پوشیده بود. یا شاید شکوه گلها را می‌دیدند که چریانی از روشنی ارغوانی بر باغچه‌ها افکنده بودند و از میان آن دالانهای سرپوشیده تاریک، سایه‌ای از رنگ ارغوانی همان ساقهای گیاهان دویده بودند یا نگاه خیرهٔ خود را بر

بر گهای کوچک و روشن لهیب می درخشند، که می رقصیدند و با وجود این ثابت می ماندند، و میان شکوفه های گلی رنگ، راست و خشک می درخشیدند. باران را می دیدند که بر پرچین می چکد، آویخته اما نمی افتد. همه خانه در هر چکه خمیده است. و سرخدارهای بلند در آن دیده می شوند، یا راست در خورشید خیره می شدند، و چشمانشان مهره های زرین می شد.

اکنون بدین سوی و آن سوی نگران، ژرف تر به زیر گلهای، در آن خیابانهای تاریک به سوی دنیای بی روشنی نگر بستند. که برگ می پوسد و گل می افتد. آنگاه یکی از ایشان با جهش زیبا، و فرود آمدنی درست، بر تن نرم و وحشت انگیز کرم بی پناه نوک فرو برده و باز فرو برد و باز، و بعد آنرا رها کرد تا فاسد شود. در آن پایون، میان ریشه ها، آنجا که گلهای می پوسند، پره های بوهای مرده موج می زد، بر بهلوهای آماس کرده چون های باد کرده قطره ها می بست. پوست میوه های پوسیده می ترکید، و ماده ای که از میان ترکیدگی بیرون می زد غلیظ تر از آن بود که جریان یابد. ترشچهای زرد از جای بر خوردها بیرون می تراوید، و گاه گاه تنی بی شکل با سری در هر دو سو آهسته از جانبی به جانب دیگر تاب می خورد، پرندگان زرین چشم که میان برگها تیر آسا می پریدند، با شیفگی بهت آن ریم آلودگی، آن تری را می دیدند. گاه به گاه نوکهای متقارهای خود را با خشم به میان آمیخته چسبناک فرو می بردند. و اکنون خورشید بر آمده نیز از دریچه به درون آمد،

پرده لکه سرخ را در بر گرفت و اندک اندک دایره ها و خطها را آشکار ساخت. اکنون در روشنی که رو به افزایش بود، سفیدی بشقاب در آن آرمید، و تینه برق خود را درهم فشرد. صندلیها و قفسه ها در پشت همه چون درهم شده بودند بدان گونه که هر چند که هر يك جدا بود چنان می نمود که به گونه ای جدا نشدنی مشغولند. آینه آب نمای خود را بر دیوار سفید کرد. گل حقیقی در جام دریچه شبحی از گلی دیگر در کنار یافت. با اینه شمع جزیی از گل بود، چرا که چون شکوفه ای در گل حقیقی پوست ترکاند گل کم رنگ تر که در شیشه پنجره بود هنوز شکوفه ای ترکاند.

باد برخاست. خیزابها بر ساحل دهل می کوفتند. به گونه جنگیان دستار بر سر، همچون مردان دستار بر سر با فیزه. دراز تیز زهر آلود، که بازوان را بر هوا افراشته به سوی رمه های چران، و گوسفندان سفید پیش می روند.

برنارد گفت: «اینجا در کالج که جنبش و فشار زندگی بدین گونه فراوان است، و هیجان نفس زیستن هر روز حادث تر می شود، پیچیدگی چیزها نزدیک تر می شود.

هر ساعت چیزی نو در کلوچه سبوس آشکار می گردد. من چه هستم؟ من خود می پرسم. اینم؟ نه، آتم. به ویژه اکنون، که از اتاقی بیرون آمده ایم، و مردم سخن می گویند، فرسنگهای سنگفرش زیر پای من آواز می دهند، و من ماه را می بینم که بر می آید. با علوگاه، بی اعتنا بر فراز کلیسای کهن — آنگاه آشکار می شود که من یکی و ساده نیستم، بلکه بغرنج و چند هستم. برنارد، در میان جمع، می خروشد، در نهان، رازدار است. بدین سبب است که ایشان در نمی یابند، ایشان بی گمان در این لحظه مرا موضوع بحث قرار داده اند. می گویند که من از ایشان می گریزم، گریزپا هستم. در نمی یابند که من باید دگرگونیهای مختلف بر خود بگیرم، باید بر ورودها و خروجهای سردهای مختلفی که به تناوب نقش خود را به عنوان برنارد ادا می کنند سرپوش بگذارم. من به نحوی غیر عادی بر اوضاع و احوال وقوف دارم. هرگز نمی توانم در قطار راه آهن کتابی بخوانم بی آنکه از خود بپرسم، آن مرد مهندس خانه ساز است؟ آن زن غمزده است؟ امروز سخت آگاه بودم که سایمز بی نوا، با جوشهایش با چه تلخکامی احساسی می کرد که فرصت او برای آنکه اثری خوش بر میلی جکسون بگذارد اندک است. چون با درد درون این حال را احساس کردم، او را با گرمی به شام دعوت کردم. او این عمل را به ستایشی نسبت خواهد داد که در من نیست. این حقیقت دارد. اما به حساسیت یک زن، پیوست (در اینجا من از شرح حال نویسنده خود نقل می کنم)، 'برنارد بیدار ذهنی یک مرد را در اختیار داشت، و اما مردی که یک اثر می گذارند، و آن اثر، به طور کلی، اثری خوش است (چرا که به ظاهر در سادگی حسنی هست) کسانی هستند که اعتدال خود را در میان جریان آب حفظ می کنند. (من در دم ماهیهایی را می بینم که پوزشان رو به یک طرف است، در حالی که جریان آب به شتاب از سوی دیگر می رود). کالین، لیست، پیترز، هاو کینس، لارینت، نویل — همه در سیانه جریان آب ماهی می گیرند. اما تو می فهمی، تو، خود من، که چون ندا داده شود همواره می آید (این تجربه ای جانکاه خواهد بود که ندا داده شود و کسی نیاید، چنین چیزی نیمه شب را تو خالی می کند، و بیان پیر مردان را در باشگاهها روشن می کند — این پیرمردان از ندا دادن کسی که نمی آید روگردان شده اند). تو خوب می دانی که من تنها به ظاهر با آنچه اسشب می گویم شناسانده می شوم. در باطن، و در آن لحظه که سخت نویید می شوم، کمال نیز می پذیرم. به فراوانی همدردی می کنم، در ضمن به گونه وزغی در سوراخ می لشینم، و هر چیز را که فرا رسد با سردی کامل پذیرا می شوم. تنها چند تن از شما که اکنون درباره من گفتگو می کنید واجد آن توان مضاعف هستید که حس کنید و دلیل بیاورید. می بیند که نیست اعتقاد دارد خرگوشها را

دنبال کند، هاو کینس بعد از ظهر را با پشتکار در کتابخانه سپری کرده است. پیترز به سراغ بانوی جوان مطلوبش به کتابخانه کرایه‌ای می‌رود. شما همه گرفتار دست‌اندرکار، و مشغولید، بطور کامل تا حد توانایی خود نیرو انباشته‌اید. همه بجز نویل، که ذهنش بسیار پیچیده‌تر از آن است که با یک فعالیت تنها سر برآورد. من نیز زیاده از اندازه پیچیده‌ام. در مورد من، چیزی شناور، و ناپیوسته، باز می‌ماند.

اکنون به عنوان دلیل بر استعداد خودم در پذیرندگی پیرسون، در این لحظه که این جا وارد اتاقم می‌شوم و چراغ را روشن می‌کنم، و صفحه کاغذ را و میز را، و ردایم را که بی‌توجه بر پشت صندلی افتاده است، می‌بینم، احساس می‌کنم که آن مرد گستاخ و در ضمن اهل تألم، آن موجود بیباک و زبان‌بخش هستم که، شغل را سبک از شانه می‌اندازد قلم را به دست می‌گیرد و فی الفور نامه زیرین را به دختری که سخت بدو دل‌باخته است می‌نویسد.

آری همه چیز بر مراد است. اکنون حالتش را دارم. می‌توانم آن نامه را که بارها نوشتن آن را آغاز کرده‌ام راست و بی‌توقف بنویسم. هم اکنون وارد شده‌ام، کلاه و عصایم را به گوشه‌ای پرتاب کرده‌ام؛ نخستین چیزی که به ذهنم می‌رسد می‌نویسم. بی‌آنکه این زحمت را بر خود هموار کنم که کاغذ را راست برابرم بنهم. این نامه نمودار درخشانی خواهد شد که، آن دختر خواهد اندیشید، بدون درنگ نوشته شده، و حتی یک جای آن هم پاک نشده است. بین نامه‌ها چه بی‌قواره هستند — آن هم یک لک حاکی از عدم توجه. همه چیز باید فدای سرعت و بی‌دقتی شود. با خطی تند و ریز می‌نویسم و برگردان حرف «y» را با مبالغه می‌کشم و خط سرکش حرف «آ» را بدین گونه دراز می‌کنم. تاریخ را فقط سه شنبه هفدهم می‌گذارم و بعدش یک علامت سؤال. اما باید در ضمن این توهم را در او پدید آورم که هر چند او — چون این خود من نیستم — این چنین بی‌اعتنا و تند و شتابزده نامه می‌نویسد، نشانی لطیف از آشنایی و احترام در کار است. باید به گفتگوها که با هم داشته‌ایم اشاره کنم، برخی صحنه‌ها را که به خاطر مانده زنده کنم. اما باید در نظر او چنین جلوه کنم (این بسیار اهمیت دارد) که با سهولت و بی‌اعتنایی خاصی از چیزی به چیز دیگر می‌رسم. از ذکر ختمی که برای مرد غریبی گذارده بودند (نیم جمله‌ای در این باره دارم) به خانم سوفات و گفته‌های او می‌رسم (از این گفته‌ها یادداشت دارم) و بعد به تفکراتی می‌پردازم که به ظاهر تصادفی است اما از عمق سرشار است (انتقاد عمیق بیشتر وقتها تصادفی نوشته می‌شود) و این تفکرات درباره کتابهایی خواهد بود که زیاد معروف نباشد و من در این اواخر خوانده‌ام. می‌خواهم

کاری کنم که وقتی مویش را شانه می‌زند یا شمع را خاموش می‌کند، به خود بگوید 'این را کجا خوانده بودم؟ آه، در نامه برنارد.' آنچه بدان نیاز دارم سرعت است و اثر داغ و گدازای جریان آتش‌فشان جمله در جمله. در فکر چه کسی هستم؟ البته بایرون. من از جهاتی شبیه بایرون هستم. شاید جرعه‌ای از بایرون جان به رگهایم بدهد. حالا یک صفحه از بایرون می‌خوانم. نه این بی‌روح است. این جنجالی است. این یکی خیلی صوری است. حالا دارم جنمش را گیر می‌آورم. حالا ضربان شعرش در مغزم تکرار می‌شود (وزن مسأله عمده در نوشتن است). اکنون، بی آنکه درنگ کنم، در انتهای سرکش شروع می‌کنم —

با وجود این بی‌روح مانده است. گذش در می‌آید. نمی‌توانم آن قدر حرارت به خرج دهم که از این دگرگونی بگذرم. شخص حقیقی من از شخصی که پشت آن پنهان شده‌ام جدا می‌شود. و اگر نامه را از فو بنویسم، دخترک حس می‌کند که 'برنارد خودش را سرد ادیب جا می‌زند، برنارد در فکر شخصی است که بعدها بخواهد شرح حال او را بنویسد' (و این راست است). نه، نامه را فردا بلافاصله پس از ناشنایی خواهم نوشت.

اکنون خوب است ذهنم را با تصاویر خیالی پر کنم. فرض می‌کنم از من تقاضا بشود در رستور، کینگزلاوتون، ایستگاه لاینگی توقف کنم. که سه میل است. در تاریکی می‌ترسم در حیات این خانه پریشان اما با شخص. دو — سه سگ هستند، با پاهای دراز، که دزدکی راه می‌روند. در تالار فرشهای رنگ-رفته گسترده است، مردی نظامی بر ایوان راه می‌رود و پپ می‌کشد. چهره و نمای مرد حاکی از فقر آبیخته با تبختر و روابط نظامی است. سم اسب شکارچی روی میز تحریر — لابد اسب سوگلی بوده. 'سواری می‌کنی؟' 'بله، قربان، سواری را دوست دارم.' 'دخترم در اتاق نشیمن منتظر ماست.' دل در سینه‌ام می‌کوبد. دخترک کنار میز کوتاهی ایستاده، به شکار رفته بوده، ساندویچ را مثل دخترهای شیطان می‌جود. اثری که بر سرهنگ می‌گذارم قابل قبول است. فکر می‌کند من زیادی هوشیار نیستم، زیادی هم نپخته نیستم. در ضمن بیلیارد هم بازی می‌کنم. آنگاه زن خدمتکار پاکیزه‌ای که سی سال با این خانواده بوده داخل می‌شود. نقش روی بشقابها پرندگان دنب‌دراز شرقی است. تمثال مادر دختر در لباس شبش بالای بخاری دیواری آویخته است. می‌توانم دور و بر را تا حد مشخصی با سهولت فوق‌العاده ترسیم کنم. اما می‌توانم کاری کنم که مؤثر هم باشد؟ می‌توانم صدای دخترک را بشنوم — آن لحن خاص را که وقتی تنها هستم، می‌گوید 'برنارد'؟ و بعد از آن چه؟

حقیقت آن است که به مردم دیگر به عنوان محرک نیاز دارم، تنها

کنار آتش خاموش شده، اسکان آن هست که جاهای خفیف داستانهای خود را بیلیم. رمان‌نویس حقیقی، انسان ساده‌کامل، می‌تواند به‌طور نامحدود به خیال‌اندیشی خود ادامه دهد. چنین کسی به‌گونه‌ی من در دیگران حل نمی‌شود. چنین کسی این حس نابود شده‌ی خاکستری‌های خاکستری را در اجاق سوخته ندارد. پرده‌ای در چشمان من به هم می‌خورد. همه چیز نفوذناپذیر می‌شود. خلق کردنم بند می‌آید.

بکوشم همه چیز را به‌خاطریاورم، روی هم رفته روزخوبی بوده. قطره‌ای که بریام روح به‌هنگام مغرب پدید می‌گردد گردد و چند رنگ است. اول باسداد بود، که خوش بود؛ و سپس بعد از ظهر، که راه نرفتم. از منظره‌ی مناره‌ها در آن سوی دشتها خوشم می‌آید. از نیم‌نگاهی میان شانه‌ی مردم لذت می‌برم. چیزهایی به سرم می‌جست. خیال‌اندیش بودم، و چست و نرم. پس از شام نمایشی شدم. چیزهای متعددی را که به‌نحو تیره‌ای درباره‌ی دوستان مشترکمان مشاهده کرده بودیم به‌صورت مشخص درآوردیم. از این به‌آن پرداختیم را سهل انجام دادیم. اما اکنون وقت است که سؤال نهایی را از خود بکنیم: اکنون که کنار این آتش خاکستری با پیشرفتگیهای برهنه زغال سیاه نشسته‌ام: من کدام یک از این اشخاصم؟ تا حد زیادی بستگی به‌اتفاق دارد. وقتی به‌خودم می‌گویم 'برنارد'، چه کسی می‌آید؟ مردی وفادار، طعنه‌زن، پرده‌وهم دریده، اما تلخ و سخت نشده. مردی که سن و سال خاصی یا مدعویت به‌خصوصی ندارد. خودم، همین. این اوست که اکنون سیخ را به‌دست می‌گیرد و خاکسترها را برهم می‌زند و خاکسترها به‌گونه‌ی باران از میان نرده‌ی اجاق به‌زیر می‌ریزند. آن مرد به‌خود می‌گوید، درحالی که به ریختن خاکستر نگاه می‌کند: 'خدایا، چه گرد و خاکی!' و بعد با اندوه، اما با احساسی از تسلی، باز می‌گوید 'خانم موفات می‌آید و هم‌اش را جاروب می‌کند، گمان می‌برم بارها این جمله را همچنان که در پیشرفت عمر به‌این سوی و آن سوی ارا به می‌خورم و بانگ و هراس برمی‌آورم، با خود تکرار خواهم کرد: 'آه، بله، خانم موفات می‌آید و هم‌اش را جاروب می‌کند.' و اینک به‌رختن خواب می‌روم.

نویل گفت: «در جهانی که حاوی لحظه‌ی حاضر است، چرا تمیزی بدهم؟ به‌هیچ چیز نباید نامی داد مگر آنکه با آن نام دادن آن چیز را تغییر دهیم. بگذاریم این کناره، این زیبایی موجود باشد، و من، یک لحظه در لذت غوطه می‌خورم. خورشید داغ است. رودخانه را می‌بینم. درختها را می‌بینم که در آفتاب پاییز خالدار و سوخته شده‌اند. قایقها از برابر من گذرند، از میان سرخی، از میان سبزی، در آن دوردست نافرمانی نواخته می‌شود، اما خبر از مرگ نمی‌دهد.

ناقوسهایی هست که نواخته شدنشان خبر از زندگی می دهد. برگی از شمع سی افتد. وای! من عاشق زندگی هستم. بین درخت بید چگونه افشانه های لطیفش را در هوا می پراند. آن قایق را بین کبه چگونه از میان آن افشانه ها می گذرد، پراز جوانان نیرومند و تن آسا و بی خبر. گوش به گرافون فرا داده اند. از پاکت میوه در می آورند و می خورند. پوست موز را پرتاب می کنند و پوستها به گونه مارماهی در رودخانه فرو می روند. هر کار که می کنند زیباست. پشت سرشان تنگها و زیورهاست. اتاقهایشان از پاروهای و تصاویر پاسبه آکنده است اما همه را به زیبایی بدل کرده اند. آن زورق از زیر پل می گذرد. آن پرسپوال است، که غول آسا، با آسایشی دیو مانند، بر بالشها لمیده است. نه، این تنها یکی از کوچک ابدانهای اوست که آسایش دیو مانند و غول آسای او را تقلید کرده است.

تنها او از فریب ایشان بی خبر است، و چون گیرشان بیندازد خوش. خوابانه ضربه شستی برگردشان می کوبد. ایشان نیز از زیر پل، از میان چشمه های درختان آویخته، از میان قلمبر لطیف زرد رنگ و آلبویی رنگ گذر کرده اند. نسیم در جنبش است، پرده می لرزد؛ در پس برگها ساختمانهای سنگین اما جاودانه با نشاط را می بینم، که خلل دار می نماید؛ باردار و سبک هستند، هر چند به گونه ای دور مانده از حافظه روی مرغزار کهن به پا ایستاده اند. اکنون اندک اندک آن آهنگ آشنا در من سر بر می دارد؛ کلمه هایی که خفته در نهاد من آرمیده بودند اکنون بر می خیزند، اکنون من شاعرم، بلی. بی گمان شاعر بزرگی هستم. زورقها و جوانی گذران و درختان دور دست، چشمه های سرازیر درختان آویزان، همه را پیش چشم می بینم. همه را حس می کنم. الهام شده ام. چشمانم از اشک فرو خفتند. با این همه همچنان که این حال را دارم نشاء خود را بالاتر و بالاتر می رانم. حالم، نشاء ام کف می کند. ساختگی می شود. و دور از یکدلی. کلمه و کلمه و کلمه، چگونه چهار نعل می تازند، چگونه یال بلند و دنب آویخته خود را تازیانه وار می جنبانند، اما به علت کوتاهی که در من است نمی توانم خود را به پشت آنها بسپارم، نمی توانم با آنها به پرواز درآیم، و زنهای و کیفهای نخیشان را پراکنده سازم. عیبی در من هست — گونه ای درنگ و تردید کشنده که، اگر از آن بگذرم، به کف و دروغ بدل می شود. اما باور کردنی نیست که من شاعر بزرگی نباشم. آنچه دیشب ساختم اگر شعر نبود چه بود؟ آیا زیاده از اندازه سرودم، یا بیش از حد سهل. سازم؟ نمی دانم. گاه خود را نیز نمی شناسم، یا نمی دانم چگونه آن دانه ها را که مرا این که هستم ساخته اند اندازه کنم و نام بدهم و بشمرم.

اکنون چیزی سرا وای گذارد، چیزی از من به دیدار آن شیخ که به پیش می‌آید روانه شد، و مرا مطمئن ساخت که پیش از آنکه بدانم کیست او را می‌شناسم. شگفت است که آدمی با افزوده شدن یک دوست، حتی از راه دور، دگرگون می‌شود. وقتی دوستان ما را به یاد می‌آورند چه خدمت سودمندی انجام داده‌اند. و با وجود این چقدر دردناک است به یاد آورده شدن، فروکش کردن، خویشتن خویش را دگرگونه یافتن، درهم آییخته شدن، جزیی از دیگری شدن. به تدریج که او نزدیک می‌شود من دیگر خود نمی‌شوم، بلکه نویل می‌شوم که با دیگری آییخته است — با که؟ — با برنارد؟ بلی این برنارد است، و من این سؤال را از برنارد خواهم کرد که من که هستم؟»

برنارد گفت: «چه شگفت می‌نماید بید هنگامی که با هم دیده شود. من بایرون بودم و درخت درخت بایرون بود. اشک ریز، سوبه گر، ناله زن، اکنون که با هم به درخت نگاه می‌کنیم، ظاهری شانه زده دارد، هر شاخه از شاخه دیگر جداست، و اکنون زیر فشار صراحت تو به تو می‌گویم که چه احساسی دارم. ناپسند آمدن آنرا در تو احساس می‌کنم، نیروی ترا احساس می‌کنم. با تو یک بشر نامرتب دمی می‌شوم که دستمال گردن او تا ابد با چربی کلوچه‌ها لکه دار شده است. بلی «مرثیه» ی گرمی را به یک دست گرفته‌ام، با دست دیگر کلوچه زیری را بیرون می‌کشم که همه کره را به خود کشیده و به تنه طرف چسبیده است. این تو را می‌آزارد، نومی‌دی ترا به شدت احساس می‌کنم، متأثر از آن و نگران باز آوردن تو بر سر حسن عقیده نسبت به من، شروع می‌کنم به نقل این که چگونه هم اکنون پرسپوال را از بستر بیرون کشیده‌ام؛ کنشهای سریایی او را وصف می‌کنم، و میزش را، و شمع اشک ریخته‌اش را، و لهجه‌های تند و زننده و شاکی را که هنگام کشیدن پتو از روی پایش از او برمی‌خاست. و در این احوال او به گونه کرم عظیمی به زیر پتو می‌خزید. این همه را به گونه — ای وصف می‌کنم که، با وجود آنکه حواس تو متوجه غمی نهانی است (چرا که شکلی سرپوشیده بر برخورد ما ناظر است) تو و می‌دهی، می‌خندی و در من شاد می‌شوی. گیرندگی و روانی زبان من، با همه نا بیوسیده بودن و ناگهانی بودنش، مرا نیز شاد می‌کند. دلواپس می‌شوم، وقتی چادر را از روی چیزها با کلمات برمی‌دارم، که چقدر و تا چه حد بی‌حدی بیش از آنچه بتوانم بگویم چیزها را به رؤیت آورده‌ام. همچنان که سخن گفتن را دنبال می‌کنم، تقدیرها و تصویرها بیشتر در ذهن من می‌جوشند. این را به خود می‌گویم، چیزی است که بدان نیاز دارم؛ چرا می‌پرسم، نتوانم آن‌نامه را که می‌نویسم به پایان برسانم؟ چرا که در اتاق من همواره نامه‌های ناتمام پراکنده است. وقتی با تو هستم، اندک

اندک گمان می برم که از جمله مردان بسیار با استعداد هستم. از شادمانی جوانی، از نیروی کارآیی، از احساس آنچه شدنی است آگنده ام. سرگردان اما با سوز و تب، خود را می بینم که زنبوروار گرد گلها در پروازم، از بوقهای سرخ اطلسی با آواز فرو می روم، از غریو شگفتی آورم قیفهای آبی رنگ را به آواز در می آورم. چه خوش از جوانی خود لذت خواهیم برد (این احساس را تو در من پدید می آوری). و از لندن. و از آزادی، اما بس است. تو گوش نمی دهی. همچنان که با ادایی که به نحوی غیر قابل بیان آشنا می نماید، دستت را روی زانویت می سری، به گونه ای اعتراض می کنی. با چنین نشانه هایی بیماریهای دوستان خود را باز می شناسیم. بدان مانده است که بگویی 'غوطه ور در نعمت و وفور خود از کنار من بگذر' می گویی 'بمان، پیرس از چه در عذابیم'.

پس بگذار ترا بسازم. (این کاری است که تو در حق من کرده ای).
براین ساحل سوزان لمیده ای، در این روز زیبا و رنگ پریده و آرام و درخشان پاییزی، دراز کشیده ای و زورقها را می پایی که یکی پس از دیگری از میان ترکه های شانه زده درخت بید می گذرند. و دوست داری شاعر باشی، و دوست داری یاد کسی باشی. اما روشنی شکوفان خوش گو، و درستی بی بدیل خرد تو (این سخن پراکنی را و امدار توام، این خصایص خاص تو مرا وادار می کند که اندکی نا آرام جابه جا شوم، و پنبه های رنگ نرفته و رگه های باریک را در دستگاه خود ببینم) ترا و می ایستاند. هیچ خود را به رازاندود کردن چیزی و نمی دهی. خود را با ابرهای گلی، یا زرد، درمه نمی پوشانی.

درست می گویم؟ آن تکان کوچک دست چپت را درست تعبیر کردم؟ اگر چنین است اشعار خود را به من بده، آن صفحات مرا که دیشب با چنان تب الهام پر کردی که اکنون اندکی شرمنده می نمایم به من بسپار. چرا که تو به الهام اعتقاد نداری، خواه از آن من باشد خواه از آن خودت. بیا با هم از فراز پل، زیر درختان سرخدار، به اتاق من بازگردیم که در آن، با دیوارها گردمان و پرده های ماهوت سرخ پایین افتاده، می توانیم از این آوازه های خیال برهم زن، این بوها و مزه های درختان لیمو و نیز زندگیهای دیگر را از خود دور نگذاریم؛ این دختران فروشنده سرزنده که با ملاحات این سوی و آن سوی می روند، این پیرزنان با بارهای سنگینی که پاکشان روانه اند، این نگاه های گذرای چهره های مبهم که از نظر محو می شود شاید جینی باشد، شاید سوزان، یا شاید رودا بود که در انتهای خیابان از دید ما بیرون رفت، و باز، از اندک جنبشی در چهره تو احساس ترا حدس می زنم؛ من مثل یک دسته زنبور و زوزکنان رفته ام، از درک تو گریخته ام، به گونه ای بی هدف سرگردانم، بی آنکه نیروی ترا داشته باشم

که بی‌پشیمانی بر یک شیئی ثابت بمانم. اما باز خواهم گشت.»
 نوبل گفت: «وقتی ساختمانهایی از اینگونه موجود باشد من نمی‌توانم حضور دختران فروشنده را تحمل کنم. پوزخندشان، گپ زدیشان، مرا می‌آزارد، در آرایش من به‌زور راه می‌یابد. و در لحظات ابتهاج محض مرا برمی‌انگیزد که به‌پستی گراییدنمان را به‌یاد آورم.

اما اکنون پس از برخورد کوتاه با دوچرخه‌ها و بوی لیمو و سایه‌هایی که در خیابان کنار افتاده ناپدید شدند، قلمرو خود را بازگرفته‌ایم. در اینجا خداوندان آرایش و نظم هستیم؛ وارثان سنت‌بالنده. چراغها اندک‌اند که در آن سوی میدان برشهای زرد می‌افکنند. مهی که از رودخانه برمی‌خیزد این تضادهای کهن را می‌آگند. نرم و آرام به‌سنگهای سفید کهنسال چنگ می‌زند. برگها اکنون در خیابانهای روستاها بر هم انباشته‌اند، گوسفندان در دشتهای نمناک به‌سرفه افتاده‌اند، اما اینجا در اتاق تو ما خشکیم. در خلوت صحبت می‌داریم. آتش می‌جهد و فرو می‌نشیند، و دستگیره‌ای را برق می‌اندازد.

تو بایرون می‌خوانده‌ای. پاره‌هایی که به‌ظاهر نهاد ترا تأیید می‌کنند علامت زده‌ای. می‌بینم در مقابل تماسی آن جمله‌ها که به‌ظاهر طبعی طنزآلود اما با حرارت را علن کرده‌اند، علامتهایی هست. غروری شب‌پره‌آسا که خود را سخت به‌شیشه می‌کوبد. وقتی بامداد در اینجا خط می‌کشیدی فکر می‌کردی 'من نیز باشلق خود را بدانگونه دور می‌اندازم. من نیز انگشتان خود را در چشم مرنوشت به‌هم می‌کوبم.' با این وصف بایرون هرگز مانند تو چای درست نمی‌کرد، چون تو چنان قوری را پر می‌کنی که وقتی سر آن را می‌گذاری چای بیرون می‌زند. روی سبز آب قهوه‌ای‌رنگی جمع شده — بیان کتابها و کاغذهای تو جاری است. اکنون با چلفتگی آن را پاکیزه می‌کنی — با دستان جیت. آنگاه دستان را در جیب فرو می‌کنی — این بایرونی نیست، این تو هستی، این چنان اصالت خود تویی که اگر بیست سال دیگر، وقتی که هر دو سرشناس و نقرسی و غیر قابل تحمل شده‌ایم، به‌فکر تو بیفتم، بواسطه همین صحنه خواهد بود، و اگر در آن هنگام مرده باشی، خواهم گریست. یک زمان مرد جوانی بودی تولستوی. اکنون مرد جوانی هستی بایرونی؛ شاید روزی مرد جوانی بشوی مرده‌ی؛ در آن هنگام به‌وقت تعطیل عید فصیح در اوائل بهار به‌دیدار پاریس می‌روی و با کراوات سیاه بازی‌گردی. یک فرانسوی منفور که کسی ناسش را هم نشنیده است. در آن هنگام ترا از خود خواهم راند.

من یک شخص هستم — خود من. من خود را کاتولوس نمی‌لیرم، که می‌پرستمش. من بنده‌وارترین محصلان هستم، یک لفتنامه اینجا باز است، یک

دفتر یادداشت در آنجا که استعمالات اسم مفعول را در آن ثبت می‌کنم. اما آدم نمی‌تواند تا ابد با چاقو مشغول زدودن آلودگی این خط نوشته‌های باستانی باشد. آیا همواره این پرده ماهوت سرخ را باید بندم و کتابم را بینم که مثل یک قطعه مرمر، سفید و بی‌رنگ زیر چراغ قرار گرفته. این زندگی شکوهمند می‌شود که آدم خود را به کمال معتاد کند، دنبال انحنای جمله را بگیرد و هر کجا می‌کشدش، در بیابان، زیر کشش ماسه، بی‌اعتنا به فریادهای، به اغواها، دنبالش برود. همواره فقیر و ژولیده باشد؛ در محله پیکادیلی مسخره باشد.

اما بیش از آن عصبی شده‌ام که جمله‌ام را درست به پایان برسانم. تند حرف می‌زنم، در اتاق بالا و پایین می‌روم تا برآشفتنی خودم را پنهان کنم. از دستمالهای چرب تو بدم می‌آید، نسخه دوزوان را لک می‌کنی. گوشت به من نیست. داری در باره بایرون جمله می‌سازی. و در آن حال که تو ادا درمی‌آوری، من کوشی دارم رازی را که تاکنون به هیچکس نگفته‌ام فاش کنم. از تو خواهش دارم (همچنانکه پشت به تو ایستاده‌ام) شیشه جانم را در دست بگیری و به من بگویی آیا سرنوشت من این است که همیشه در کسانی که دوست دارم نفرت برانگیزم.

پشت به تو ایستاده ببقاری می‌کنم. نه، اکنون دستهایم بکلی آرامند. با دقت جایی در قفسه کتاب باز می‌کنم و دوزوان را میان کتابها جا می‌دهم؛ این هم این. ترجیح می‌دهم که دوستم داشته باشند، خوشتر دارم مشهور باشم تا اینکه کمال را میان ماسه‌ها دنبال کنم. اما آیا سرنوشت من این است که نفرت برانگیزم؟ آیا شاعرم؟ قبول کن. آن غنا که پس لبهای من انباشته است، سرد مثل سرب، مانند گلوله افتاد. آن چیزی که به دختران فروشنده، به زنهای نشانه می‌روم؛ آن تظاهر، زبونی زندگی (چون دوستش دارم) همچنانکه پرتابش می‌کنم ترا می‌زند — بگیرش — این شعر من است.

برنارد گفت: «مثل تیر از اتاق به بیرون گریخت. شعرش را پیش من گذاشت. ای دوستی، من نیز گلها را میان غزلهای شکسپیر خواهم فشرد! ای دوستی، تیرهای تو چه گزنده‌اند — آنجا، آنجا، و باز آنجا، رویش را بسوی من گرداند و مرا نگریست؛ شعرش را به من داد. همه ابرو به در هم می‌لولند و از بام وجود من به یکسو می‌شوند. آن راز سپردن را تا دم مرگ نگاه خواهم داشت. مثل یک موج بلند، مثل غلتش آبهای سنگین، از روی من گذشت، حضور درهم. کوب او، مرا از هم گشود، ریگها را روی کناره روح من برهنه به جا گذاشت. زبونی آور بود، بدل به سفگریزه شده بودم. همه به خودگیریها در نوشته شد 'تو

با یرون نیستی، خودت هستی، چه شگفت است. بوسیله شخص دیگری به یک فرد واحد محدود شدن!

چه شگفت است احساس کردن آن رشته که از ما ریسیده می شود و نخ لطیف خود را در آنسوی فضاها ی غبار آلود جهان واسطه درازتر می کند! اکنون رفته، و من به جا مانده شعر او را به دست گرفته ام. میان ما همین رشته است. اما اکنون چه آسوده ام. احساسی این که آن وجود بیگانه دور شده است، آن مراقبت دقیق تیره و تار شده، به زیر سربوش گرفته، چه اندازه اطمینان بخشی است، چه سپاسگزارم که پرده را می کشم، حضور دیگری را نمی پذیرم؛ و احساس می کنم که از گوشه های تاریک بازمی گردند، آن زندانیان زنده پوش، آن محرمها که او با نیروی برتر خود وادار کرده بود در گوشه ای پنهان شوند؛ آن ارواح ریشخند کن بینا که حتی در شدت و وخاست کوبش لحظه، از طرف من نگران بودند، اکنون دسته دسته باز می آیند. با افزوده شدن آنها به خودم، من برنارد می شوم، من با یرونم، من اینم، من آنم. هوا را تاریک می کنند و مانند گذشته مرا غنی می سازند، با کارهای شگفتشان، با رأی زدنهایشان و آن سادگی لطیف لحظه هیجان مرا تیره و تار می کنند. زیرا که من از آنچه نویل می پندارد خویشتهای بیشتری دارم. ما به آن سادگی نیستیم که دوستان ما سایلند در حد بر آوردن نیازشان باشیم. با این وصف دوست داشتن ساده است.

اکنون بازگشته اند، محرمهای من، هم زندانان من. اکنون ضربه شمشیر آن دریدگی که نویل با شمشیر ظریف خیرگی بخشش در من آفرید، بهبود یافته است. اکنون به تقریب کامل شده ام، و می بینم چه فرخنده حالم که آنچه رانویل در من ندیده می گیرد به میدان کشیده ام. اکنون که پرده ها را به یکسوزده از دریچه می نگرم احساسم این است که 'این به او هیچ لذتی نمی بخشد، اما مرا شادمان می کند.' (دوستانان را به کار می گیریم تا قد و قامت خود را بپیماییم.) حدود دید من چیزهایی را در بر می گیرد که نویل هرگز به آنها نمی رسد. در آن سو دارند سرودهای شکار را به آواز بلند می خوانند. با بوقها پیروزی در شکار را جشن گرفته اند. پسران کوچک کپی بر سر که همیشه در همان لحظه که ارا به رویشان را برمی گردانند، دست بر شانه یکدیگر می کوبند و لاف می زنند. اما نویل نرم از درگیری گریزان دزدانه، به گونه توطئه گران، به شتاب به اتاق خود بازمی گردد. می بینمش که بر صندلی پست خود فرو نشسته، به آتش خیره شده است، که در این لحظه به گونه یک ساختمان استوار می نماید. نویل در این اندیشه است که، اگر زندگی می توانست آن نظم را داشته باشد — زیرا که بیش از هر چیز خواستار

نظم است و از شلوغی بایرون وار من بیزار است، و این است که پرده‌اش را می‌کشد، و درش را چفت می‌کند. چشمانش از اشتیاق آگنده می‌شوند (چرا که عاشق است، شب کج رفتار عشق بر دیدار ما خیمه افکنده بود)؛ پر از اشک می‌شوند. میخ را به یک حرکت برمی‌گیرد و به یک ضربت ظاهر ناپایدار استواری را در زغالهای شعله‌ور نابود می‌کند. همه تغییرها، و جوانی و عشق، زورق اکنون از میان طاق بیدها گذشته به زیر پل رسیده است. پرسوال، تونی، آرچی، یا یک تن دیگر، به هندوستان خواهد رفت. دیگر یار یکدیگر را نخواهیم دید. آنگاه دست دراز می‌کند تا دفترش را بردارد — یک مجلد پاکیزه که در کاغذ خالد ار جلد شده است — و یا تب و تاب آیات بلند شعر را در آن می‌نویسد، به شیوه هر که در این لحظه بیش از هر کس دیگر او را می‌ستاید.

اما من می‌خواهم همین جا بمانم، از دریچه خم شوم، گوش فرا دارم. باردیگر آن آواز گروهی شور و شادی به گوش می‌رسد. اکنون ظروف چینی را پرتاب می‌کنند و می‌شکنند — این نیز جزوی از مراسم است. آواز گروهی، به گونه سیلی که از فراز صخره‌ها بجهد و ستمگرانه به درختان کهنسال حمله‌ور شود، با دست و دل بازی شکوهمند خود با سر به پرتگاه می‌ریزد. به پیش می‌غلطند، به پیش می‌تازند، دنبال تازیها، دنبال توپها، به پارو بهابسته به گونه کیسه‌های آرد بالا و پایین می‌جهند. همه جوخه‌ها به هم پیوسته‌اند، به گونه یک تن دست‌اندر کارند. باد زورآور پائیزی صدای هل‌هل را به پاره‌های جدا و سکوت بدل می‌کند و به آنسوی حیاط می‌وزد. اکنون بار دیگر ظرفهای چینی می‌شکنند — رسم همین است. زنی پیر و لغزان که کیفی با خود می‌برد، زیر دریچه‌های سرخ آتشین به سوی خانه می‌شتابد. نیمی هراس دارد که جمع بر او بتازند و به گوشه کوچکی‌اش بیندازند. با اینهمه درنگ می‌کند چنانکه گویی دستهای گره‌دار و آماس کرده‌اش را با آتشی که همراه یورش جرقه و پاره‌های کاغذ به هوا برخاسته و به هوا بالا می‌خیزد گرم کند. پیرزن کنار دریچه روشن واد می‌ماند. یک تضاد. اینکه من می‌بینم و نویل نمی‌بیند، اینکه من حس می‌کنم و نویل حس نمی‌کند. از اینجا است که او به کمال می‌رسد و من واسی مانم و هیچ چیز از خود به جا نمی‌گذارم مگر جمله‌های ناتمام که با شن خشک کن پوشیده شده.

اکنون به فکر لویز افتاده‌ام. چه نورهای بدسرسشت و با این وصف جوینده‌ای لویز بر این غروب پائیز رو به زوال، بر این چینی‌شکنی، بر این دور و خوانی سرودهای شکار، بر نویل، بر بایرون و زندگی ما در اینجا می‌افکنند؟ لبهای نازکش تا حدی غنچه شده. گونه‌هایش رنگ باخته، در دفتر یک اداره یکسند

بی ارزش بازرگانی را مورد مطالعه دقیق قرار داده. پدرم یک بانکدار در بریزین — چون از وجود پدرش شرمندۀ بود همیشه از او حرف می زد — موفق نشد. این است که لویز که بهترین شاگرد درس خوان مدرسه بود اکنون در یک اداره نشسته. اما من، که در جستجوی تضادها هستم، غالباً چشمان او را روی خودمان احساس می کنم. چشم خندان، چشم وحشی، که ما همه را در یک جمع کل ارقام بی اهمیت جمع می کند، که جزئی از کار همیشگی او در اداره است. و یک روز، قلمی را برمی دارد و در سر کب سرخ فرو می برد، و جمع کل می شود، رقم جمع کل ما معلوم خواهد بود، اما کافی نخواهد بود.

بنگ! اکنون یک صندلی را به دیوار پرتاب کردند. پس ما محکومیم. وضع خود من نیز بشکوک است. مگر من خود را به عواطف غیر مجاز وانی — سپرم؟ بلی، همچنانکه خم شده از دریچه به بیرون نمی نگرم و سیگارم را رها می کنم تا سبک بچرخد و به زمین بیفتد، احساس می کنم که لویز حتی سیگار را نیز می پاید. و لویز می گوید: «این کار یک معنی ای دارد؟ اما آن معنی چیست؟» لویز گفت: «مردم همچنان به راه خود می روند، بدون انقطاع از برابر شیشه این غذاخوری رد می شوند. اتومبیل، وانت، اتوبوس، و باز اتوبوس، وانت، اتومبیل — همه از برابر شیشه می گذرند. در آن سوی خیابان دکانها و خانه ها را می بینم، همچنین مناره های خاکستری یک کلیسای شهری را. در قسمت جلو خان رخیهای شیشه ای یا بشتابهای کلوچه و ساندویچ ژامبون. همه چیز تا حدی بواسطه بخار سماور مبهم شده است. بوی گوشت آلود بخارزده گوشت گاو و بره و سوسیس و گوشت کوبیده، به گونه توری نمناک در میان تالار غذاخوری آویخته است. کتابم را به یک بطری سس چک آپ تکیه می دهم و می گویم مثل بقیه بنمایم.

اما نمی توانم. (مردم همچنان می گذرند، به ردیف نامنظمی همچنان می گذرند.) نمی توانم کتابم را بخوانم، یا غذای گوشت گاوم را سفارش بدهم، و این کارها را با اعتقاد انجام بدهم. تکرار می کنم 'من یک سرد انگلیسی متوسط الحال، یک کارمند دفتری متوسط الحال هستم.' با وجود این، به سردان کوچک احوالی که سر میز مجاور نشسته اند، نگاه می کنم تا یقین کنم هر چه آنها می کنند من هم همان کار را بکنم. با چهره های زیرک، پوستهای لغزان، که همواره با تکرار احساسهایشان می پرد، شائق و آزنند مثل میمون، و به این یک لحظه خاص چرب چسبیده، مشغول بحث در باره یک پیانو هستند، و همه حرکات دست و صورت و سر و گردنشان درست است. این پیانو راه وسط تالار را بند می آورد، این است که خرید یک پیانو مارک تتر را ترجیح می دهند. مردم همچنان می گذرند، همچنان از برابر

مناره‌های کلیسا و از آن سوی بشقابهای ساندویچ ژامبون می‌گذرند. نوکهای حساس شعور باطن من بیرون می‌خزند و پیوسته بواسطه بی‌نظمی و آشفتگی مردم آزرده و دلشکسته می‌شوند. این است که نمی‌توانم حواسم را به‌غذایم جمع کنم. 'پیانو مارک تنر را ترجیح می‌دهم. هیکلش قشنگ است، اما راه تالار را بند می‌آورد.' مثل پنگوئنهایی که پرهایشان به‌روغن آلوده شده باشد غوص می‌کنند و فرو می‌روند. همه زیاده‌رویها که از این حد اعتدال فرضی رد شود خودخواهی است. این حد وسط است، این میانگین است. در خلال این مدت کلاهها بالا و پایین می‌جهند. در به‌طور دائم بازپیوسته می‌شود. من به جریان، به آشفتگی واقف هستم. به‌نیستاری و نویدی شاعرم. اگر همه‌اش همین باشد، به‌هیچ نمی‌ارزد. اما من نیز آهنگ ذاتی این غذاخوری را حس می‌کنم. مثل نوای والس است، نزدیک می‌شود و دور می‌خزد. می‌چرخد و می‌چرخد. زنان خدمتکار، سینه‌ها را متعادل نگاهداشته به‌درون می‌شتابند و بیرون می‌روند، می‌گردند و می‌گردند، بشقایهای سبزی و زردآلو و مسقطی را پخش می‌کنند، این بشقابها را به‌موقع درست میان افرادی که سفارش داده‌اند تقسیم می‌کنند. مردهای میانگین اجتماع در ضمن که آهنگ حرکت و رفتار خدمتکار را در آهنگ روش خود جای می‌دهند (ترجیح می‌دهم یک پیانو مارک تنر بگیرم، چون این پیانو راه تالار را بند می‌آورد.) ظرف سبزی را می‌گیرند، ظرف زردآلورا می‌گیرند، ظرف مسقطی را می‌گیرند. پس از این تداوم کجا از هم می‌گسلد؟ آن شکاف که از میان آن بالا را به‌چشم می‌بینیم چیست؟ این دایره همه‌جا پیوسته است، هماهنگی کامل است. این آهنگ میانی است، و این انگیزه اصلی مشترک. می‌پایمیش که منبسط می‌شود، باز منقبض می‌شود، و از نو منبسط می‌گردد. اما من جزئی از جمع نیستم. اگر صدایم درآید، و لهجه این مردم را تقلید کنم، گوشه‌ایشان را تیز می‌کنند و منتظر می‌مانند تا من باز صدایم درآید تا بتوانند زادبوم مرا معین کنند. اهل کانادا هستم یا استرالیا، آنهم منی که بیش از هرچیز دلم می‌خواهد با سهر و محبت در آغوشم بگیرند، آن وقت یگانه‌ام، اجنبیم. منی که آرزو می‌کنم امواج حمایت‌گر مردم معمولی را روی خودم احساس کنم، از گوشه چشم افق دوری را می‌بینم؛ وقوف دارم که کلاهها با بی‌نظمی دائم بالا و پایین می‌جهند. عرضحال همه سرگردانی و بی‌بندوباری خطاب به‌من است (زنی با دندانهای معیوب کنار بساط غذاخوری با لکنت زبان حرف می‌زند) 'ما را به‌رم بازگردان. ما را که بحال پراکنده از برابر شیشه‌ها می‌گذریم، بالا و پایین می‌جهیم که آنطرف آنها ساندویچ ژامبون نهاده‌اند.' بلی، من شما را مرتب خواهم کرد.

کتابم را که به شیشه چک آب تکیه داده‌ام می‌خوانم. این کتاب حاوی چند قسمت من عندی است، و چند بیان کامل بی‌نقص، چند لفظ، اما همه شعر. شما، همه شما از آن بی‌خبرید. آنچه شاعر در گذشته گفته، شما از یاد برده‌اید و من نمی‌توانم آن را چنان برای شما ترجمه کنم که نیروی اسارت‌آور آن دست شما را ببندد، و به شما آشکار نشان دهد که بی‌هدفید، و آهنگ زندگی شما فرومایه و بی‌ارزش است، و از این‌راه بتوانم آن زبونی را برطرف کنم که اگر از بی‌هدفی خود بیخبرند بر شما چیره می‌شود و حتی اگر هم جوان باشید شما را پیر و کهل می‌سازد. ترجمه آن شعر به گونه‌ای که به آسانی خوانده شود کوشش من باید باشد. من همنشین افلاطون و ورژیل، به در بلوط نقشدار خواهم کوفت. این عضای فولادی را برضد آنچه می‌گذرد برخواهم افراشت. تسلیم این‌گذر بی‌هدف کلاه‌های پردار و کلاه‌های شاپو و همه سرپوش‌های گوناگون و با پر و بی‌پر زنان نخواهم شد. (سوزان که مورد احترام من است، در یک روز تابستانی یک کلاه حصیر ساده بر سر می‌گذارد.) و آن‌سایش و آن بخار که به صورت قطرات ناساوی از جام پنجره به پایین می‌چکد، و توقف و به‌راه افتادن همراه تکان ناگهانی اتوبوس‌ها، و درنگ‌ها برابر بساط غذاخوری‌ها، و الفاظ که سلامت‌بار دنبال هم روان می‌شوند بی‌آنکه واجد معنی بشری باشند؛ شما همه را مرتب خواهم ساخت.

ریشه‌های من از رگه‌های سرب و نقره، از میان جا‌های نمناک مردابی که بو می‌پراگند می‌گذرند و پایین می‌روند تا گرهی که از ریشه‌های صنوبر ساخته شده و از میانه به هم بسته شده است. خاک درگوشها و چشمانم، باز هم شایعاتی در باره جنگ‌ها شنیده‌ام؛ و نیز بلبل؛ گذرشتابان سپاهیان بسیاری را که دنبال تمدن اینسوی و آنسوی می‌دویده‌اند، به گونه پرنده‌گانی که دنبال تابستان سفرهای دور می‌کنند دیده‌ام؛ زنانی را دیده‌ام که لاوکهای سرخ بردوش به کناره‌های نیل می‌رفته‌اند. در باغی از خواب برخاستم، با ضربه‌ای بر پس‌گردنم، بوسه‌ای گرم، از جینی؛ اینهمه را چنان به یاد می‌آورم که کسی فریادهای مغشوش و ستونها و میله‌های سرخ و سیاه را در یک آتش‌سوزی کلان شبانه به یاد آورد. تا ابد در خواب و بیداری به سر می‌برم. اکنون می‌خواهم، و اینکه از خواب بیدار می‌شوم. سماور براق را می‌بینم؛ جعبه‌های شیشه‌ای پر از ساندویچ‌های زرد کم‌رنگ؛ مردها در نیم‌تنه‌های گرد روی چهارپایه‌ها کنار بساط نشسته، و نیز در پس ایشان، ابدیت. این نکه‌ای است که به دست مردی با شلق بر سر با آهن داغ سرخ برگوشت لرزان من سوزانده شده. این تالار غذاخوری را با پشت‌نمای بال‌های پرنده‌گان پرپر، درهم شده از

گذشته می‌بینم. به این سبب است لبان غنچه شده من، رنگ پریدگی بیمارگونه من، آن جعبه بدمزه و دور ران تن هنگامی که صورتم را با نفرت و تلخی به جانب نوپل و برنارد می‌گردانم؛ کسانی که صندلی دسته دار به ارث می‌برند، و پرده های خود را تنگ می‌کشند تا نور چراغ بر کتابهایشان نیفتد. به سوزان حرمت می‌گذارم، چون او نشسته دوخت و دوز می‌کند. زیر چراغ آرام در منزلی که بلال از نزدیک پنجره آه می‌کشد و به من ایمنی می‌بخشد، چیز می‌دوزد. چرا که من ضعیفترین و جوانترین ایشانم. کودکمی هستم که به پاهای خود نگاه می‌کند و به نه‌های کوچکی که جوی آب در میان شن‌ها پدید آورده است. می‌گویم، آن یک حلزون است، این یک برگ است. در وجود حلزونها عشرت می‌کنم، در وجود برگ عشرت می‌کنم. من همواره جوانترین و بیگانه‌ترین و راستگوترینم. شما همه محفوظید. من برهنه‌ام. هنگامی که دختر خدمتگار با زلف به گل بافته تاب‌خوران از کنار من می‌گذرد، مثل یک خواهر بی‌اندک تاسلی زردآلو و مسقطی شما را پخش می‌کند. شما برادران اوئید، اما چون من از جای بر می‌خیزم، و خرده‌های نان را با ماهوت - پاک‌کن از لباسم می‌زدایم، انعام بیش از حد لزومی - یک شیلینگ - زیر بشقابم می‌سرائم تا آن دختر خدمتگار بتواند آن را بیابد تا وقتی که من رفته باشم، و ملامت او، آنگاه که پول را همراه خنده برمی‌دارد ممکن است آنقدر به من نرسد که من از میان در‌های گردان رد شده باشم.

✱

سوزان گفت: «اکنون باد پرده را بالا می‌زند، آویزها و قدحها و حصیر زیر پا و صندلی دسته دار کهنه که سوراخی در آن است اکنون واضح شده‌اند. همان نوارهای رنگ پریده همیشگی بر کاغذ دیواری پیچیده شده. آواز گروهی پرندگان به پایان رسیده، اکنون تنها یک پرندۀ در نزدیکی دریچه اتاق خواب می‌خواند. جورابهایم را می‌پوشم و بی سروصدا از درهای اتاق خواب رد می‌شوم و می‌روم پایین تا آشپزخانه و بعد بیرون به باغ و از گرمخانه هم رد می‌شوم و به صحرا می‌روم. هنوز با سداد نگاه است. روز به گونه کفن‌کنانی برهنه و سخت است. اما نرم خواهد شد، و گرم خواهد شد. در این ساعت، در این صبح زود، می‌پندارم که من خود دشت هستم، انبار هستم، درخت هستم، دسته‌های پرندگان آرمند، و این خرگوش کوچولو که در آخرین لحظه که نزدیک است پا بر آن بگذارم از جا می‌جهد از من است. آن ماهیخوار که بالهای پهن خود را تناساوش می‌گسترده از من است، و آن گاو که علوفه می‌جاود و هر قدم که برمی‌دارد علفهای خشک

زیر پا خرد می‌کند از من است، و آن پرستوی وحشی تیزپر، و آن سرخی‌کم‌رنگ از آسمان، و سبزی در آن هنگام که سرخی رنگ می‌بازد، و خاموشی زنگ، و ندای مردانی که در دشتها اسبهای گاری را می‌گیرند و می‌برند — همه از آن مانند.

مرا نمی‌توان تقسیم کرد یا جدا نگاهداشت. مرا به مدرسه فرستادند؛ به‌سویس فرستادند تا تحصیلم را تمام کنم. از اینولثوم نفرت دارم، از درختان بلوط و کوهستانها نفرت دارم. اکنون خود را به‌زمین صاف زیر آسمان رنگ‌پریده می‌اندازم. زیر ابرهایی که آرام می‌گذرند. ارابه به‌تدریج که در جاده پیش می‌آید بزرگتر می‌شود. گوسفندان درمیانه دشت گرد می‌آیند. پرندگان در میان جاده گرد می‌آیند — هنوز برای پریدن زود است. دود چوب برمی‌خیزد. سردی و خشکی بامداد از آن بیرون می‌شوند. اکنون روز می‌جنبد. رنگ باز می‌گردد. روز با همه کشتهایش موج زرد می‌زند. زمین زیر من سنگین آویخته است.

اما من که ام‌که براین در تکیه داده‌ام و سنگم را می‌پایم که در یک دایره بو می‌کشد؟ گاه می‌پندارم (هنوز بیست سالم نشده) که زن نیستم، اما آن روشنی هستم که براین در می‌افتد، یا براین زمین. من فصلها هستم، گاه می‌پندارم. ژانویه، یا مه، یا نوامبر هستم، گل هستم. یا مه، یا سپیده‌ام. مرا نمی‌توان اینسوی و آنسو افگند، و خود نمی‌توانم آرام بر سطح قرار گیرم، یا با دیگران در آمیزم. با این همه اکنون که براین در تکیه کرده‌ام تا آن حد که نقش بازوی من بر در افتاده، آن وزن را که در پهلوی من تشکل یافته احساس می‌کنم. چیزی در سویس، در مدرسه شکل گرفته، چیزی سخت. نه آه و خنده، نه دور زدن و جمله‌های خوشمندها به هم بافتن، نه مرابطه شگفت رودا آنگاه که از بالای ما نگاه می‌کند، و ما را نمی‌بیند، نه چرخ خوردن جینی که تمام بدنش و دست و پایش در آن حال یکپارچه می‌شوند. آنچه من می‌دهم درونی است. نمی‌توانم آرام در سطح قرار بگیرم، یا با مردم دیگر در آمیزم. از همه چیز بیشتر نگاه خیره شتابان را دوست دارم که بر کنار جاده می‌بینم، یا نگاه زنان کولی را کنار ارابه‌ای در خندق که بچه‌هایشان را از پستان شیر می‌دهند، همچنان که من فرزندانم را از پستان شیر خواهم داد. چرا که به زودی هنگام گرمای نیمروز که زنبورها گرد گل خطمی می‌گردند و وزوز می‌کنند دلداری من خواهد رسید. زیر درخت صنوبر خواهد ایستاد. به یک کلام که بر زبان می‌آورد من نیز یک کلام پاسخ می‌گویم. آنچه در من تشکل یافته به او خواهم داد. فرزندان خواهم داشت، چند خدمتگار دختر پیش‌بند بسته خواهم داشت، مردانی خرمن‌افشان به دست در خدمت خواهم داشت. و آشپزخانه‌ای که

بره‌های بیمار را در سبد بدانجا می‌آورند تا گرم شوند. همانجا که رانهای خوک آویخته و پیاز به بند کشیده برق می‌زنند. مانند مادرم خواهم شد؛ خاموش، با پیش‌بند آبی، در حال قفل کردن همه گنج‌ها.

اکنون گرسنه‌ام. سگم را صدا می‌زنم. به فکر رویه شیرینی و نان و کره و بشقابهای سفید در اتاق آفتابی افتاده‌ام. از وسط دشت برمی‌گردم. کنار این کورم راه علفی با قدمهای بلند و یکنواخت راه می‌روم، یک لحظه پیچ می‌خورم تا پا برآبگیر نگذارم، و لحظه بعد جست می‌زنم تا روی برجستگی برسم. قطرات نم روی دامن زبرم می‌نشیند، کفشهایم نرم و تیره می‌شوند. سختی از روز رفته، سایه‌ای از خاکستری و سبز و کهر، بر آن افتاده. پرندگان دیگر بر جاده بزرگ نمی‌نشینند.

باز می‌گردم، به همانگونه که گریه یا روباه باز می‌گردد، که پشمش با شبنم یخ زده کبود شده، کف دست و پایش از زمین خشن سخت شده. از میان کلمها می‌گذرم، برگهای کلم به صدا در می‌آید، و قطرات شبنم می‌ریزد. در انتظار صدای پای پدرم می‌نشینم، که علفی را میان انگشتان می‌شکند و از وسط سبزه‌زار می‌گذرد. فنجان پشت سر فنجان چای می‌ریزم، در حالی که گلهای باز نشده، راست روی سبز، میان ظرفهای مربا و قرصهای نان و کره ایستاده‌اند. خاموشم.

آنگاه به طرف گنج می‌روم، و کیسه‌های نم‌دیده مویز درشت را برمی‌دارم، آرد سنگین را بلند می‌کنم و روی میز شسته و پاکیزه سطح می‌گذارم. خمیر می‌گیرم، خمیر را می‌کشم، می‌زنم، دستهایم را در بغل گرم خمیر فرو می‌برم. آب سرد را ول می‌کنم تا پروانه‌وار از میان انگشتانم بلغزد. آتشی می‌غرد؛ مگسها در گوشه‌ای وزوز می‌کنند. همه کشمشها و برنجم، کیسه‌های لقره‌ای و کیسه‌های آبی، بار دیگر در گنج قفل شده‌اند. گوشت را در کوره نهاده‌ام؛ نان زیر حوله پاکیزه‌ای مانند گنبد نرمی ورم می‌کند. بعد از ظهر تا رودخانه تدم می‌زنم. همه دنیا به زاد و ولد مشغول است. مگسها از گلی به گل دیگر می‌چرند. گلهای از پلن انباشته‌اند. قوها دنبال هم در رودخانه شناورند. ابرها که اکنون گرم شده‌اند، و خال خال خورشید بر آنها افتاده، بر فراز تپه‌ها می‌خزند، و آب را زرین می‌کنند، و به گردن قوها زر می‌افشانند. گاوها یک پا را پیش پای دیگر می‌گذارند و همچنان آرام قدم‌زنان علفها را می‌جاوند و فرو می‌دهند و پیش می‌روند. من میان علفها با دست دنبال قارچ گنبد سفید می‌گردم؛ ساق آن را می‌شکنم و ارکیده ارغوانی را که کنار آن می‌روید می‌چینم و ارکیده را کنار قارچ با خاک در ریشه آن می‌گذارم، و به خانه می‌روم که کتری را به

جوش بیاورم تا پدوم برسد و در کنار میز چای میان گلهای سرخ که تازه رنگ انداخته اند بنشیند.

اما شب فرا می رسد و چراغها را می افروزند. و هنگامی که شب فرا می رسد و چراغها روشن می شوند آتش زردی در پیچک می افتد. من کنار میز می نشینم و دوختنی دست می گیرم. به فکر جینی و رود می افتم، و صدای چکاچاک را بر سنگفرش می شنوم. اسبهای مزرعه یورتمه به خانه بازمی گردند. غرش رفت و آمد را در باد شبانگاه می شنوم. به برگهای لرزان در باغ تاریک می نگرم و فکر می کنم «دارند در لندن می رقصند.» جینی لویز را می بوسد.

جینی گفت: «چه عجیب است که مردم باید بخوابند، باید چراغ را خاموش کنند و به طبقه بالا بروند. لباسهایشان را کهنه اند، و لباس خواب سفید پوشیده اند. در هیچ یک از این خانه ها چراغی روشن نیست، یک خط کلاهک دودکش برابر آسمان کشیده شده، و یک یا دو چراغ در خیابان روشن است، همچنانکه چراغ وقتی روشن است که کمی نیازی بدان ندارد. تنها مردمی که در کوچه دیده می شوند مردمی هستند که شتابان می گذرند. اما در این کوچه کسی نمی آید و کسی نمی رود؛ روز به پایان رسیده. چند پاسبان در گوشه ها ایستاده اند. با اینهمه شب در شرف آغاز شدن است. احساس می کنم که در تاریکی می درخشم، روی زانویم ابریشم است. ساقهای ابریشمینم نرم به هم می سایند. منگهای گردنبند روی گلویم یخ کرده. پاهایم فشار کفش را احساس می کنند. راست نشسته ام تا موهایم به پشت صندلی نگیرد. آراسته ام، آماده ام. این درنگ موقت است، لحظه تاریک. کمانچه زنان کمان را بالا گرفته اند.

اکنون اتوبسبیل سر می خورد و متوقف می شود. پاره ای از سنگفرش روشن شده، در باز و بسته می شود. مردم می رسند، حرف نمی زنند، با شتاب داخل می شوند. صدای هاش هوش افتادن سنگها در سراسر شنیده می شود. این پیش در آمد است، این سر آغاز است. نگاه می کنم، دزدکی نگاه می کنم، پودر می زنم. همه چیز درست است، آماده است. زلفم به یک تاب منظم شده، لبهایم آنچنان که باید سرخ هستند. آماده ام که به همپایه هایم بامردها و زنهادر پله های پیوندم؛ از ایشان می گذرم، از برابر چشمان خیره نگرشان، همچنان که من خود خیره به ایشان می نگرم. مثل برق نگاه می کنیم، اما نرم نمی شویم و نشانی از شناسایی بروز نمی دهیم. تنهایمان رابطه دارند. این مدعویت من است. این دنیای من است. همه چیز مسلم و آماده است، خدمتگاران، اینجا و آنجا ایستاده، نام مرا می پرسند. نام تازه شنیده و ناشناس مرا، و آن را به صدای بلند به جلو پرتاب می کنند. من وارد می شوم.

اینجا در اتاقهای خالی و منتظر، صندلیهای اکلیلی قرار دارند، و گلهای منگینتر و رنگینتر از گلهای رؤیا، سبز و سفید برابر دیوارها پراکنده‌اند. و بر یک میز کوچک یک کتاب مجلد است. این چیزی است که من به خواب دیده‌ام، این چیزی است که پیشگویی کرده‌ام. من زاده اینجاستم. به طوری طبیعی روی قالیهای ضخیم قدم می‌گذارم. سهل و آسوده کف صیقلی نرم می‌سرم، اکنون اندک‌اندک می‌شکفم؛ در این بوی خوش، در این درخشش، به همانگونه که سرخس برگهای تابیده‌اش می‌شکند، می‌مانم. از دارایی این جهان صورت برمی‌دارم. میان گروههای مردم ناشناس می‌نگرم. میان سبز، درخشان‌گلی، خاکستری، مرواریدگون، زنان، تنهای راست مردان، ایستاده‌اند. سیاه و سفیدند، زیرلباسهایشان با ناوهای گودشماردار شده‌اند. بار دیگر در پنجره تونل انعکاسی را احساس می‌کنم؛ حرکت می‌کند. اشکال سیاه و سفید مردان ناشناس مرا نگاه می‌کنند که به پیش‌خیم شده‌ام، آنگاه که روی می‌گردانم تا به تصویری بنگرم، ایشان نیز می‌گردند. دستهایشان بال‌زنان بالا می‌رود تا کراواتشان را لمس کنند. دست به جلیقه‌های خود می‌زنند، دست به دستمالهای خود می‌زنند. بسیار جوانند. سخت مایلند که اثری خوش از خود بگذارند. احساس می‌کنم که صدها توانایی در من به جهش در می‌آید. به نوبت سبکسر، خوش، سست و اندوه‌زده هستم. پاگیر شده‌ام اما جریان دارم. همه زرگون؛ به آنسو جریان دارم، و به این یک می‌گویم 'بیا'، باز می‌تابم و به آن یک می‌گویم 'نه'. یکی از ایستگاه خود زیر قفسه شیشه جدا می‌شود. نزدیک می‌شود. به سوی من می‌آید. این هیجان‌انگیزترین لحظه‌ای است که در همه عمر شناخته‌ام. بال می‌زنم. می‌تابم. همچون گیاهی در رودخانه روانه می‌شوم. بدین سو جاریم، بدان سو جریان دارم. اما پاگیرم، تا او بتواند به نزد من آید. 'بیا' منم که می‌گویم 'بیا'. رنگ‌پریده، با مویی تیره، آنکه می‌آید اندوه‌زده و خیالاتی است. و تن سبکسر و تندرو و هوسبازم چون او اندوه‌زده است، خیالاتی است. اکنون رسیده است، کنار من ایستاده است.

اکنون با اندک تکانی، به گونه صدف کوهی که از صخره کنده شود، من جدا می‌شوم، یا او همپا می‌شوم، برده می‌شوم. به این جریان‌کنند تسلیم می‌شویم. به این موسیقی درنگ‌دار درون می‌شویم و از آن بیرون می‌آییم. تکانها جریان رقص را درهم می‌شکنند، رقص بند می‌آید، به لرزه می‌افتد. درون و بیرون، اکنون به این اندامگونه رقص آویخته‌ایم، ما را به یکدیگر گرفته است، نمی‌توانیم از میان دیوارهای نیرومند، درنگ پیشه، تند و ناگهانی و بکلی در برگیر او بیرون برویم. تن‌های ما، تن سخت او، تن جنیان من، درون تن رقص به

هم فشرده می‌شوند، ما را باهم گرفته است، و آنگاه دراز می‌شود و در تاهای پرو و نرم خود ما را میان خود می‌غلطاند، و پیش می‌راند. تا گهان موسیقی بند می‌آید. خون من همچنان در حرکت است، اما تن من ایستاده است. اتاقم برابر چشمانم می‌چرخد و رد می‌شود. از حرکت باز می‌ماند.

بیاه پس، اینجا و آنجا سربزنیم، چرخ بخوریم و به طرف صندلیهای اکیلی برویم. تن از آنچه می‌پنداشتم نیرومندتر است. از آنچه گمان می‌بردم گیج‌ترم. غم هیچ چیز را در دنیا نمی‌خورم. غم هیچکس را ندارم مگر همین مرد که نامش را هم نمی‌دانم. ای ماه آیا ما قابل قبول نیستیم؟ این چنین که با هم نشسته‌ایم دلربا نیستیم؟ من در لباس بلند ساتینم و او در لباس سیاه و مفیدش؟ همپالگیان من ممکن است اکنون مرا نگاه کنند. ای زنان و ای مردان، من راست در چشم شما می‌نگرم، من یکی از شما هستم. اکنون این گیلانی پایه باریک را برمی‌دارم و می‌چشم. شراب مزه‌ای تند و گس دارد. همچنان که شراب را می‌نوشم بی‌اراده چهره درهم می‌کشم. بوی خوش گله‌ها، تشعشع و گرمای در اینجا به آبگونه‌ای آتشین و زرد تقطیر می‌شوند. درست پشت تیغ شانه‌ام چیزی خشک و چشم‌دریده آرام بسته می‌شود؛ به تدریج خود را به خواب می‌برد. این مرستی و یخودی است. این آسودگی است. دیوار پشت گلوی من خود را پایین می‌کشد. الفاظ انبوه می‌شوند و گلوله می‌شوند و یکی بالای دیگری به پیش می‌تازند. اهمیتی ندارد که کدام پیشترست. در هم می‌آویزند و از سر و دوش یکدیگر بالا می‌روند. تنها و یگانه با هم می‌آمیزند و در هم می‌ریزند و چند تا می‌شوند. اهمیتی ندارد من چه می‌گویم، جمله‌ها به گونه‌ای پرندگان بال می‌زنند، و یکی از آنها فضای تهی میان ما را در می‌نوردد. بر لبان او می‌نشیند. گیلانم را باز برمی‌کنم. می‌نوشم. نقابها از میان می‌افتند. با همیم، آن بالاها، به‌گذار کوهی. او اندوهبار بر مینه جاده ایستاده. من خم می‌شوم. گلی آبی رنگ را برمی‌چینم، و راست بر نوک پا می‌ایستم تا به او برسم، و گل را به نیمتنه او می‌زنم. اینها! این است لحظه خلصه من. و اکنون به پایان رسید.

اکنون مرستی و یخالی ما را فرا می‌گیرند. مردم دیگر می‌سایند و می‌گذرند. ما از تن‌هایمان که زیر میز یکی شده‌اند بی‌خبریم. من از مردان سوپور چشم آبی نیز خوشم می‌آید. در باز می‌شود. در همچنان باز می‌شود و باز می‌شود. اکنون در این اندیشه‌ام که بار دیگر که باز شود همه زندگی من دیگرگون می‌شود. که می‌آید؟ اما این تنها خدمتگاری است که گیلانها را آورده است. آن هم مرد پیری است، با او من کودکی بیش نیستم. این هم خانم بزرگی است؛ با او باید نهانکاری کنم. دخترانی هستند به من و سال من، که من احساس می‌کنم

شمشیر خصومت شرافتمندانه‌ای را به رویشان کشیده‌ام. چرا که این دختران همپالگیان منند. من از مردم همین محیطم. همین خطر کردن من است. همین دل به دریا زدن من است. در باز می‌شود. به این که از سرتابه پا زرویز است، می‌گویم 'بیا، ده بیا' و او به سوی من می‌آید.

رودا گفت: «پشتشان می‌پیچم، چنانکه گویی کسی را دیده‌ام که می‌شناسم. اما هیچ کس را نمی‌شناسم. پرده را تاب می‌دهم و به ماه می‌نگرم. جرعه‌های فراموشی آشفتگی را سراب خواهند کرد. در باز می‌شود، بپر می‌جهد. در باز می‌شود، هراس به درون می‌شتابد؛ هراس پشت هراس مرا دنبال می‌کند. بگذارید نهانی گنجینه‌هایی را که کنار گذاشته‌ام باز بینم. آب‌نماها در آن سوی جهان آرمیده ستونهای مرمری را باز می‌تابند. پرستو بالش را در آب‌نماهای تاریک فرو می‌برد. اما اینجا در باز می‌شود و مردم می‌آیند، به سوی من می‌آیند. لبخندهای بیجان می‌زنند که بیدادشان را پنهان کنند، بی‌غمی‌شان را پشت آنها ببوشانند. و مرا می‌گیرند. پرستو بالهایش را در آب فرو می‌برد، ماه میان دریاها و آبی رنگ تنها سواره می‌رود. باید دست این مرد را بگیرم، مجبورم پاسخ بگویم. اما چه پاسخی بگویم؟ به عقب پرتاب شده‌ام، تا در این زن ناهموار و ناسازگار ایستاده بسوزم؛ تا تیرهای بی‌غمی و ملامت او را به خود بخرم، من که مشتاق ستونهای مرمرین و آب‌نماها و آن سوی جهانم که پرستو بالهایش را به آب فرو می‌برد.

شب بر سر کلاهکهای دود کشها اندکی دورتر چرخیده است. بیرون در بچه از بالای شانه این مرد گریه‌ای نه‌راسیده را می‌بینم، در روشنی غرقه نشده، در جامه ابریشمین به‌دام نیفتاده، آزاد و رها که درنگ کند، تمدد اعصاب کند، و بار دیگر به حرکت درآید. از همه چیزهای کوچک زندگی فردی بدم می‌آید. اما اینجا می‌خکوب شده‌ام که گوش کنم. فشاری شگرف بر من فرو می‌آید. نمی‌توانم بی آنکه بار قرن‌ها را بر افکنم بجنبم. سلامت و نیشخند مرا سوراخ می‌کند. هزاران هزار تیر بدرون من می‌خندد، بنی که می‌توانستم سینه برهنه‌ام را پیش روی توفان بگیرم و تگرگ را آزاد بگذارم تا مرا شادمانه خفه کند، اینجا می‌خکوب شده‌ام؟ در بلا قرار گرفته‌ام. بپر می‌جهد. زبانها با تازیانه‌هایشان بر من گشوده‌اند. تازیانه‌های زبان، سیار و بی‌انقطاع بر من می‌کوبند. ناگزیرم زبان بازی کنم و با دروغ از خود برانمشان. برای راندن این بلا چه بلاگردانی هست؟ کدام چهره را می‌توانم بخوانم که بر این گرما خنک بیاساید؟ یاد نامهای روی جعبه‌ها می‌افتم، یاد مادرانی که از زانوان از هم جداشان دامن‌ها آویخته‌اند، یاد پیشه‌هایی که تپه‌های پشت در پشت فرود می‌آیند. بانگ می‌زنم، مرا پنهان

کنید، مرا دریابید، چرا که من جوانترین و برهنه‌ترین شما هستم. جینی به گونه ماهیخوار بر موج سوار است. چهره خود را آنچنان که باید اینجا و آنجا می‌نماید، راست و درست چنین می‌گوید، چنان می‌گوید. اما من باید دروغ بگویم، باید از راستی طفره بروم.

تنها که هستم لگنهايم را می‌جنبانم، خداوندگار گروه ناوگان خود هستم. اما اینجا که منگوله‌های پرده دوردوزی شده را بر دریچه خانم میزبان خود به هم می‌تابم، به پاره‌های جداگانه منقسم شده‌ام، دیگری نمی‌بینم. پس آن علم که جینی به هنگام رقصیدن دارد چیست؟ و آن اطمینان که سوزان وقتی آرام زیر سوی چراغ خمیده نخ سفید را به سوراخ سوزن می‌کند از کجاست؟ می‌گویند بلی، می‌گویند نه؛ مشتشان را محکم بر میز می‌کوبند. اما من دودلم، می‌لرزم، درخت خار وحشی را می‌بینم که سایه‌اش را در بیابان می‌لرزانَد.

اکنون قدم برخوادم داشت، چنانکه گفتم هدفی در پیش دارم، از میان اتاق می‌گذرم و به ایوان زیر سایبان می‌روم. آسمان را می‌بینم، بر پره‌های نرم تافتن ناگهانی ماه، نرده‌های میدان را نیز می‌بینم، و دوتن را بدون صورت، که به گونه مجسمه به آسمان پشت کرده تکیه داده‌اند. پس دنیایی هست که از تغییر در آسان است. هنگامی که از میان این اتاق نشیمن گذشته‌ام که زبانها در آن پرپر می‌زنند و مرا به گونه کنار می‌درند، و زبانم را به لکنت می‌اندازند، و ادارم می‌کنند دروغ بگویم، در آن هنگام چهره‌هایی می‌بینم که از حضور گونه و شکل رسته‌اند، و جامه‌ای از زیبایی پوشیده‌اند. عاشقان زیر سرخدار می‌خزند. پامبان در گوشه‌ای به پاس ایستاده. سردی می‌گذرد. پس، دنیایی هست مصون از تغییر. اما آنچنان که باید آرام نشده‌ام، بر نوک پا در لهیب آتش ایستاده، هنوز از دم داغ داغ زده، هراسان از در که باز شود و بیر که بجهد. آنقدر بخود جمع نشده‌ام که حتی یک جمله بگویم. آنچه می‌گویم پیوسته خلاف در می‌آید. هربار که درگشوده می‌شود سخلم بند می‌آید. هنوز بیست و یک سالم نشده است. قرار است رام شوم. قرار است همه عمر مرا به سخریه بگیرند. قرار است میان این مردان و زنان، با چهره‌های جهنده از جایشان، بازبانهای دروغ‌زنشان، به گونه چوب پنبه بر دریای متلاطم، بالا و پایین افکنده شوم. هربار که درگشوده می‌شود به گونه نواری سیاه که بر سینه نصب کرده باشند به دور پرتاب می‌شوم. من آن کفم که دورترین لبه‌های صخره‌ها را با سفیدی می‌نوردد و می‌آگند. ضمناً در این اتاق یک دخترم.»

آفتاب که اکنون برآمده، دیگر بر تشکی سبز نیارمیده تا نگرى گریزان از میان گوه‌رهای آبدار بیفکند، چهره عربان کرده راست از فراز خیزابها نگاه کرد. خیزابها با کوبش منظمی فرو می‌خوابند. با ضربات سم‌اسیها بر مرغزار می‌افتند. افشانشان همچون انداختن نیزه‌ها و زوبینه‌ها از فراز سر سوارکاران، بالا رفت. کناره را با آب آبیرنگ فولادی و نوک‌الماسی درنوشته‌اند. با آن نیرو و عضله‌مندی که يك موتور نیروی خود را بیرون می‌زند و به‌درون می‌کشد، به‌درون کشیدند و بیرون زدند.

خورشید بر مزارع غلات و بیشه‌ها تافت. رودخانه‌ها آبی‌رنگ و چند آب شدند، چمنها که رو به لبه آب پشت داشتند، سبز شدند بدانگونه که پرهای پرندگان به‌نرمی از میان پرچه‌ها آشکار شود. تپه‌ها، انحناءدار و بانظم، چنان می‌نمود که با تسمه به عقب بسته شده‌اند، همچنانکه اندامی با عضله بسته باشد، و بیشه‌ها که با غرور در دو جناح آب می‌درخشیدند، به‌یال بریده و کوتاه بر گردن اسب می‌ماندند.

در باغ که درختها بر فراز باغچه‌ها و آبگیرها و گرمخانه‌ها ایستاده بودند پرندگان در آفتاب گرم می‌خواندند، اما هر يك تنها، یکی زیر دریاچه اتاق خواب می‌خواند، یکی بر بالای بلندترین شاخك بوتۀ یاس؛ و یکی دیگر بر لبه دیوار. هر يك با نکی گوشخراش برافراشته بود. با شدت و حرارت و تندی، چنان که گویی می‌خواهد آواز از میان او بیرون جهد و لو آواز پسرندۀ دیگر را با ناها آوازی زنندۀ خود درهم ریزد. چشمان گردشان با درخشش بیرون زده بود. چنگالهایشان شاخك یا نرده را چنگ زده بود. می‌خواندند، در ملأ و بدون پناهگاه، رو به هوا و آفتاب. در پرهای نوخود زیبا، بارگه‌های صدقی یسا زهری بسراق، یکی با میله‌های آبی روشن زینت شده، و آن دیگری گردۀ زر مرخود افشانده، یا با يك پر روشن رنگ راه راه شده، چنان می‌خواندند که گویی آواز با فشار با ممدادان از درونشان بیرون رانده می‌شد. چنان می‌جستند که گویی لبه هستی نیز شده باید ببرد، باید نرمی روشنی آبی سیو را و نمناکی زمین مرطوب را و دود و بخار به‌چربی آغشته آشپزخانه را و دم گرم گوشت گوساله و گاو را و قوام‌خیم شیرینی و میوه را و پاره‌ها و پوستهای نمناك را که از سطل آشپزخانه افتاده و بخاری آهسته بر توده زباله فرو می‌نشست، دوپاره کند. بر همه چیزهای خیس خورده، یا با لکه‌های نم، یا باتری تاه برداشته بانوکهای خشك، بی‌امان و تند فرو می‌آمدند. ناکبهان از روی شاخه یاس یا نرده به پرواز درمی‌آمدند. حلزونی می‌یافتند و پوستۀ آن را به سنگ می‌زدند، موزون و

خشمگین پوسته را به سنگ می زدند تا پوسته می شکست و چیزی ازج از ترك بیرون می خزید. در فاصله نزدیک چمن می پریدند و تند به هوا بالا می رفتند، و نغمه های تند کوتاه سر می دادند و بر شاخه های بالاتر درختی فرود می آمدند و زیر پای خود بر برگها و ساقه های باریک و دشتی که از شکوفه سفید می نمود و سبز در آن موج می زد و دریا که به گونه دهل می کوفت و هنگی از سر بازان بادستار پرداز بالا می آورد می نگریستند. گاه گاه نغمه هایشان در رده های تند با هم می آمیخت، به گونه درهم آمیختنهای جویبار کوهستانی که آبهایش به هم می پیوندند و کف می کنند و پس با هم می آموزند و تندتر و تندتر از همان آبگذر به پایین می شتابند و همان برگهای پهن را با خود می برند. اما به صخره ای می رسند و بند می آیند. آفتاب به گونه گوه های تیز به درون اتاق افتاده بود. هر چیز که نور لمس می کرد با هستی دیوانه واری شکوفان می شد. بشقاب همچون دریاچه سفید می شد. کارد به خنجری از یخ شبیه می شد. ناگهان جامهای بلور خود را چنان آشکار کردند که گفتم با فوارهای نور برافراشته اند. میزها و صندلیها چنان روی آمدند که گویی زیر آب فرو رفته بودند و اکنون باروی نازکی از سرخ و نارنجی و ارغوانی به گونه شکفتگی روی پوست میوه رسیده بالا آمده اند. رگهای روی لعاب ظرفهای چینی، روی نقش چوب، روی الیاف فرش بیشتر و بیشتر با ظرافت نگاشته می شدند. همه چیز بی سایه بود. يك بلونی چنان سزمی زد که چشم گویی از میان قیفی بواسطه شدت سزمی آن مکیده می شد و به گونه صدف کوهی بدان می چسبید. آنگاه شکلها حجم و لبه یافتند. این کوهان پشت يك صندلی بود، این توده عظیم يك قفسه و همچنانکه نور افزایش می پذیرفت، توده های سایه از پیش آن رانده می شدند و با هم یکی می شدند و درجینهای چند تا در زمینه ناپیدای اتاق می آویختند.

برنارد گفت: «چه زیبا، چه شگفت، تابان و هزار سر و هزار گنبد، لندن زیر ما برابر من قرار گرفته است. همچنانکه ما به آن نزدیک می شویم، شهر در حفاظت گاز و سترها و دود کشهای کارخانه ها به خواب رفته است. پشتها را بغل می کند. همه بانگها و همه نعره ها نرم در سکوت پیچیده شده اند. شهر رم نیز چنین شکوهمند نمی نماید. اما ما را به سوی آن نشانه گرفته اند. هم اکنون نیز خواب آلودگی مادرانه آن ناآسوده است. برآمدگیها با خانه هایی که بر روی آنها نشسته اند از میان سر بر می آورند. کارخانه ها، کلیساها، گنبد های شیشه ای، مؤسسات و تئاترها خود را بر می افرازند. قطار با صدای که از شمال می آید به گونه موشک به آن پرتاب می شود. همچنانکه می گذریم پرده ای سی کشم. همچنانکه با تف و توف

و سریع از میان ایستگاه‌ها می‌گذریم چهره‌های منتظر و عاری از بیان خیره به ما می‌نگرند. مردها روزنامه‌های خود را اندکی محکمتر در چنگ می‌فشردند، و این در آن هنگام است که باد ما برایشان می‌وزد و ایشان مرگ را علانیه می‌بینند. اما ما خروشان می‌گذریم. در شرف آنیم که در جناحهای شهر بشکفیم، به گونه پومته صدفی در پهلوی جانوری شکوهمند و مادر مانند و وزین. شهر یا جانور همه می‌کند، لذت می‌کند؛ در انتظار ماست.

در این مدت من که ایستاده از پنجره قطار بیرون را نگاه می‌کنم، به نحوی شگفت و پذیرفتنی احساس می‌کنم که بواسطه خوشبختی بزرگ خودم (عهد زناشویی بسته‌ایم) من جزئی از این سرعت، از این موشک که به شهر پرتاب گردیده شده‌ام. تا حد روا دانی و پذیرش هر چیز بی‌حس شده‌ام. می‌توانم به مسافر دیگر، که چمدانش را پایین آورده شب کلاهی را که همه شب بر سر داشته در آن جا می‌دهد، بگویم، آقا جان چرا بی‌قراری می‌کنی؟ هیچ کاری که از ما ساخته باشد تأثیری ندارد. بر فراز ما همه همدلی شکوهمندی می‌شکند. ما همه بزرگ و سنگین و پاکیزه شده گویی با بال خاکستری عظیم یک غاز (باسداد خوش اما بیرنگی است) در یک همشکلی فرو شده‌ایم، چرا که همگی فقط یک آرزو داریم — اینکه به ایستگاه برسیم. هیچ نمی‌خواهم قطار با کوبش متوقف شود. هیچ نمی‌خواهم آن بستگی که ما دو را، که همه شب روی روی یکدیگر نشسته بودیم به هم پیوسته، از هم بگسلد. هیچ نمی‌خواهم احساس کنم که نفرت و چشم هم چشمی سروری خود را از سر گرفته‌اند، و آرزوهای مختلف حاکمند. جامعه ما دوتن در قطار شتابان، که با هم نشسته تنها یک آرزو داشتیم که به بومتون برسیم، خیلی خوش آیند بود. اما زنه‌ها! اینک به سر آمد. به آرزوی خود رسیده‌ایم. کنار سکوب متوقف شده‌ایم. شتاب و آشفته‌گی و علاقه، اینکه نخستین کسی باشیم که از در ایستگاه به آسانسور قدم بگذاریم بر ما چیره شده‌اند. من خواستار آن نیستم که نخستین کسی باشم که از در بیرون می‌رود و بار زندگی فردی را به دوش می‌گیرد. من، که از روز دوشنبه مرا به نامزدی پذیرفت، همه پیه‌ایم از حس که بودنم آکنده بود، مسواکی را در لیوان نمی‌دیدم مگر اینکه بگویم مسواک من، اکنون دلم می‌خواهد دستهایم را بگشایم و داروندارم را رها کنم تا بیفتد، همین در اینجا، در این کوچه بایستم، در هیچ چیز مداخله نکنم، و اتوبوسها را تماشا کنم، بی هیچ آرزویی. بی هیچ رغبتی. با چیزی که کنجکاوی بی‌مرز و بند در باره سرلشت بشریت می‌بود اگر باز هم ذهن من حدتی می‌داشت. اما ندارد. رسیده‌ام، پذیرفته شده‌ام. تقاضایی ندارم.

اکنون که خرسند، به گونهٔ کودک شیرخوار که از پستان جدا می‌شود، کنار افتاده‌ام، آزادم که ژرف در هرچه می‌گذرد، یا این زندگی عمومی همه‌جا حاضر، فرو بنشینم. (در اینجا باید توجه دهم که تا چه مقدار بستگی به شلوار دارد، سرهوشمند بالکل گرفتار شلوار فرسوده است.) برابر در آسانسور به درنگهای شگفتی‌آور برمی‌خوریم. از این طرف؟ از آن طرف؟ از این طرف؟ آنگاه فردیت شخص آشکار می‌شود. و اکنون راه افتاده‌اند. همه به واسطهٔ نیازی ناگزیر می‌شوند. اسرینوای حفظ یک وعده، یا خرید یک کلاه، این آدمیان زیبا را که زمانی چنان به هم بسته بودند از هم می‌گسند. برای خودم، هدفی ندارم. در پی جاهی لیستم. خود را رها می‌کنم که با کشش عموم کشیده شوم. رویهٔ ذهنم به گونهٔ جوی خاکستری رنگ پریده می‌سرد و هرچه را می‌گذرد باز می‌تابد؛ گذشته‌ام را به یاد نمی‌آورم، یا بینیم را یا رنگ چشمانم را، یا این که عقیدهٔ کلی که نسبت به خودم دارم چیست؟ تنها در لحظات ضرورت و فوریت، هنگام عبور از چهارراه، کنار پیاده‌رو، علاقه به حفظ تن بیرون می‌جهد و مرا می‌گیرد و نگاهم می‌دارد. اینجا پیش این اتوبوس. چنان می‌نماید که به زیستن اصرار داریم. آنگاه بار دیگری اعتنایی فرود می‌آید. غرش آمدوشد، گذر چهره‌های نامتفاوت، از این سوی و آن سو، مرا خمار می‌کند و به دنیای رؤیاها می‌فرستد، گونه‌ها را از چهره‌ها می‌زداید، گویی مردم می‌توانند از میان من بگذرند. و این لحظهٔ زمان، این روز به خصوص که من خود را گرفتار یافته‌ام چیست؟ خرخر آمد و شد وسائط می‌تواند هر خروش دیگری باشد — غرش درختهای جنگل؛ ددهای دران — زمان یکی دو گره بر چرخ به عقب رفته است، آن اندک پیشرفت که کرده بودیم باطل شده است. همچنین در آن اندیشه‌ام که تن‌های مادر حقیقت برهنه‌اند. تنها اندکی با پارچه‌های تکه‌دار پوشانده شده‌ایم؛ و زیر این پیاده‌روها پوسته‌ها هستند و استخوانها و خاموشی.

اما به هر حال راست است که خواب دیدن من، قدم پیش گذاردن آزمایشی من به گونهٔ کسی که به زیر جریان آب کشیده شود، به هم خورده، دریده، با احساسهای خودزاده و ناسربوط کنجکاوی و حرص و هوش، به گونه‌ای عاری از مسؤولیت، بمانند خواب، پاره پاره و نوک چین شده است. (آن کیسه را دلم می‌خواهد — و جز آن) نه، اما دلم می‌خواهد به زیر بروم، اعماق عمیق را ببینم، هر چندی یک بار اختیار مخصوص خود را اعمال کنم که همواره مقدم نشوم بل که جستجو کنم، صداهای اجدادی شاخکها را که می‌شکنند، از ماسوتها، مشنوم؛ هوسهای ناممکن را به خود روا دارم؛ همهٔ جهان را با بازوان درک و فهمم دربرگیرم — و این برای آنانکه مقدم می‌شوند ناممکن است. همچنانکه قدم

برمی دارم، آیا بواسطه نرزه ها و جنبشهای همدردی که مرا که از همه چیز خاص گسسته ام؛ بدان می خواند که این ربه های سرگردان را دربرگیرم، این خیره نگرها و این سربه هواها را، این پسران پادو و این دختران گریزان پناه خواه را که، بیخبر از قضای خود پشت شیشه های سازه ها به تماشا ایستاده اند، نمی لرزم؟

با این همه راست است که نمی توانم این حس را که زندگی اکنون برای من به نحوی اسرارآسبز طولانی شده است انکار کنم. آیا مسئله این است که ممکن است بچه دار شوم، می توانم بذری را آنسوی این نسل، این جمعیت معصور در فضا، که یکدیگر را در کشاکشهای بی پایان در کوچه و خیابان پس و پیش می کنند، دورتر اندازم؟ دخترانم، تابستانهای دیگر بدینجا خواهند آمد، پسرانم دشتهای دیگر را زیر و زبر خواهند کرد. از اینروست که ما قطره باران نیستیم که یک دم دیگر با وزش باد بخشکیم، ما سبب می شویم که باغها بدمند و جنگلها بفرند؛ تا ابد و جاودان به گونه ای دیگر باز می آییم. پس همین به کار می آید که سبب اعتماد مرا توضیح دهد: آن ثبات درونی من، که جز در این صورت چنان دیو صفت و بیهوده و پیوج است، در آن هنگام جریان مردم را در این کوچه بین باز شلوغ با سینه می شکافم و از لحظات بی خطر برای گذر سود می برم، این خود پسندی نیست، چرا که من از آرزوی جاه بری هستم؛ استعداد های خاص خود یا کششها و عاداتهای مخصوص خود را، یا نشانه هایی که برخورد دارم، چشمانم، بینی یا دهانم، به یاد ندارم. در این لحظه من خوبشتم نیستم.

با وجود این نگران باش که باز آمد کسی نمی تواند آن بوی پایدار را فرونشاند. از میان شکافی در ساختمان دزدانه به درون می خلد — و این بو همان ذات شخص است. من جزئی از کوچه نیستم — نه، من کوچه را می نگرم. از این رو، شخص دو کس می شود. به مثل، در آن کوچه پشتی دختری به انتظار ایستاده، در انتظار چه کسی؟ داستانی خیال انگیز و عاشقانه. بر دیوار آن دکان جرتقیل کوچکی کوبیده اند، و من می پرسم به چه منظور آن جرتقیل به دیوار کوبیده شده است؟ و در ذهن خود بانوی ارغوان پوشی می آفرینم که آماس کرده و گرد به وسیله شوهر عرق ریز خود در سالهای میان ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ از کالسکه کروکی چهار چرخه بیرون کشیده می شود. داستانی ناهموار. یعنی من به طبع آفریننده الفاظم، دمنده حبابها میان هر چیز و همه چیزم. و چون این ملاحظات را به صراحت طبع به دور می اندازم، به تفصیل خود می پردازم، و با گوش دادن به آن آوا که هنگام گذر من ندا می دهد نگاه کن! آن را به خاطر

بسپارا! خود را به صورت مدعوی می‌پندارم که زمستان شبی معنایی برای همه ملاحظات خود بیاورم — خطی که از ملاحظه‌ی به‌مشاهده دیگر می‌پیوندد، نتیجه‌گیری‌ای که معنی را کامل می‌کند. اما تک‌گوی بهادر کوچه‌های خلوت رود بی‌رنگ و بی‌ارزش می‌شوند. من به‌شنونده نیازمندم. این سقوط من است. همین همواره لبه جمله آخر را درمی‌نوردد و مانع از تشکل آن می‌گردد. من از آن عاجزم که در خوراکی خوری پستی بنشینم و هر روز خدا همان نوشابه را سفارش بدهم و بالکل خود را در یک مایع — در یک زندگی — غرقه کنم. جمله خود را می‌آفرینم و همراه آن به‌اتاقی افتاده‌دار می‌گریزم که با دهها شمع روشن شده باشد. برای بیرون کشیدن این چین و شکنها بدان نیاز دارم که چشمان دیگران به‌من باشد. برای آنکه خود باشم (متوجه شده‌ام) بدان نیاز دارم که نور چشمان دیگر به‌من بیفتد، و از این روی نمی‌توان به‌طور کامل یقین کنم که خود من چیستم. آنانکه اصرار دارند، مثل لویز، مثل رودا، کاملاً از همیشه در تنهایی موجودند. از نور گرفتن و از خود خود ساختن گریزانند. تصویر هایشان را همینکه کشیده شد داسرو به‌صحنه می‌افکنند. روی الفاظ لویز بخ ضخیمی بسته است، الفاظ او نشوده و مخلص و پایدار بیرون می‌ریزند.

این است که دلم می‌خواهد پس از این خواب آلودی، زیر پرتو چهره‌های دوستانم به‌چند وجه بدرخشم. من از سر زمین ناشناختگی گذر کرده‌ام. سرزمین شگفتی است. در آن لحظه خوشدلی خود، در آن لحظه خرسندی زداينده خود نوای آه جزر را که آنسوی این دایره نور دوخشان می‌کشد، این دهل خشم عاری از احساس را شنیده‌ام. از یک لحظه آرامش شگرف برخوردار بوده‌ام. اما اکنون. حواس خارخارکن را بازگردانده‌اند. کنجکاو و آز (گرسنه‌ام) و کشش مقاوت‌ناپذیر اینکه خودم باشم را به‌عقب کشیده‌اند. به‌فکر کسانی افتاده‌ام که می‌توانم چیزها به‌ایشان بگویم، لویز، نویل، سوزان، جینی و رودا. با ایشان که هستم چند وجهی هستم. ایشان مرا از تاریکی باز می‌گیرند. شکر خدا، امشب همدیگر را خواهیم دید. شکر خدا، دیگر تنها نمی‌مانم، با هم شام خواهیم خورد. با پرسووال که به‌هند می‌رود بدرود خواهیم گفت. هنوز خیلی مانده، اما من از هم اکنون آن مؤده بخش‌ها، آن پیش-تازان را، که قیافه دوستان در غیابشان باشند، احساس می‌کنم. لویز را می‌بینم، از منگ تراشیده، تندیس آسا، نویل را، عصا قورت داده، درست و سراسر است؛ سوزان، با چشمانی چون دو قطعه بلور؛ جینی را که شعله‌وار بر فراز زمین خشک می‌رقصد؛ داغ و تبار؛ و رودا را، پری چشمه‌سارها، همواره‌تر. اینها تصویرهای هوس‌آلودند اینها وهم و خیالند، این پندارهای دوستان در غیاب،

کج و کوله و خواب‌آلود که به نخستین صدای پای واقعی ناپدید می‌شوند. با اینهمه همین تصاویر مرا به صدای خود زنده می‌کنند. این بخارات را از من می‌زدایند. اندک‌اندک از تنها ساندگی فرسوده می‌شوم — احساس می‌کنم پرده‌های خفتان‌آور و ناسالم آن دور من آویخته‌اند. وه این پرده‌ها را عقب زدن و جنیدن! هر که باشد خوب است. سخت‌گیر و دیرپسند نیستم. همین سپور هم باشد خوب است، یا پستیچی، یا پیشخدمت آن رستوران فرانسوی، یا از همه بهتر صاحب‌خانه خوشخو، که خوشخویش به ظاهر مخصوص هر کس است. برای برخی میهمانان ممتاز سالاد را با دستهای خود مخلوط می‌کند. از خود می‌پرسم میهمان ممتاز کدام است، و از کجا و چرا صاحب امتیاز شده است؟ و اکنون به آن خانم گوشواره‌دار چه می‌گوید؟ این خانم دوست اوست یا معامله دارد؟ همان لحظه که پشت میز می‌نشینم برهم خوردن دلچسب آشفتگی و دو دلی و امکان خیالبافی را احساس می‌کنم. تصاویر ذهنی در یک لحظه تصاویر دیگر می‌زایند. از زاینده‌گی ذهن خود به شگفتی آمده‌ام. می‌توانم هر صندلی و سیز و میهمان را در اینجا با شرح و بسط و با آزادی وصف کنم. ذهنم اینجا و آنجا با پوششی از الفاظ که برای همه چیز دارد زمزمه می‌کند. صحبت کردن، حتی با پیشخدمت، درباره شراب در حکم ایجاد انفجار است. موشک به بالا خواهد جست. دانه‌های زرین روی خاک با آور تخیل من می‌ریزند و بدان کود می‌دهند. چگونگی این انفجار که بکلی دور از انتظار است — همان لذت ارتباط است. بایک پیشخدمت ایتالیائی ناشناس آمیختم — چه هستم؟ در این جهان هیچ ثباتی نیست. کیست که بتواند بگوید در هر چیزی چه معنایی موجود است. کیست که پرواز یک کلمه را پیشگوئی کند. بالونی است که بالای سر درختان پرواز می‌کند. سخن از دانش گفتن یهوده است. همه چیز تجربه و سرگذشت است. همواره و همواره خود را با مقادیر معمول می‌آمیزیم. نتیجه چه خواهد شد؟ نمی‌دانم. اما همینکه گیلسم را روی میز می‌گذارم به یاد می‌آورم. تعهد ازدواج سپرده‌ام. قرار است امشب با دوستان شام بخورم. من برناردم، خودم هستم.»

نویل گفت: «و حالا پنج دقیقه به هشت مانده. من زود آمده‌ام. جایم را سر میز ده دقیقه پیش از وقت گرفته‌ام تا هر لحظه انتظار را مزه‌مزه کنم؛ باز شدن در را بینم و به خود بگویم، پرسپوال آمد؟ نه، پرسپوال نباید باشد، درگفتن نه، پرسپوال نباید باشد، یک لذت بیمارگونه هست. تا به حال بیست بار در را دیده‌ام که به باز و بسته شده؛ هر بار حسالت تعلیق تیزتر می‌شود. این جایی است که قرار است بیاید. این سیزی است که سرش خواهد نشست. در این جاست که (هرچند باور نکردنی است) بدناً حضور خواهد داشت. این میز و این

صندلیها و این گلدان فلزی با سه گل سرخ‌رنگی که در آن است در شرف تغییر شکل فوق‌العاده‌ای هستند. در همین حال هم اتاق با درهای گردانش، و میزهایش که با میوه انباشته شده، با گوشه‌های سرد، ظاهر لغزان و دور از حقیقت جایی را دارد که شخص انتظار روی دادن چیزی را دارد. همه چیز ارزشی دارد که گوئی هنوز هست نشده. سفیدگونی روسیزی سفید خیرگی می‌آورد. خصمی و بی‌اعتنائی مردم دیگری که در اینجا شام می‌خورند فشارآور است. به یکدیگر نگاه می‌کنیم، درمی‌یابیم که یکدیگر را نمی‌شناسیم. خیره می‌شویم، و نگاه را برمی‌گیریم. اینگونه نگاهها تازیه‌اند. تماسی بیداد و بی‌اعتنائی دنیا را در آنها احساس می‌کنم. اگر پرسپووان نیاید تحملش را ندارم. آنوقت باید بگذارم بروم. با وجود این کسی هم اکنون او را می‌بیند. بیگمان در تاکسی نشسته، حتماً از برابر دکانی می‌گذرد. و چنان می‌نماید که هر لحظه این روشنی، این شدت وجود را به فشار به این اتاق می‌راند به گونه‌ای که چیزها مصرف عادی خود را گم کرده‌اند — این تیغه‌کارد نفها برقی از نور است، نه چیزی که با آن ببرند. معهود منسوخ شده.

در باز شد اما پرسپووال نیامد. این لویز است که مردد مانده. این درهم-آمیختگی اطمینان و دودایی اوست. همچنانکه وارد اتاق می‌شود در آینه به خود می‌نگرد، دستی به سویش می‌کشد، از ظاهر خود خرسند نیست. به خود می‌گوید بن یک دوکت هستم — آخرین فرد از یک نژاد کهن، تندخو و بدگمان و ارباب-خو و ناسازگار است (او را با پرسپووال مقایسه می‌کنم). و در عین حال هراس-آوراست، چرا که خنده در چشم دارد. مرا دید. دارد می‌آید.

لویز گفت: «آن هم سوزان. ما را نمی‌بیند. لباس شب نپوشیده، چون از عبثی لندن بیزار است. لحظه‌ای کنار در گردان می‌ایستد؛ به گونه‌ی جانوری که از نور چراغ خیره شده باشد به دور و برش نگاه می‌کند. حالا راه افتاد. حرکات او حرکات دزدانه و در عین حال مطمئن حیوان وحشی است (حتی بیان میزها و صندلی‌ها). چنان می‌نماید که راه خود را میان این میزهای کوچک با غریزه می‌یابد. به هیچکس نمی‌خورد، پیشخدمتها را ندیده می‌گیرد، و با وجود این یک راست به سر میز ما در این گوشه می‌آید. وقتی ما (سن و نویل) را می‌بیند اطمینانی به چهره‌اش می‌لشند که وحشت‌آور است، چنانکه گوئی آنچه می‌خواسته گیر آورده است. طرف بحث سوزان قرار گرفتن بدان می‌ماند که با متقار تیز پرندۀ ای سوراخ شویم یا به در انبار خانه می‌خکوبمان کنند. با وجود این لحظاتی هست که دلم می‌خواهد با متقار سوراخ شوم، به در انبار خانه می‌خکوبم کنند، بی-هیچ شکی یک بار و همیشگی.

رودا هم آمد، معلوم نیست از کجا، وقتی ما نگاه نمی کرده ایم به درون لغزیده. شک نیست که راه پرپیچ و خمی را پیموده، یک لحظه پشت پیشخدمتی نهان شده، لحظه دیگر به پشت ستون زبنتی خزیده، تا بتواند یک شناسائی را هر چه ممکن است به تأخیر بيفکنند، تا یک لحظه دیگر هم برای جنباندن گلبرگهایش درلگن آبش درامان باشد. از خواب برسی انگیزیمش. آزارش می دهیم. از ما وحشت دارد، از مابدهش می آید، و باوجود این بافروتنی به کنار ما می آید چرا که با همه پیدادی که در ما هست، همواره ناسی، یا چهره ای هست که شعاعی بيفکنند و راه رودا را روشن کند و اسکان آنرا فراهم آورد که رؤیاهایش را ببنبارد.

نوئل گفت: «در باز می شود، باز هم باز می شود و پرسووال پیدایش نمی شود.»

سوزان گفت: «جینی آمد. میان در ایستاده. همه چیز متوقف می نماید. پیشخدمت از حرکت بازماند. آنها که سر میز نزدیک در شام می خورند نگاه می کنند. جینی به ظاهر مرکز همه چیز می شود، گرد او میزها و صندلی ها و پنجره ها و سقف ها به گونه شعاع می شوند، به گونه اشعه ای که گرد ستاره وسط شیشه شکسته دریچه می پراکنند. اکنون متوجه باشد، به حرکت در آمد. و همه اشعه بر فراز ما جمع می شوند و باز می تابند و موج می زنند، و جزرهای نوی از احساس به وجود می آورند. ما هم تغییر می کنیم. لویز دست به کراواتش می برد. نوئل که با شدت جانکاهی نشسته، با حال عصبی چنگالها را روبروی خود مرتب می کند. رودا جینی را با جا خوردگی می بیند، گوئی در اقی دور دست آتشی زبانه کشیده است. و من، با اینکه علفهای نمناک را در دشت خیس جمع می کنم، و صدای باران را بر بام و هلهله باد را که زمستان خانه را می کوبد در گوش دارم و بدینگونه روح خود را در مقابل جینی حفظ می کنم، احساس می کنم که نیشخند او گرد من می خزد، احساس می کنم که خنده او زبانه ها آتشینش را دور من می پیچد و بی اندک گذشتی لباس ژنده و ناخن های چهارگوش دستم را روشن می کند، و من تند دستهایم را زیر رو میزی پنهان می کنم.»

نوئل گفت: «نیامد. در باز می شود و او نمی آید. برنارد آمد. پالتوش را که در می آورد البته پیراهن آبی رنگش زیر بغلش پیدا می شود. و آنگاه برعکس همه ما بی آنکه به دری برای باز شدن فشار بیاورد، بی آنکه خبر شده باشد به اتاقی وارد شده که محلو از مردم ناشناس است، به اتاق می آید. در آینه نگاه نمی کند. مویش نامرتب است، اما او خبر ندارد. درک آنرا ندارد. مافرق

داریم، یا اینکه هدف او این میز است. سر راهش درنگ می کند. از خود می پرسد، آن که بود؟ زنی را در شغل اپرا تا حدی شناخته. هر کسی را تا حدی می شناسد؛ با هیچکس شناسائی ندارد (او را با پرسیوال مقایسه می کنم). اما اکنون که ما را دیده، دستی به سلام عطوفت بار می جنباند، با چنان نیک نفسی به سوی ما می آید، با چنان مهری نسبت به بنی نوع (به خاطر عبثی مهر به بنی نوع طبیعتی به مهر او می آمیزد) پیش می آید که اگر به خاطر پرسیوال نبود، که اینها همه را بدل به باد هوا می کند، آدم حس می کند، همچنانکه دیگران اکنون حس می کنند، که اکنون جشن و عیش ما فراهم شد، اکنون همه با هم هستیم. اما پرسیوال که نباشد استحکامی در کار نیست. ما همه سایه ایم، اشباح میان تهی که بدون تخت بند، غباروار در جنبشیم.

رودا گفت: «درگردان همچنان باز می شود، مردم غریبه همچنان می آیند، کسانی که ما دیگر هرگز نخواهیم دید، کسانی که به خاطر آشنائی دید و بی - اعتنائی خود و حسی از دنیا که بدون ما هم ادامه خواهد داشت، به نحوی نامطبوع از کنار ما می گذرند. نمی توانیم به زمین فرو برویم، نمی توانیم چهره های خود را از یاد ببریم. حتی من که چهره ای ندارم، و هنگامی که جایی داخل می شوم تغییری پدید نمی آورم (سوزان و جینی بدنها و چهره ها را دیگرگون می کنند). بی آنکه به چیزی یا کسی بستگی داشته باشم بال می زنم، بی آنکه تثبیت شده باشم، و نمی توانم هیچ سپیدی یا پیوستگی یا دیواری پدید آورم که این بدنها برابر آنها به حرکت درمی آیند. این به خاطر نویل و بینوایی اوست. دم تند بینوایی او حتی مرا می پراگند. هیچ چیز نمی تواند آرام بگیرد؛ هیچ چیز نمی تواند فرو بنشیند. هر باز که در باز می شود خیره به در می نگرد - جرأت نمی کند که چشمانش را بالا بیاورد - آنگاه یک لحظه نگاه می کند و می گوید 'باز هم نیامد، اما آمده'»

نویل گفت: «اینک درخت من شکوفان شد. دلم اوج گرفت. همه فشار برخاست. همه موانع برطرف شد. فرمانروایی آشفته گی به پایان رسید. نظم را چیره کرد. کاردها بار دیگر برنده شدند.»

جینی گفت: «این هم پرسیوال. لباس شب پوشیده.»

برنارد گفت: «پرسیوال هم آمد، دارد به مویش دست می کشد، اما نه از روی خودپرستی (چون در آینه نگاه نمی کند) بلکه به آن خاطر که خدای کمال را خرسند کرده باشد. اهل مواضعه است، قهرمان است. پسر بچه ها سرتاسر میدان بازی دنبال او مشق می کردند. دماغشان را به تقلید او قین می کردند، اما موفق نمی شدند، چون او پرسیوال است. اکنون که در شرف به ترک گفتن ما و رفتن

به هندوستان است، همه این چیزهای کوچک در ذهن جمع می‌شوند. پرسوال
 قهرمان است. البته، این چیزی نیست که بشود کتمان کرد. و هنگامی که بر
 صندلی خود کنار سوزان می‌نشیند، که دوستش دارد، این موقع عظمت می‌یابد.
 ما که بگونه شغال‌ها و نگ‌ونگ می‌کردیم و پاشنه‌های یکدیگر را می‌خائیدیم،
 اکنون حال هوشیار و مطمئن سربازان را در حضور فرمانده پیدا کرده‌ایم. ما که
 به خاطر جوانیمان از یکدیگر جدا افتاده‌ایم (بزرگترینمان هنوز بیست و پنج
 سال ندارد) و به گونه پرنده‌گان بی‌شکیب هر یک نغمه خود را سر می‌دادیم و
 پوسته حلزونی را که شکار کرده بودیم با خودخواهی بی‌گذشت و وحشی می‌کوفتیم
 تابشکافد (من ناسزد کرده‌ام)، یا تنها بیرون پنجره اتاق خوابی کز کرده آواز
 عشق می‌خواندیم و شهرت و دیگر تجربه‌های انفرادی را که آنهمه برای
 پرندۀ موربخته سر، با کلاله زرد بر منتار که اکنون نزدیکتر آمده‌گراسی است و در
 این رستوران، بر نشیمن تنهایی خود به یکدیگر نزدیکتر می‌شویم در حالی که علاقه
 هر یک از دیگری جداست، و عبور بند نیامدنی آمد و شد ما را با خود باختگی‌ها
 دنبال می‌کند، و در که پیوسته قفس شیشه‌ای خود را باز بسته می‌کند با
 دهها هزار وسوسه ما را به خود می‌خواند و به اطمینان ما ناسزاها و ریشها
 می‌دهد — ما اینجا نزد هم نشسته یکدیگر را دوست داریم و به دوام خود
 اعتقاد داریم.»

لویز گفت: «وقت آن است که از ظلمت تنهایی بیرون بخریم.»

نویل گفت: «بیا بید با خشونت و استقامت بگوئیم چه درس داریم. تنها
 افتادن ما، آمادگی ما به پایان رسید. ایام گریزان اسرار و نهفتگی، برملا کردن
 اسرار در راه پلکان، لحظات وحشت و از خود بیخودی همه به پایان رسید.»
 برنارد گفت: «خانم کنستابل پیر اسفنجش را بالاسی برد و حرارت بر سر ما
 می‌ریخت. و ما در این تغییر پوشیده می‌شدیم، با این لباس حساس گوست.»
 سوزان گفت: «پسرک واکسی با دخترک رختشوی در باغچه آشپزخانه
 عشق‌بازی می‌کرد. آنهم میان رختهای شسته پهن کرده.»

رودا گفت: «نفس باد شبیه پلنگی بود که نفس نفس می‌زند.»

نویل گفت: «سردی که با گلوی بریده‌اش با رنگ جگری در جوی کنار
 خیابان افتاده بود و وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتیم من نمی‌توالستم پام را از
 درخت سیب کم‌ناشدنی با برگهای نقره‌ای که سخت می‌شدند بالا ببرم.»
 جیلی گفت: «برگ در میان پرچین می‌رقصد بی‌آنکه کسی باشد تا آنرا
 فوت کند.»

لویز گفت: «در گوشه آفتاب برشته، گلبرگها بر اعماق سبز شنا می‌کردند.»

برنارد گفت: «در الوه دون باغبانها با جاروبهای بزرگشان پیایی و بی -
!نقطاع جاروب می کردند. و زن کنار میز نشسته می نوشت.»

لویز گفت: «از این گلوله های نخ سخت پیچیده، وقتی همدیگر را می بینیم،
یک یک رشته ها را می کشیم، و چیزی به یاد می آوریم.»

برنارد گفت: «آنوقت تا کسی کنار درآمد و ما شاپوهای دوره دار نو خود را
سفت تا بالای چشم پائین کشیدیم تا اشک دور از مردانگی خودمان را پنهان
کنیم، و از میان کوچه هایی می گذشتیم که حتی دخترهای خدمتکار به ما نگاه
می کردند، و اسمهایمان را با رنگ سفید روی جعبه هایمان کشیده بودند تا همه
دنیا بداند که ما با تعداد مقرر جوراب و شلوار در آن جعبه ها به مدرسه می رویم،
که روی آنها مادرانمان چند شب پیش از آن حروف اول اسممان را دوخته
بودند. این دوسین جدائی از تن مادرهایمان بود.»

جینی گفت: «و میسی لامبرت و میسی بارت، خانمهایی با شأن یادبود، با
کلاه های سفید، به رنگ سنگ، اسرار آسیر، با حلقه های زبرجد به گونه شمعیهای
لذری یا کرسیهای شب تاب خفه روی صفحات کتاب فرانسه، جغرافیا و حساب
در حرکت بودند و حکم می راندند؛ و نقشه ها داشتیم، و تخته هایی با رومیزی
سبز، و ردیفهای کفش روی رف.»

سوزان گفت: «زننگ سروقت می زد، دخترک ها در هم می لولیدند
و پوزخند می زدند. روی لینولئوم صدای بیرون کشیدن صندلیها و تو دادن
صندلیها شنیده می شد. اما از یک اتاق زیر بام منظره آبی رنگی دیده می شد،
منظره دور دست صحرایی که از فساد این وجود دور از واقعیت و نظم یافته
لکه دار نشه بود.»

رودا گفت: «نقابها از روی سرمان می افتادند، گلها را با برگهای سبزشان در
چنگ می گرفتیم که در دسته گلها خشاخش می کردند.»

لویز گفت: «و عوض شدیم، شناخت ناپذیر شدیم. در معرض این نورهای
دگرگون آنچه در خود داشتیم (چرا که ما بسیار با هم متفاوتیم) به تناوب،
در پاره های تندرنگ، بیرون می زد، و در فاصله های آن پاره پاره های بیرنگی بود،
و چنان رو می آمد که گویی تیزی به گونه ای نابرابر بر صفحه فلزی ریخته باشد.
من این شدم، نویل آن، و رودا چیزی دیگر، و برنارد هم.»

نویل گفت: «آنوقت زورقهای تک نفره از میان شاخه های پید کمرنگ
می سریدند و می گذشتند، و برنارد که به شیوه بی اعتنا برابر پهنه های سبزی و
پیشاروی خانه هایی با پی های بسیار کهن پیش می آمد، روی زمین، کنار من
توده شد. در تاخت عواطف — باد از تاخت آن عواطف درنده تر نیست و برق

آنچنان ناگهانی نمی‌زند — شعرم را به دست گرفتم. شعرم را پرتاب کردم، در را پشت سرم به هم کوفتم.»

لویز گفت: «اما من، وقتی شما از نظرم محو شدید در دفترم نشستم و تاریخ را از سالنامه‌ام پاره کردم و به دنیای دلان کشتی و بقالان غله فروش و آمارگران اعلام کردم که جمعه دهم یا سه شنبه هیجدهم بر شهر لندن نزول کرده است.»

جینی گفت: «آلوقت رودا و من، با لباسهای روشن خودنمایی کرده، با چند سنگ بهادر بر حلقه‌ای سرد به گردگلوهایمان، خم شدیم، دست دادیم، و ساندویچی را با لیخنه از بشقاب برداشتیم.»

رودا گفت: «ببر جست، و پرستو بالهایش را در استخرهای تار در آن سوی دنیا فرو برد.»

برنارد گفت: «اما اکنون و در اینجا گرد هم آمده‌ایم. در وقتی معین به این نقطه معین نزد هم آمده‌ایم. با عاطفه‌ای عمیق و مشترک به این مجمع کشیده شده‌ایم. جا دارد که برای سهولت این عاطفه را «سهر» بنامیم؟ چطور است بگوییم «سهر پرسوال» چرا که پرسوال به هندوستان می‌رود؟

اما نه، این نامی بسیار کوچک، و بسیار خاص است. نمی‌توانیم پهنا و گسترش احساسات خود را به چنین نشان کوچکی ببندیم. اینجا نزد هم آمده‌ایم (از شمال، از جنوب از مزرعه سوزان، از تجارتخانه لویز) تا یک چیز بسازیم، نه اینکه دوام بیاورد — چیست که دوام بیاورد؟ — بل که چیزی که همزمان به چندین چشم دیده شود. در آن گلدان یک سیخک سرخ هست. وقتی اینجا در انتظار نشسته بودیم یک گل تنها بود، اما اکنون گلی هفت پهلوست، یا چندین گلبرگ سرخ، آلبالوئی، ارغوانی، بابرگهای نقره‌فام سخت شده — یک گل کامل که هر چشمی دین خود را نثار می‌کند.»

نویل گفت: «پس از آتشیهای هوس آمیز، جمود هولناک جوانی، اکنون نور بر اشیاء حقیقی می‌افتد. اینها که می‌بینم کارد و چنگالند. دنیا به تماشا گذارده شده، و ما نیز، تا بتوانیم سخن بگوئیم.»

لویز گفت: «ما با هم فرق داریم، شاید فرقی عمیقتر از آن که توضیح پذیر باشد. اما کوشش بکنیم. وقتی وارد اینجا شدم سویی سرمرا صاف کردم، به این امید که ظاهر من مثل بقیه شما باشد. اما نمی‌توانم، چرا که من هم مانند شما تک و کاملم. هم تاکنون صدها زندگی داشته‌ام. هر روز از زیر خاک بیرون می‌کشم. بازمانده‌های خود را در شن‌هایی بازمی‌یابم که زنان هزاران سال پیش می‌ساختند، هنگامی که کنار نیل آواز سرودخوانان را می‌شنیدم و بانگ

پاکوبی حیوان به زنجیر بسته را. من یک شاهزاده عرب بودم، حرکات و اطوار آزاده مرا ببینید. در دوران الیزابت شاعری بزرگ بودم. در دربار لویی چهاردهم دوک بودم. بسیار خودخواه و بسیار از خود راضی هستم، کششی بی اندازه دارم که زنها باید به همدردی آه بکشند. امروز ناهار بخورم تا سوزان شاید پندارد که من پرخورم و جینی شاید ضماض خوش همدلی خود را به من عرضه کند. اما هم در آن حال که سوزان و پرسپوال را می‌متابیم، از دیگران دلخورم، چرا که به خاطر همین دیگران است که من این کارهای ناهموار را انجام می‌دهم، سرم را صاف می‌کنم، لهجه‌ام را نهان می‌دارم. من آن بوزینه کوچکم که نارگیلی به چنگ گرفته بالای آن و راجی می‌کند، و شما آن زنان شلخته‌اید که کیف‌های براقی پر از کلوچه بو گرفته دارید، و نیز آن بیر در قسم، و شما نگهبانهای سیله داغ سرخ‌دار. پس من از شما سخت‌تر و نیرومندترم، و با این وصف شعبی که پس از قرن‌ها هیچ‌کس نبودن بالای زمین پدیدار می‌شود در وحشت از میان خواهد رفت سباده که شما به من بیخندید، آنگاه که همراه باد در برابر توفان دوده‌ها تغییر مسیر می‌دهید، آنگاه که می‌کوشم از شعر صاف و روشن حلقه‌های پولادی بسازم که ماهیخوارها و زنان بد دندان را و مفارقه کلیسا و پره‌های کلاه‌های بلند را به هم پیوند می‌دهد که در آن هنگام می‌بینم که ناهارم را برمی‌دارم و کتاب شعرم را — شعر که را؟ لوکریسیوس را؟ — به تنگ کوچک و صورت غذا تکیه می‌دهم.

جینی گفت: «اما تو هرگز از من بدت نخواهد آمد. هرگز چشمت به من نمی‌افتد حتی از آلسوی تالاری که پر از صندلیهای اکلیلی و وزیران مختار و سفیران باشد، مگر آنکه به نزد من بیایی و از من همدردی و همدلی بخواهی. هنگامی که هم اکنون وارد شدم همه چیز در نقشی مشهود بی‌حرکت ماند. پیشخدمت‌ها متوقف شدند، میهمانان چنگالهایشان را بالا بردند و همچنان نگاه داشتند. من حال کسی را داشته‌ام که برای آنچه قرار است اتفاق بیفتد آماده‌اش می‌کنند. وقتی نشستم شما دستهایتان را به طرف کراواتهایتان بردید، یا زیر میز پنهان کردید. اکنون آماده شده‌ام. هر بار که در باز می‌شود من فریاد می‌زنم 'باز هم!' اما نیروی خیال من در تن‌ها محصور است. تصور هیچ چیز را بیرون دایره‌ای که تنم بر زمین انداخته نمی‌توانم بکنم. تنم پیشاپیش من می‌رود، به گونه فانوسی در کوچه تاریکی، و یکایک چیزها را بیایی از تاریکی به حلقه روشنائی می‌کشد. من شما را خیره می‌کنم، و ادارتان می‌کنم باور کنید همه‌اش همین است.»

نویل گفت: «اما وقتی میان در می‌ایستی، بی‌حرکتی را به جان همه

می اندازی، و از همه ستایش خود را خواستار می شوی، و این مانع عظیمی بر سر راه آزادی رابطه است. میان در می ایستی و ما را وادار می کنی متوجه تو بشویم. اما هیچیک از شما آمدن مرا ندید. من زود آمدم، مستقیم اینجا آمدم تا کنار کسی که دوستش دارم بنشینم. زندگی من شتابی دارد که زندگانی شما فاقد آن است. من به تازی ای می مانم که دنبال بوی شکار باشد. من از بامداد تا شامگاه در جستجو هستم. هیچ چیز برای من معنی ندارد، نه دنبال کردن کمال از میان شن و خاک، نه شهرت، نه پول. من به ثروت دست خواهم یافت، من شهرت خواهم یافت. اما هرگز آنچه را خواهانم به دست نخواهم آورد. چرا که من فاقد شکوه تن و آن دلداری هستم که زائیده شکوه تن است. شتاب مغزم برای تنم قابل تحمل نیست. پیش از آن که به هدف برسم و ایمانم و به صورت توده نمناک و شاید نفرت آوری می افتم. آنچه در بحرانهای زندگی برمی انگیزم ترحم است نه مهر. این است که سخت رنج می برم. اما آنطور که لوئیز رنج می برد من رنج نمی برم، و گرنه من نیز انگشت نما می شدم. احساس دریافت واقعیت در من لطیفتر از آن است که به خود اجازه اینگونه تردستی ها و این تظاهرات را بدهم. همه چیز را با وضوح کامل می بینم مگر یک چیز را. و همین رستگاری من است. و همین است که به رنج من هیچجانی تمام ناشدنی می بخشد. همین است که مرا به گفتار و می دارد، حتی وقتی خاموشم. و از آنجا که من، به یک معنی، فریب خورده ام، از آنجا که شخص همواره در تغییر است، و نه آرزو، و من هیچ از پیش نمی دانم که شب نزد چه کسی خواهم نشست، هرگز مانده و نوار نمی شوم. از بدترین بلاها که بر سرم بیاید برپا می خیزم، می گردم، دگرگون می شوم ریگها با برخورد با زره بدن عضلانی و منبسط من بازی جهند. در این اشتغال پیر خواهم شد.»

رودا گفت: «من اگر بتوانم قبول کنم که با اشتغال و دگرگون شدن پیر می شوم، از هراسی که دارم خلاص می شوم؛ هیچ چیز باقی نمی ماند. هیچ لحظه ای به لحظه دیگر راه بر نیست. در باز می شود و بر می جهد. شما آمدن مرا ندیدید. دور صندلیها گشتم تا از وحشت جهش پرهیزم. من از شما همه می ترسم. من از یکه آن احساس که بر من می جهد در هراسم، چرا که نمی توانم مثل شما از پس آن برآیم — از عهده آن بر نمی آیم که یک لحظه را در لحظه بعد جا دهم و با هم یکی کنیم. در نظر من این لحظه ها همه شدیدند، از هم جدا هستند، و اگر من زیر بکه جهش یک لحظه فرو افتم شما بر سرم می ریزید و مرا پاره پاره می کنید. هیچ هدفی پیش رو ندارم. نمی دانم چگونه از دقیقه ای به دقیقه ای و از ساعتی به ساعتی بدم و این دقیقه ها و

ساعتها را با نیروی طبیعی حل کنم تا آن تودهٔ کامل و بخش ناپذیر را بسازند که شما زندگی می‌نمایید. چرا که شما هدفی پیش رو دارید - این هدف یک شخص است، که کنارش بنشینید، معنی ایست، یا زیبایی شماست؟ من نمی‌دانم - روزها و ساعت‌های شما مثل شاخه‌های درختان جنگلی می‌گذرند و سبزی نرم جنگل به‌سوی آن تازی می‌شتابد که دنبال بوی شکار می‌دود. اما برای من یک بوی واحد یا یک تن تنها نیست که دنبالش بروم. و من چهره‌ای ندارم. من همچون کفی هستم که بر ساحل می‌دود یا ماهتابی که به‌گونهٔ تیر اینجا بر روی قوطی حلبی، اینجا بر تیغ‌های بوتهٔ خاردار دریا، یا بر استخوان یا زورق نیم‌خورده‌ای می‌افتد. چرخان در اعماق مناره‌ها پرتاب می‌شوم. و به‌گونهٔ کاغذ در دالانهای بی‌انتها پر می‌زنم، و باید دستم را به دیوار بفشارم تا خود را عقب بکشم.

اما از آنجا که پیش هر از چیز دشم می‌خواهد مأوایی داشته باشم، وقتی دنبال جینی و سوزان از پلکان بالا می‌روم، تظاهر می‌کنم که هدفی پیش رو دارم. جوراب‌هایم را بالا می‌کشم، به همان‌گونه که می‌بینم آنها جوراب‌هایشان را بالا می‌کشند. صبر می‌کنم تا شما سخن بگویید، و آنوقت مثل شما سخن می‌گویم. از آنسوی لندن به یک نقطهٔ خاص، به محلی خاص کشیده می‌شوم، نه به این خاطر که ترا بینم، یا ترا، یا ترا، بلکه به این خاطر که آتشم را با شعلهٔ همگی شما که کامل و بخش ناپذیر و بی‌گيرودار زندگی می‌کنید برافروزم.

سوزان گفت: «امشب وقتی وارد این اتاق شدم، درنگ کردم، مثل حیوانی که چشمانش نزدیک زمین باشد، خیره نگریستم. بوی فرش و ائانه و ماندگی منجرم می‌کند. دوست دارم تنها در دشتهای تر راه بروم، یا کنار دروازه‌ای توقف کنم و سگم را ببایم که در یک دایره بوم می‌کشد، و از خود پیرسم خرگوش کجاست؟ دوست دارم با مردی باشم که علفها را می‌تابند، و در آتشی تف می‌کنند و در معبرهای دراز مثل پدرم با کفش سریایی راه می‌روند. تنها گفته‌هایی که درک می‌کنم نعره‌های عشق، نفرت، خشم و دردند. این حرف زدن برهنه کردن پیرزنی است که لباسش جزئی از وجود او به‌نظر رسیده بوده، اما اکنون، همچنان که ما حرف می‌زنیم، زیر نگاه ما سرخ می‌شود، و رانهای چین‌خورده و پستانهای آویزان دارد. وقتی سکوت می‌کنید باز زیبا هستند. من هرگز چیزی به جز سعادت طبیعی نخواهم داشت. تا حدی مرا آخسود می‌کند. خسته به‌بستر می‌روم. مثل مزرعه‌ای که به نوبت محصولهای مخفف دارد می‌لیم، تابستانها گرما بر فراز من می‌رقصد، زمستانها از سردی هوا ترک بر می‌دارم. اما گرما و سردی به حکم طبیعت پیاپی می‌آیند. بی‌آنکه من بخواهم یا

نخواهم. فرزندانم را به پیش خواهند برد؛ دندان درآوردنشان، گریه کردنشان، مدرسه رفتن و بازگشتنشان، به گونه اسواج دریا زیر من خواهد بود. هیچ روزی نخواهد بود مگر آنکه جنبشهای خود را داشته باشد. از همه شما بر پشت فضلها بلندتر افراشته خواهم شد. تا وقت مردنم بیش از جینی و بیش از رودا خواهم داشت. اما از سوی دیگر، آنجا که شما هزارهزار بار نسبت به آراء و خنده دیگران دیگرگون و متفاوت می شوید و لبخند می زنید، من ترشروی، توفانزده، و سراسر ارغوانیم. خواهش حیوانی و زیبای مادر شدن مرا خوار و پوست به تن چسبیده خواهد کرد. بخت و اقبال فرزندانم را بی وسواس و از اصول اخلاقی بی هراس به دست خواهم گرفت. از هر که خطاهای فرزندانم را ببیند نفرت خواهم کرد. برای یاری به فرزندانم دروغهای پست خواهم گفت. بارشان می آورم تا میان من با تو، با تو و با تو دیوار بکشند. ضمناً از حسادت جانم به لب رسیده. از جینی متنفرم چرا که به من می فهماند که دستهایم سرخ و ناخنهایم به دندان گزیده اند. با چنان شدتی مهر می ورزم که وقتی طرف مهر من با یک جمله ثابت می کند که می تواند بگیریزد همین مرا می کشد. آنکه بدو مهر می ورزم می گریزد و من می مانم و چنگ انداختن به ریشمانی که میان برگهای بالای درختها برون و درون می سرد. جمله سازی سرم نمی شود.»

برنارد گفت: «اگر چنان زاده شده بودم که هر را از بر باز نمی شناختم شاید، کسی چه می داند، چیزی می شدم. اما اینگونه که هست، از آنجا که عواقب را همه جا می یابم تحمل فشار تنهایی را نمی آورم. وقتی نتوانم الفاظ را بینم که به گونه حلقه های دودگرد من سوچ می زنند، در تاریکی فرو می روم — دیگر هیچ نیستم. وقتی تنها هستم به رخوت گرفتار می شوم، و همان هنگام که خاکستر را از میان میله های پیشخوان بخاری به هم می زنم، پریشان حال به خود می گویم: خانم موفات می رسد. خانم موفات می آید و اینها را جاروب می کند. اما وقتی لویز تنها باشد با شدت و حدت پریشانگری می بیند، و در آن حال کلماتی را می نویسد که ممکن است پس از همه ما باقی بمانند. رودا از تنهایی حظ می کند. از ما هراس دارد چرا که ما آن احساس بودن را که در تنهایی چنان انباشته است درهم می شکنیم — ببینید چگونه چنگالش را به دست گرفته — این حربه او در مقابل ماست. اما من تنها هنگامی به وجود می آیم که لوله کش یا اسب فروش و یا هر که باشد، چیزی می گوید که مرا برمی افروزد. در آن هنگام دود جمله من چه زیاست، برمی خیزد و فرو می آید، به اختراز در می آید و فرو می نشیند. بر خرچنگهای سرخ و میوه زرد و همه را در یک زیبایی گلیوش می کند. اما ملاحظه کنید که جمله چه اندازه خوش ظاهر است — از چه ناراستی ها و دروغهای

کهن فراهم آمده است. بدینگونه نهاد من تا حدی از محرکی ساخته شده که دیگران تأمین می کنند، و آنگونه که نهاد شما از خود شماست، از آن خود من نیست. یک رگه کشنده، یک باریکه سرگردان و نامیزان نقره ای هست که آنرا ضعیف می گرداند. این واقعیت از همین جا بود که لویل را در مدرسه به خشم می آورد، و من او را رها کردم. با پسرهای گزافه گو با کلاهها و نشانهای کوچک می رفتم، سوار ارابه های بزرگ می شدیم — امشب هم از آن پسرها در اینجا هستند، درست و بایسته لباس پوشیده اند، و بیش از آنکه با هماهنگی کامل به تالار موسیقی بروند، با هم شام می خورند، من اینها را دوست داشتم. چون اینها مرا به وجود می آورند، به همان قطعیت که شما می آورید. از اینجا است که وقتی هم من شما را به جا می گذارم و قطار به راه می افتد، شما احساس می کنید که آنچه می رود قطار نیست بل که منم. برنارد، که عین خیالش نیست، احساس ندارد، بلیط هم ندارد، شاید کیف پولش را هم گم کرده باشد. سوزان، نگران ریسمانی که میان برگهای سرخدار برون و درون می سرد، فریاد برمی آورد 'رفت، رفت' از من گریخت، چون چیزی نیست که بتوان به چنگ گرفت. من پیوسته ساخته و نو- ساخته می شوم. مردم مختلف لفظهای مختلف از من بیرون می کشند.

این است که امشب نزد یک نفر نه بل نزد پنجاه نفر می خواهم بنشینم. اما میان شما تنها منم که بدون گسستن زبان احساس آسایش می کنم. من خشن نیستم متظاهر به داشتن و دانستن آنچه ندارم و نمی دانم نیستم. اگر برابر فشار جامعه گشوده می شوم، بیشتر وقتها با کاردانی زبانم موفق می شوم چیزی دشوار را در جریان بگذارم. باز چه های کوچک مرا ببینید، که از یک لحظه از هیچ به وجود آمده اند، چه آسان پذیرا می شوند. من منکر نیستم — وقتی بمیرم تنها یک گنجی لباس کهنه مرده رنگ من خواهد بود — و تا حدی نسبت به فریبنده گی های کم اهمیت زندگی که تا این اندازه لویز را آزار می دهند، بی اعتنا هستم. اما قربانی بسیار داده ام. آنگونه که رگه های آهن در من دویده، با نقره و پاره های گل زیر پا، نمی توانم به صورت سشت محکمی جمع آیم، که کسانی جمع می آورند که به وجود محرک وابسته نیستند. از طردها و گنشتها، از قهرمانیهای لویز و رودا عاجزم. هرگز حتی در صحبت کردن، موفق نخواهم شد جمله ای کامل بسازم. اما بیشتر از هر یک از شما در لحظه ای که می گذرد شریک خواهم بود، بیشتر از هر یک از شما به اتاقهای متعدد و مختلف خواهم رفت. اما از آنجا که چیزی هست که از برون آید و نه از درون، فراموش خواهم شد، وقتی آوای من خاموش باشد مرا به خاطر نخواهند آورد، مگر به صورت انعکاس صوتی که زمانی میوه را به جمله ها گلپوش می کرد.

رودا گفت: «نگاه کنید، گوش بدهید. ببینید چگونه روشنائی لحظه به لحظه پرتوانتر می‌شود، و شکوفندگی و رسیدگی همه‌جا را گرفته‌اند، و چشمان ما، همچنانکه گرد این اتاق با همه میزهایش می‌گردند، چنان می‌نماید که از میان پرده‌های رنگ سرخ و نارنجی، اخرائی و رنگهای شگفت مبهم می‌گذرند که به گونه نقاب و می‌افتد و پشت آنها به‌هم می‌آیند، یک چیز در چیز دیگر می‌گدازد.»

جینی گفت: «آری، حواس ما گشاده‌تر شده‌اند. پوسته‌ها، گروههای پی‌ها که سفید و بیجان افتاده بودند، خود را انباشته و گسترده‌اند و گرد ما به گونه الیاف در حرکتند، و هوا را ملموس می‌کنند و صداها را دور دست را که پیش از این به گوش نرسیده در خود می‌گیرند.»

لویز گفت: «غرش لندن پیرامون ماست. اتومبیل‌ها، وانت‌ها و اتوبوس‌ها پیوسته می‌گذرند و بازی‌گذرند. همه در یک چرخ گردان صدای واحد ادغام شده‌اند. همه صداها را جدا — چرخها، رنگها، نعره‌های بدستان، خوش‌گذرانها — در یک صدا مدور و آبی فولادی، به هم خورده‌اند. آنگاه آژیری سوت می‌کشد. با برخاستن سوت آژیر کناره‌ها به دور می‌خیزند، دودکش‌ها پهن و کوتاه می‌شوند، کشتی به سوی دریای آزاد به حرکت در می‌آید.»

نویل گفت: «پرسیوال دارد می‌رود. ما در اینجا، محصور، روشنی گرفته، چند رنگ نشسته‌ایم، همه چیزها — دستها، پرده‌ها، کارتها و چنگالها و مردم دیگری که بخوردن شام مشغولند — درهم می‌لولند. ما اینجا در حصاریم. اما هندوستان بیرون از این حصار است.»

برنارد گفت: «هندوستان را می‌بینیم؛ کناره دراز پشت را می‌بینیم؛ کورم راههای پرپیچ و خم از گل کوفته را می‌بینیم که به میان کلبه‌های لکنتی می‌روند و بیرون می‌آیند؛ ساختمانهای زرین و کنگره‌دار را می‌بینیم که حالت شکندگی و تباهی دارند چنانکه گویی ساختمانهای موقتی هستند که محض جلوه بازار شرقی احداث شده‌اند. یک جفت ورزو را می‌بینم که ارا به کوتاهی را بر جاده آفتاب پخته می‌کشند. ارا به در جای فرو رفته عبور چرخها گیر می‌کند و در دم گروه بی‌شماری مردم محلی رنگ بر میان بسته‌گرد آن فرا می‌آیند، و با شور سخن می‌گویند. اما هیچ کاری انجام نمی‌دهند. زمان بی - پایان می‌نماید و خواهش پیشبرد بیهوده. بر همگی ایشان حال بیسود بودن کوشش‌های بشری چیره شده است. بویهای تند غریبی به مشام می‌رسد. مرد پیری در جوی خشک نشسته همچنان برگ تنبول می‌جوید و ناف خود را تماشا می‌کند. اما اینک نگاه کنید، پرسیوال پیش می‌آید؛ پرسیوال بر مادیان کیهک گزیده‌ای

سوار است، و کاسکت آفتابگیر بر سر دارد. با به کار بردن استانده‌های غربی، با سود بردن از زبان خشنی که طبیعی اوست، ارا به ورزش‌کش در کمتر از پنج دقیقه راست می‌شود. مسأله شرقی حل شده است. پرسیوال سواره به راه خود می‌رود، جماعت گرد او جمع شده‌اند و به او به چشم یک خدا می‌نگرند — که به راستی هم هست.

رود آگفت: «ناشناخته، با رازیابی راز فرقی نمی‌کند، به گونه سنگی است که در آگیری افتاده ماهی‌های کپورگرد آن انبوه شده‌اند. بگونه ماهی‌های کپور، ما که این سوی و آن سوی شتافتیم، همینکه پا به درون گذارد، همه به گرد او شتافتیم. به گونه ماهی‌های کپور، با خبر از حضور سنگ بزرگ، با خشنودی می‌گردیم و چرخ می‌زنیم. آسایش بر سر ما خیمه می‌زند. طلا در خونمان جریان دارد. یک، دو، یک، دو، قلب در آسایش و اعتماد، در خلسه‌ای از رفاه، در سرسستی خوش — خوئی می‌تپد؛ و بنگرید — دور دست‌ترین خطه‌های جهان — سایه‌های کمرنگی بر افق دور، مثلاً هندوستان، در چشم انداز ما به دید می‌آیند. جهانی که پلاسیده بود خود را جمع و جور می‌کند. ولایات دور دست از تاریکی بالا می‌آیند، جاده — های گلی را می‌بینیم، و جنگل تاب بر داشته راه، و انبوه مردم راه، و لاشخوری که از لاش آساییده‌ای می‌خورد، همه در حدود دید ما پدیدار شده‌اند، جزئی از ولایت سربلند و شکوهمند ما شده‌اند، چرا که پرسیوال، سواری تنها بر مادیان کیک‌گزیده‌اش، از کسوره‌راهی کنار افتاده پیش می‌رود، چادر خود را میان درختهای تنها افتاده برافراشته، و تنها نشسته به کوههای عظیم می‌نگرد.»

لویزگفت: «این پرسیوال است که همچنانکه تنها نشسته بدانگونه که وقتی نسیم ابرها را از هم جدا می‌کرد و ابرها باز به هم می‌پیوستند، میان علفهای خارش آور می‌نشست، اکنون ما را متوجه می‌کند که این کوششها برای گفتن: 'من اینم، من آنم' که وقتی گرد هم می‌آئیم به کار می‌بریم، به گونه پاره‌های جدا شده تن و جان، دروغ هستند. چیزی از ترس بیرون مانده است. چیزی به خاطر خودبینی دیگر شده است. ما کوشیده‌ایم تفاوتها را برجسته کنیم. به خاطر میلی که به جدا بودن داشته‌ایم به خطاهای خود و به آنچه مخصوص ماست فشار آوردیم، اما زنجیری هست که در حلقه آبی فولادینی زیر این همه گرداگرد می‌چرخد.»

سوزان گفت: «این عشق است، نفرت است. این آن نهر سیاه زغالگون است که اگر پائین نگاه کنیم و آنرا ببینیم ما را گیج می‌کند، اینجا بر تخت سنگ ایستاده‌ایم، اما اگر پائین به آن نگاه کنیم، گیج می‌شویم.»

جینی گفت: «این عشق است، نفرت است، از آنگونه که سوزان نسبت به

من دارد چرا که من یک بار لویز را در باغ بوسیدم؛ چرا که اینگونه من آراسته‌ام، او را و می‌دارم که چون از در به درون می‌آیم به این فکر بیفتد که 'دستهایم سرخند' و آنها را پنهان می‌کند. اما نفرت ما تقریباً از عشق تمیز پذیر است.»

لوئیل گفت: «با اینهمه این آبهای غران که سکوب‌های گول زیر پای خود را بر آنها بنا می‌کنیم پایدار تر از نعره‌های وحشی و ناچیز و بی‌اثری هستند که وقتی می‌کوشیم سخن بگوئیم، از جا بر می‌خیزیم، وقتی دلیل می‌آوریم و این گفته‌های نادرست را به شدت بیرون می‌ریزیم 'من اینم، من آنم' از دل بر می‌آوریم سخن راندن از راستی به دور است.

اما دارم می‌خورم. اندک اندک همچنان که به خوردن مشغولم، همه علمی که بر جزء جزء دارم از دست می‌دهم. این لقمه‌های دلیذر اردک سرخ شده، با سبزیهایی که به گونه‌ای بایسته آنها زینت داده‌اند، که یکی پس از دیگری با گردش دلتوا گرما، سنگینی، شیرین و تلخ، از کام من می‌گذرند، از مری پائین می‌سرنند و به شکم می‌رسند، تن مرا پایدار ساخته‌اند. احساس آراش، و سکون و قدرت چیرگی می‌کنم. اکنون همه چیز استوار است. به حکم غریزه کام شیرینی را خواستار است و سبک‌وزنی را، چیزی که شیرین باشد و بی‌مقدار. و کام در انتظار رسیدن آن است و شراب خنک که دستکش وار بر روی آن اعصاب لطیفتر بنشیند که به ظاهر از سق من می‌لرزند و شراب را (همچنانکه از گلوی من پائین می‌رود) وای دارند که در مغاره گنبد دار، با برگهای رز به رنگ سبز گرائیده با بوی خوش مشک و با دانه‌های انگور ارغوانی زده، پخش شود. اکنون می‌توانم پشت سر هم به آب آبیاب گردان نگاه کنم که آن زیر کف می‌کند. این حال را به چه نام خاصی باید بنامیم. بهتر است رودا حرف بزند، صورتش را می‌بینم که مبهم در آیینۀ رویو باز تافته است، همان رودا که وقتی گلبرگهایش را در لگن قهوه‌ای می‌جنباند از کارش باز داشتیم، و سراغ قلمتراش را گرفتم که برنارد دزدیده بود. عشق برای رودا گرداب نیست. وقتی به پائین می‌نگرد سر گیجه نمی‌گیرد. از بالای سر ما به دور دست، به آنسوی هندوستان نگاه می‌کند.»

رودا گفت: «آری، میان شانه‌های شما، بالای سرهای شما، به منظره‌ای، به شیئی که تپه‌های هزار پشته سر اشیب به گونه‌ای بالهای تاه برداشته پرندگان فرود می‌آیند. آنجا روی سرخ کوتاه استوار، بوته‌هایی هستند، با برگهای تیره، و من بر زینه تیره آنها شکلی می‌بینم سفید، اما نه از سنگ، که می‌جنبد، و شاید زنده است. اما این تو نیستی، تو هم نیستی، پرسووال هم نیست، سوزان و جینی و لوئیل و لویز هم نیستند. وقتی بازوی سفید بر روی زانو می‌آرامد مثلثی است، اکنون قائم است،

ستون است، اکنون چشمه‌ای است که نگونسار شده است. علامتی نمی‌دهد. آشنائی نمی‌دهد، ما را نمی‌بیند. پشت او دریا می‌غرد. از دسترس مابه‌دور است. با اینهمه تا آنجا دل به دریا می‌زنم. آنجا می‌روم تا خلوت درونم را بیاکنم، شباهیم را درازکنم و با رؤیا پرترو پرترو سازم. و لحظه‌ای حتی هم اکنون، همین جا به مطلوب خود می‌رسم و می‌گویم 'بیش از این سرگردان مباش. همه چیزهای دیگر آزمایشی است و ظاهر فریب. اینجا پایان همه چیز است.' اما این زیارت رفتن‌ها، این آفات جدائی، همواره در حضور شما، از سر همین سیز، زیر همین چراغها، از پرسووال و سوزان، همین جا و هم اکنون، آغاز می‌شود. همواره شیار را بالای سرهایتان، میان شانه‌هایتان، یا از پنجره وقتی در میهمانی به آن سوی اتاق رفته پائین به کوچه نگاه می‌کنیم، می‌بینیم.

نویل گفت: «اما سربائی‌هایش؟ و صدایش که از پائین توی تالار می‌آید؟ و دیدنش وقتی که او ما را نمی‌بیند؟ هر چه صبر می‌کنی نمی‌آید. دیر می‌شود و دیرتر. از یاد برده است. با کسی دیگر است. بی‌وفاست، عشقش به هیچ نمی‌ارزید. وای، که بعد نوبت دلهره می‌رسد و پس از آن نوبیدی غیر قابل تحمل! آنگاه در باز می‌شود. و او آمده.»

جینی گفت: «و من که طلاها را به هم می‌زنم، به او می‌گویم 'یا' و او می‌آید. از آن سوی اتاق به این سو می‌آید، که من در پیراهن بلندم نشسته‌ام که روی صندلی اکلیلی به گونه چادر دیده است. دستهایمان به هم می‌سایند، تنهایمان آتش می‌گیرند. صندلی، فنجان، سیز — هیچ چیز نیفروخته نمی‌ماند. همه چیز می‌لرزد، همه چیز آتش می‌گیرد، همه چیز می‌سوزد.»

(لویز گفت: «رودا، نگاه کن، شب‌زی شده‌اند، و سرمست. چشمایشان مثل بالهای شب‌پره چنان تند می‌جنبند که هیچ پیدا نیست می‌جنبند.» رودا گفت: «شیپورها و بوق‌ها به صدا در آمده‌اند. برگه‌های شکفتند، گوزنها در ییشه‌ها دم‌گرفته‌اند. رقص و دهل کوبی برپاست، مثل رقص و دهل کوبی مردان برهنه نیزه بر کف.»

لویز گفت: «مثل رقص وحشی‌ها، دور آتش اردو. اینها وحشی هستند، بیرحم هستند. در یک حلقه می‌رقصند، باد کنکها را به هم می‌زنند. لهیب آتش روی چهره‌های رنگ‌کرده‌شان، روی پوست‌های پلنگ و اندامهای خونریز که از بدن زنده جدا کرده‌اند، می‌جهد.»

رودا گفت: «شعله‌های جشن بالا می‌روند. دسته بزرگ می‌گذرد، و شاخه‌های سبز و شاخکهای گل‌کرده را به زمین می‌اندازد. از سرناهایشان دود آبی بیرون می‌زند، پوستهایشان زیر نور شعل خال‌خال سرخ و زرد برداشته.

گل‌های بنفشه را پرتاب می‌کنند. بالای حلقه مرغزار که تپه‌های پشت خمیده فرود می‌آیند، معشوقه‌ها را با حلقه‌های گل و برگهای غار زینت می‌دهند. دسته می‌گذرد. و در آن حال که دسته می‌گذرد، لویز، ما از نگوئسار شدنمان خبر داریم، خبر از تباهی می‌دهیم. سایه مایل می‌شود. ما که با هم هم‌دستیم، و با هم به گوشه‌ای رفته روی گلدان سنگی سردی خمیده‌ایم، می‌بینیم که شعله ارغوانی چگونه به پائین روانه است.»

لویز گفت: «مرگ با گلهای بنفشه بافته شده است. مرگ و باز هم مرگ.» جینی گفت: «با چه غروری اینجا نشسته‌ایم، ما که هنوز بیست و پنج ساله‌ان هم نشده! بیرون، درختها گل می‌کنند، بیرون، زنها عقب می‌مانند، بیرون تا کسی‌ها پیچ و تاب می‌خورند. ما که از راههای آزمایشی، از ظلمت‌ها و خیرگی جوانی سر بر آورده‌ایم، راست به پیش روی خود می‌نگریم، و آماده‌ایم که هر چه می‌آید بیاید (در باز می‌شود، در همچنان باز می‌شود). همه چیز واقعی است، همه چیز بدون سایه یا وهم استوار است. زیبایی بر جبین ما نشسته. این زیبایی من است، این زیبایی سوزان. تنمان سفت و خنک است. تفاوتها که با هم داریم روشن و واضحند، مثل سایه‌های صخره زیر آفتاب بلند. کنار ما ملحفه‌های چین دار افتاده، با آهار زبر و سخت، رویزی سفید است، دستهای ما نیم‌مشت در کنارمان آماده به هم پیوستن است. روزها و روزها باید بیایند، روزهای زمستان، روزهای تابستان، هنوز درست به اندوخته‌های خود دست نیافته‌ایم. اکنون میوه زیر برگ آماس کرده است. اتاق طلائی است، و من به او می‌گویم 'بیا'».

لویز گفت: «گوشه‌های سرخی دارد، و بوی گوشت در مدتی که کارمندان شهر در رستوران کارگاه غذا می‌خورند در تور نما کی آویخته است.»

لویز گفت: «با این همه وقت که در پیش داریم سی پرسم چه باید کرد؟ چطور است در باند استریت راه بیفتیم، این سوی و آن سو نگاه کنیم، شاید قلم خودنویسی بخیریم چون رنگش سبز است، یا قیمت انگشتری با سنگ آبی را بپرسیم؟ داخل اتاق بنشینیم و زغالها را تماشا کنیم که سرخ می‌شوند؟ دست دراز کنیم و کتابی برداریم و اینجا و آنجا عبارتی بخوانیم که بی هیچ دلیلی خنده‌های بلند سر دهیم؟ از میان چمن‌های پرگل بگذریم و گل‌های سروارید را به رشته بکشیم؟ چطور است پرس و جو کنیم تا بدائیم قطار بعدی هبریدیز چه موقع حرکت می‌کند و یک کوبه را رزرو کنیم؟ همه چیز روی می‌دهد.»

برنارد گفت: «برای تو، اما من دیروز درق به صندوق پست خوردم. دیروز نامزد کردم.»

سوزان گفت: «توده‌های کوچک قند در کنار بشقابها چه عجیب است.»

همینطور پوستهای کنده خال خال گلابیها و قابهای مخمل نمای آینه ها، بیشتر اینها را ندیده بودم. اکنون همه چیز آماده است، همه چیز ترتیب داده شده. برنارد نامزد شده. چیزی برگشت ناپذیر روی داده. حلقه ای بر روی آب افکنده شده. زنجیری به هم آمده. دیگر هرگز آزاد جریان نخواهیم یافت.»

لویز گفت: «فقط یک لحظه. پیش از آنکه زنجیر بگسلد، پیش از آنکه بی نظمی بازگردد، ما را دست بسته، علانیه و در قید بین.

اما اکنون زنجیر می گسلد. اکنون جریان به راه افتاده. اکنون تندتر از پیش می شتابیم. اکنون آن عواطف که آن زیر در میان علفهای تیره که در ته آب می رویند در انتظار به سر می بردند برمی خیزند و با اسواج خود ما را می کوبند. درد وحسد، رشک و آرزو، و چیزی عمیقتر از آنها، نیرومندتر از مشق و زیرزمینی تر. آواز عمل برخاسته. گوش کن، رودا (چون ما، اینطور که دستهایمان را روی گلدان سنگی سرد گذاشته ایم، باهم همدستیم) به آواز تند بی اعتنای هیجان انگیز عمل گوش کن: صدای تازیها که دنبال بوی شکار می دوند. اکنون حرف می زنند بی آنکه همت کنند جمله ها را به پایان برسانند. زبان کم معنی به کار می برند از آنگونه که میان عشاق معمول است. غولی موحش برایشان سطره یافته. پی هادرانهایشان می کوبد. قلبشان در برشان می کوبد و به هم برمی آید. سوزان دستمال جیبش را گلوله می کند. چشمان جینی با آتش می رقصند.»

رودا گفت: «از انگشتهای خرده گیر و چشمهای فضول در اسانید. چه آسوده برمی گردند ونگاهی می اندازند؛ چه قیافه هایی از نیرو و غرور به خود می گیرند! چه زندگی بی در چشمان جینی می درخشد؛ نگاه سوزان چه بیدادگر و چه نام است. در میان ریشه ها دنبال جانور می گردد. مویهایشان برق می زند. چشمانشان به گونه چشمان حیوانات می سوزد که از میان برگها دنبال بوی شکار می گذرند. دایره ما برهم خورده است. دور از هم پرتاب شده ایم.»

برنارد گفت: «اما زود باشد، خیلی هم زود، که این ابتهاج خود پسندانه و بخورد. لحظه شناسائی آزمند زودتر از آنچه باید به پایان می رسد و اشتهای سعادت، و سعادت، و باز هم سعادت، اشباع شده است. سنگ در آب فرو رفته، لحظه در گذشته است. پیرامون من حاشیه پهنی از بی اعتنائی گسترده تر می شود. اکنون میان چشمان من هزاران چشم جستجوگر گشوده می شود. هر کسی اکنون دستش برای کشتن برنارد گشوده است. (که تعهد زناشوئی کرده) به شرط آنکه این حاشیه سرزمین ناشناس و این بیشه جهان ناشناخته را، دست نخورده به جا بگذارد. می پرسم (برای پنهان داشتن، به نحوی) چرا زنها تنها باهم در آن گوشه غذا می خورند؟ که هستند؟ و چه چیزی ایشانرا در این شب

بخصوص به این نقطه بخصوص آورده است؟ و آن جوان که در گوشه نشسته، به حکم روش عصبی در گذاشتن دستش گاه به گاه به پشت سرش، بایده از ولایت آمده باشد. حالی آمیخته به التماس دارد، و چنان مشتاق است که به نحوی شایسته به لطف دوست پدرش، که اکنون میزبان اوست، پاسخ بگوید که خوب نمی تواند از آنچه در حدود ساعت یازده و نیم فردا بامداد بسیار لذت خواهد برد اکنون لذت ببرد. آن بانو را هم دیده ام که در میانه گفتگوی جذابی سه بار به بینی خود پودر زد — در حالی که گفتگو شاید در باره عشق یا شاید درباره عزیزترین دوستشان باشد. آن بانو می اندیشد 'آه، حالا دماغم چه جور شد؟' و پر پودر زنی در می آید، و در راه خود گرمترین احساسات قلب بشری را از میان می برد. با این همه، مسأله حل ناشدنی مرد تک افتاده یا اینکه باقی می ماند، و مسأله بانوی پیری که تنها شامپانی می خورد. این مردم ناشناس که هستند و چه هستند؟ این پرسش من است. می توانم از آنچه آن مرد می گوید، با آن زن، ده ها قصه بسازم، ده ها تصویر پیش خود مجسم کنم. اما قصه به چه کار می آید؟ باز چه ای که پیچ و تاب می دهم، حبابی که در آبی می دهم، حلقه ای از میان حلقه دیگر. و گاه به شک می افتم که شاید قصه ای نیست. قصه من چیست؟ قصه رودا کدام است؟ یا قصه نویل؟ واقعیاتی هست، مثلاً اینکه 'مرد زیبای جوان در لباس خاکستری که خویشتن داری او آنچنان شگفت با پرگوئی دیگران مغایرت دارد، اکنون خرده های نان را از جلیقه خود زدود و با ادایی مخصوص به خود که در آن واحد فرماندهانه و نیکخواه است، اشاره ای به پیشخدمت کرد، که در دم آمد و لحظه ای بعد با صورت حساب که از سر احتیاط بر بشقاب تازده بود، بازگشت.' این حقیقت است. این واقعیت است، اما از آن که بگذریم، تاریکی است و حدس و گمان.

لویز گفت: «اکنون بار دیگر، هنگامی که می خواهیم از هم جدا شویم، و حساب خود را پرداخت کرده ایم، حلقه ای که در خون ماست، به دفعات و بسیار سخت، در هم شکسته، چرا که اینهمه با هم اختلاف داریم، به صورت دایره ای بسته می شود. چیزی ترتیب داده شده. آری اکنون که برسی خیزیم و این دست و آن دست می کنیم، و اندکی عصبی، دعا می خوانیم، و این احساس مشترک را در دستهای خود گرفته ایم 'حرکت مکن، مگذار در گردان آن چیزها را که ترتیب داده ایم، میان این چراغها، این پوست میوه ها، این خرده نانها و مردمی که می گذرند، پاره پاره کنند. حرکت مکن، سرو. این حال را جاودانه نگاه دار.'»

جینی گفت: «بیاید یک لحظه نگاهش داریم. عشق، نفرت، یا هر نام

دیگری که به آن می‌دهیم، این کره که دیوارهایش از پرسیوال، از جوانی و زیبایی ساخته شده، و چیزی آنچنان عمیق درون ما نشسته که شاید ما هرگز این لحظه را از یک شخص دیگر یار نتوانیم فراهم آوریم.»

رودا گفت: «جنگل‌ها و روستاها در آن سوی جهان در این شریکند، دریاها و جنگلها؛ زوزه شغالها و نور مهتاب که بر قلّه شامخی افتاده که عقاب بر آن اوج گرفته است.»

نویل گفت: «خوشبختی در آن است، و آرامش چیزهای معمول، یک میز، یک صندلی، یک کتاب یا کاغذ بر میان صفحات آن. و گلبرگ که از گل سرخ می‌افتد، و روشنائی که بالای سرما، همچنانکه نشسته‌ایم، کم و زیاد می‌شود، یا شاید با یاد آوردن چیزی کم ارزش، ناگهان سخن می‌گوئیم.»

سوزان گفت: «روزهای هفته در آن هستند، دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه، اسبها که رو به صحرا روانه‌اند، و اسبهایی که باز می‌گردند، کلاغها که اوج می‌گیرند و فرود می‌آیند، و سرخدارها را در تور خود می‌گیرند، خواه آوریل باشد خواه نوامبر.»

برنارد گفت: «آنچه قرار باشد بیاید در آن است. این آخرین و درخشانترین قطره‌ای است که ما به حال خود می‌گذاریم تا بگونه سیماب آسمانی در آن لحظه شکوهمند و بزرگی طلب ییفتد که ما از پرسیوال پدید آورده‌ایم. چه چیزی قرار است بیاید؟ خرده‌های نان را که از جلیقه می‌تکام، می‌پرسم، بیرون چه مانده است؟ نشسته‌ایم می‌خوریم، نشسته‌ایم صحبت می‌کنیم، و در ضمن ثابت کرده‌ایم که می‌توانیم به گنج لحظه‌ها ییفزائیم. برده‌نیستیم که دریند باشیم و ناگزیر از تحمل بی‌انقطاع ضربات بدخواه و ییسا بقه بر پشت خمیده‌مان، گوسفند هم‌نیستیم که دنبال شبان روانه شویم. ما آفریننده‌ایم، ما نیز چیزی ساخته‌ایم که به مجتمع‌های بیرون از شمار زمان گذشته خواهد پیوست. ما نیز همچنانکه کلاه بر سر می‌گذاریم و در را باز می‌کنیم، نه میان آشوب، بل، به جهانی قدم می‌گذاریم که نیروی ما می‌تواند منقاد خود کند و جزئی از راه نورانی و جاودان سازد.

پرسیوال، در این حال که دارند تا کسی می‌آورند، به آینده‌ای نگاه کن که به همین زودی از دست می‌دهی. کوچه بر اثر گردش چرخهای بیشمار سخت و کوفته شده است. قبه زرد نیروی شگرف ما به گونه پارچه‌ای بر فرازهای ما آویخته است. نمایشگاه‌ها و تالارهای موسیقی و چراغهای خانه‌های مردم آن روشنی را راه انداخته‌اند.»

رودا گفت: «ایرهای اوج گرفته بالای آسمان تاریک به گونه استخوان وال صیقل شده در سفرند.»

نویل گفت: «اکنون دلهره آغاز می شود؛ این وحشت سرا میان دندانهایش می فشرد. اکنون تا کسی می آید، اینک پرسیوال می رود. برای نگاه داشتنش چه می توانیم بکنیم؟ چگونه بر فاصله ای که میان ما پدید می آید پل بزنیم؟ این آتش را چگونه باد نزنیم تا همیشه مشتعل بماند؟ چگونه به زمانهای آینده اشاره کنیم، علامت بدهیم، که ساء که در کوچه زیر نور چراغ ایستاده ایم، پرسیوال را دوست داشتیم؟ و اکنون، پرسیوال رفته است.»

آفتاب به بالاترین نقطه خود عروج کرده بود. دیگر بدوصفی نبود که به اشارت ها و درخشته ها، نیمی دیده شود و نیمی به گمان آید، بدانگونه که دختری به تشك سبز دریایی خود لامپده پیشانی خود را با گوه های آبدار گلوله مانند زیور کند که نيزه های شیری به رنگ نوار از خود بفرستد که در هوای ناپایدار به گونه دلفینی که به هوا بجهد، یا فرق تیغه ای که فرود بیاید، یائین می آید و برق می زند. اکنون آفتاب، بی هیچ تخفیفی و بی هیچ انکاری، می سوزاند. بر شن سخت می کوفت، و صخره ها کوره هایی از تف سرخ می شدند؛ يك يك آبگیرها را می یافت، و سقائك را که در شكاف پنهان شده بود گیر می انداخت، و چرخ را به رنگ زده را، و استخوان سفید را، یا پوتین بی بند را، که مثل آهن سیاه، در شن فرو شده بود، آشکار می ساخت، به هر چیز میزان دقیق رنگ آن چیز را می داد، به تپه های شنی درخشته ای بی شمارشانرا، به علفهای هرز سبزی گوگردیشانرا، یا بر زمین خشك و بادرشت می افتاد، که يك جا با وزش ولطمة باد شیار برداشته، و جایی دیگر به صورت تل سنگ در آمده، و باز جای دیگر درختان سبز تیره جنگلی کوتاه قد بر آن افتانده شده، مسجد زرین نرم را و خانه های سفید و گلی شکفته روستای جنوبی را، و زنان یستان آویخته و موسفید را که بر بستر رودخانه زانوزده پارچه های چروکیده را بر سنگ می کوفتند، روشن ساخت. کشتی های بخار که آهسته بر دریا می کوفتند و پیش می رفتند، گرفتار نگاه خیره آفتاب شدند، و آفتاب از میان پرده های زرد بر سر مافرانسی می کوفت که چرت می زدند یا بر عرشه قدم می زدند و دست را مایمان چشم می کردند تا زمین را ببینند، در حالی که روزهای پیاپی، کشتی، در فشار روغن آلود پهلوهایی کوبنده اش، ایشانرا يك نواخت بر آب پیش می برد.

آفتاب بر نوکهای شلوغ تپه های جنوبی می تافت، و در بسترهای گود و سنگی رودخانه نور می افشاند که آب زیر پل بالا گرفته جمع آمده بود بدانگونه که زنان رختشوی که روی سنگهای داغ زانو زده بودند نمی توانستند پارچه ها را درست

خیس کنند، و قاطرهای هزار راه خود را میان سنگهای خاکستری صدا دار می‌جستند و گاله‌هایی را که برشانه‌های لاغر خود داشتند می‌کشیدند. نیمروز گرمای آفتاب تپه‌ها را به رنگ خاکستری درآورد، چنانکه گویی در افتجاری پوستشان رفته و سوخته باشد، درحالی که در سمت شمال، دریولاقهای پر آب و پر باران، تپه‌ها گویی با پهنه بیل صاف و تخته مانند می‌شدند و نوری در آنها بود که گویی تکه‌بانی از اعماق تپه‌ها چراغ سبز به دست از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت. میان ذرات هوای آبی خاکستری آفتاب بردشتهای انگلستان می‌نافت و مردابها و استخرها و ماسه‌خوار سفیدی را بر چوب، و بوی آهسته سابه‌ها را بر سر درختهای سر بریده و غلات نارس و خرمنهای گاه متحرک روشن می‌کرد. بر دیوار باغ میوه می‌کوفت، در چاله و دانه آجر با نوك نقره‌ای و ارغوانی و آتشین دیده می‌شد، گویی اگر لمس کنی نرم خواهد بود و چنان می‌نماید که اگر دست بدان بسائی باید به دانه‌های پخته حرارت دیده بخار بدل شود و بریزد. انگور این سوی دیوار، در چین‌ها و شکن‌های سرخ صیقل شده، آویخته بود، آلبوگرهای خود را آماسیده بود، و همه تیفه‌های علف در یک نور سبز روان به هم جمع آمده بودند. سایه درختان در آبگیر تیره‌ای کنار ریشه فرو رفته بود. نور که میلوار فرود می‌آمد بر گهای جدا را در یک توده سبز جل می‌کرد.

پرندگان آوازهای پر حرارت می‌خواندند که فقط به یک گوش خطاب می‌شد و سپس واماندند. جیک جیک کنان و خنده زنان، تکه‌های کوچک گاه را به گرمای تیره شاخه‌های بالاتر درختان می‌بردند. آنگاه زرین و ارغوان رنگ بر باغ فرود می‌آمدند که شیپورهای گل طاوسی و ارغوان زرد باس کبود بر زمین می‌افشانند، زیرا که اکنون به وقت نیمروز باغ همه شکوفه بود و شلوغی و همچنانکه آفتاب از میان گلبرگ سرخ یا گلبرگ زرد پهن می‌نافت، یا گندش با بر خورد با ساقه سبز یا پرهای کلفت بند می‌آمد، حتی دالانهای زیر گیاهان سبز و ارغوانی و گندمی می‌شد.

خورشید مستقیم به خانه کوفت و دیوارهای سفید را میان پنجره‌های تیره خیره ساخت. جامهای دریچه‌ها، با بافت ضخیم شاخه‌های سبز، حلقه‌هایی از تاریکی را حفظ کرده بودند که نور در آنها رسوخ نمی‌کرد. کسوه‌های نیز نور بر شیشه‌های دریچه آمیده در درون اتاق بشقابهای دور آبی، فنجانهای دسته خمیده شکم برآمده کاسه بزرگ، نقش درهم فرش و گونه‌های سخت و خطوط قفسه‌ها و جاکتابی‌ها را آشکار می‌ساخت. پشت اجتماع اینها، منطقه سایه آویخته بود که در آن می‌شد شکل دیگری از

سایه با اعماق فشرده تر تاریکی از قید آزاد شود.

خیزابها درهم شکسته و آبهای خود را تند برکناره دوآندند. یکی پس از دیگری توده می‌شد و می‌افتاد، افشان آب با نیروی سقوط خیزابها خود را به عقب پرتاب می‌کرد. خیزابها به رنگ آبی تیره درآمده بودند، جز نقشی از روشنی نبود که در خشتی بر پشت آنها، چین برمی‌داشت، به همانگونه که اسپان بزرگ هنگام حرکت عضلاتشان چین برمی‌دارد. خیزابها افتادند، عقب کشیدند و باز افتادند، به گونه کوبش جانوری عظیم که پای بکوبد.

نویل گفت: «سرد. افتاد. پای اسبش به سنگ گیر کرد. خودش پرتاب شد. شراعه‌های جهان گرد تافته‌اند و مرا با سر گرفته‌اند. همه چیز تمام شد. چراغهای جهان خاموش شدند. و آن درخت که من نمی‌توانم از آن بگذرم آنجا ایستاده است.

وای، می‌جانه کردن این تلگرام میان انگشتانم — رها کردن روشنی جهان تابه هجوم بازگردد — گفتن این که این واقعه روی نداده است! اما سر را این سوی و آن سوی بگردانیم؟ این حقیقت است. این واقعیت است اسبش سکندری رفت. خودش سرنگون شد. درختهای برقزن گذران و راه آهن سفید به صورت باران تند بالا رفتند. جریان تندی بود. و کوبش دهل در گوشه‌هایش. آنگاه ضربت، دنیا بر سرش خرد شد، سخت و سنگین نفس می‌کشید. همانجا که سقوط کرد سرد. ابارها و روزهای تابستان در بیلاق، اتاقهایی که در آنها می‌نشستیم — همه اکنون در جهان غیر واقعی قرار دارند که رفته است. گذشته من از من بریده شد. دوان آمدند. به یک عمارت بردندش، مردهایی با چکمه‌های سواری، مردهایی با کلاه‌های سخت آفتابگیر؛ میان مردم ناشناس مرد. یکی و خاموشی بما اوقات احاطه‌اش می‌کرد. بارها مرا رها کرد. و آن وقت می‌دیدمش که باز می‌گردد، و می‌گفتم 'بین از کجا می‌آید'.

زنها از کنار پنجره می‌گذرند چنانکه گویی شکافی در کوچه نکشیده‌اند، یا هیچ درختی با برگهای سخت نیست که نتوانیم از آن بگذریم. پس سزاوار آنیم که با برخورد موانع کوچک سرنگون شویم. بی‌نهایت سرافکنده‌ایم و با چشمهای بسته از کنار چیزها می‌گذریم. اما من چرا باید فرو بگذارم؟ چرا بکوشم پایم را بلند کنم از پله بالا بروم. همین جا خواهم ایستاد، همین جا، و تلگرام را به دست می‌گیرم. گذشته، روزهای تابستان و اتاقهایی که در آنها می‌نشستیم، به گونه کاغذ سوخته‌ای که چشمان سرخ در آنها باشد، پشت هم از

برابر نظرم می‌گذرند. چرا یکدیگر را بینیم و گذشته را از سرگیریم. چرا حرف بزنیم و بخوریم و ترکیب‌های دیگر با مردم بنا کنیم؟ از این لحظه تک و تنها خواهیم بود. دیگر کسی مرا نخواهد شناخت. سه نامه دارم، در یکی می‌نویسد: 'در شرف آنم که با یک سرهنگ لیس بازی کنم، پس دیگر خاتمه می‌دهم' و بدینگونه به دوستان خاتمه داد، و راهش را میان جمعیت باز کرد و دستش را به خدا - حافظی تکان داد. این بازی مسخره دیگر ارزش یادبود رسمی ندارد. با وجود این اگر کسی گفته بود 'صبر کن'، و بعد تنگ را سه سوراخ تنگتر بسته بود - آنوقت تا پنجاه سال دادرسی می‌کرد، در دادگاه می‌نشست و تنها پیشاپیش سربازان اسب می‌تاخت و ظلم و وحشت انگیز موحشی را محکوم می‌کرد، و بعد هم نزد ما باز می‌گشت.

و حالا باید بگویم نوعی دهان کجی هست، بهانه‌ای برای گریز هست. چیزی پشت سر ما را به بازی می‌گیرد. آن پسر وقتی داشت به اتوبوس می‌جست نزدیک بود پایش در برود. پرسوال از اسب افتاد، کشته شد، به خاکش سپردند، و من مردم را نگاه می‌کنم که در حال گذرند، محکم به حلقه‌های سقف اتوبوس چسبیده‌اند، عزم دارند زندگی خود را حفظ کنند.

پای بر نخواهم داشت که از پله بالا بروم. یک لحظه زیر درخت کاستی - ناپذیر تنها با مردی که گلپوش بریده است می‌ایستم. در حالی که در طبقه زیرین، آشپزخانه کن‌های تنور را تو می‌کنی و بیرون می‌کشی. از پله‌ها بالا نخواهم رفت. محکوبیم، همه ما، زنها با کیف‌های بازار خوش‌خوش می‌کنند و می‌گذرند. مردم همینطور رد می‌شوند. اما مرا نابود نخواهید کرد. این یک لحظه را، همین یک لحظه را با هم هستیم. شما را به خود می‌فشرم. بیا، ای درد، مرا در کام خود بگیر. دندانهایت را در گوشت من فرو کن، مرا درهم بدر. می‌گیرم، می‌نالیم.»

برنارد گفت: «ترکیب غیر قابل درک از این گونه است، بغرنجی و درهمی چیزها از این گونه است که وقتی از پله‌ها پائین می‌آیم نمی‌دانم غم کدام است، شادی کدام. پسر من به دنیا آمده. پرسوال مرده. به کمک ستون بر پا مانده‌ام، از هر طرف شمع از عواطف نیز مرا استوار داشته؛ اما غم کدام است، شادی کدام؟ می‌پرسم، و نمی‌دانم. تنها به سکوت نیاز دارم، و اینکه تنها باشم و بیرون بروم و با هم باشیم و بینیم چه بر سر دنیای من آمده، و سرگ که چه به روز دنیای من آورده. این پس دنیایی است که پرسیوان دیگر نمی‌بیند. بگذارید نگاه کنم. قصاب به در پهلویی گوشت تحویل می‌دهد؛ دوسر در طون پیاده رو سکندری پیش می‌روند، پرستوها فرو می‌آیند. پس ماشین دارد کفر می‌کند، ضرب و کوبش

را متوجه می‌شوم، اما به گونه چیزی که در آن سهمی ندارم، چرا که پرسوال دیگر آنرا نمی‌بیند. (لابد رنگ پریده و زخم‌بندی شده در اتاقی درازش کرده‌اند.) اکنون پس فرصتی یافته‌ام که بفهمم چه چیزی واجد اهمیت بسیار است، و باید مراقب باشم، و هیچ دروغ نگویم. احساس من در باره او این بود که او در مرکز ما قرار داشت. اکنون دیگر به آن نقطه نمی‌روم. آن محل خالی است.

آه، بلی، می‌توانم خاطرتان را جمع کنم، سردهای شاپو بر سر و زنهای سید به دست — چیزی را از کف داده‌اید که برای شما بسیار باارزش بود. رهبری را از دست داده‌اید که اگر می‌ماند دنبالش می‌رفتید؛ و یکی از شما خوشبختی و فرزندانیش را از کف داده است. آنکه اگر می‌ماند اینها را به شما می‌داد مرده است. بر بستری در چادر، در یک بیمارستان داغ هند، زخم‌بندی شده افتاده است، و افراد محلی آن بادرزنهارا می‌جنابند — یادم رفته به آنها چه می‌گویند. اما این مهم است، گفت 'خوب از آن خلاص شده‌ای' و در آن حال کبوتران برپام فرود می‌آمدند و پسر من به دنیا آمد، چنانکه گویی واقعیت همین بود. یادم هست، پسر بچه‌ای بود، چه حال از همه چیز گسیخته‌ای داشت. و من همینطور می‌گویم 'اما این بهتر از آن است که دلمان می‌آمد اسیدوار باشیم' (و چشمانم از اشک پر می‌شوند و بعد می‌خشکنند). خطاب به چیزی که متزع است، و بدون چشم در انتهای خیابان رو در روی من در آسمان، ایستاده است، می‌گویم 'آیا این بزرگترین قدمی است که می‌توانی برداری؟' و آنگاه پیروز شده‌ایم. می‌گویم، تو بزرگترین قدمی را که می‌توانستی برداری برداشته‌ای، و خطابم به آن چهره بی‌حالت و خشن است (چرا که بیست و پنج سالش بود و اگر می‌ماند به هشتاد می‌رسید) بی‌آنکه سودی داشته باشد. قصد ندارم لم بدهم و زندگی آسوده‌ای را بگذرانم. (این مداخلی است که باید در دفترچه یادداشت جیم بنویسم، تحقیر نسبت به کسانی به سرگ بی‌معنی می‌کشند). از این گذشته، این اهمیت دارد، اینکه من بتوانم او را در وضع‌های ناچیز و مسخره قرار بدهم، تا نتواند، سوار بر اسب بزرگش، احساس یهودگی کند. باید بتوانم بگویم 'پرسوال، چه اسم مسخره‌ای' اما در عین حال باید به شمار مردهای شاپو بر سر و زنهای سید بر - دست، که به شتاب به طرف ایستگاه راه آهن زیر زمینی روانه‌اند بگویم، اگر می‌ماند ناگزیر بودید به او حرمت کنید. ناگزیر می‌بودید صف بپنید و دنبال او بروید. چه عجیب است از میان مردم پاروپ زدن و گذشتن و زندگی را با چشمان گود - نشسته سوزان نگریستن.

با وجود این از هم اکنون اشارات آغاز شده‌اند، به خودخواندن‌ها و کوشش‌هایی برای آنکه سرا اغوا کنند و بازگردانند. کنجکاوی فقط مدت

کوتاهی به زیر رانده شده. کسی نمی تواند بیرون از ماشین شایدیش از نیم ساعت دوام بیاورد. بدینها، متوجه شده ام، از هم اکنون عادی به نظر می آیند، اما آنچه پشت این بدنها نهفته است چیزی دیگر است — جلوه یی که از دیدگاه های مختلف دیگرگون می شود. پشت آن دکه روزنامه فروشی بیمارستان است؛ اتاق طولی با مردان سیاه که طنابها را می کشند، و بعد او را به خاک می سپرند. اما چون در روزنامه نوشته آکتریس معروفی طلاق گرفته، در دم می پرسم، کدام؟ اما هنوز نمی توانم پولم را درآورم، نمی توانم روزنامه بخرم، هنوز نمی توانم قطع دنباله خاطره را تحمل کنم.

می پرسم، اگر دیگر هرگز نتوانم ترا بینم و چشمانم را به آن قدرت و استقامت بدوزم، ارتباط ما چه صورتی خواهد داشت؟ بدانسوی حیاط رفته ای و دورتر و دورتر شده ای، و ریسمانی که بین ماست آنقدر کشیده ای که قازکتر و نازکتر شده است. اما جایی وجود دارد. چیزی از تو باقی است. تو یک قاضی هستی. یعنی اگر رگه جدیدی در خود بیابم، در خلوت شکایت به تو می آورم. از تو خواهم پرسید، چه حکمی می کنی؟ تو داور خواهی ماند. اما تا کی؟ چیزها بیش از این دشوار می شوند که بتوان توضیح داد. چیزهای جدیدی خواهد بود؛ چنانکه پسر من. من اکنون در اوج یک تجربه هستم. از اوج به زیر خواهم آمد. هم اکنون دیگر با یقین فریاد بر نمی آورم 'بختم گشت'. سرافرازی، و پرواز کبوتران که فرود می آمدند، به پایان رسید. آشفتگی و جزئیات باز می گردند. دیگر از دیدن ناسها که بر شیشه سازه ها نوشته اند خیره نمی شوم. این احساس را ندارم که چرا شتاب کنم؟ چرا سوار قطار شوم؟ ترتیب توالی چیزها باز می گردد، یک چیز به چیز دیگر منجر می شود — نظم معمول.

بلی، ولی من هنوز از نظم معمولی کراحت دارم. نخواهم گذارد مجبورم کنند ترتیب توالی چیزها را بپذیرم. راه می روم آهنگ مغز را با متوقف شدن، با نگاه کردن، تغییر نمی دهم، راه می روم. از این پله ها می روم بالا به گالری و خود را به نفوذ مغزهایی نظیر مغز خودم بیرون از ترتیب توالی می سپرم. برای پاسخ گفتن به پرسش چندان وقتی باقی نیست، نیروهای من سستی می گیرد، هوش از کف می دهم. اینجا تعدادی تصویر هست. در اینجا تصاویرهای سرد سریم های مختلف با ستونهاشان قرار دارند. بگذار بیاراسند تا از جنبش قطع ناشدنی چشم مغز آسوده شوند؛ سر زخم بندی شده، سردهایی که ریسمان بادزنها را می کشند، تا شاید من چیزی نادیدنی آن زیر بیابم. اینجا تصاویر یاغهاست و ونوس در میان گلهايش، اینجا تصاویر قدیسان است و تصاویر بیرنگ

مریم. خوشبختانه این تصاویر سابقه‌ای نمی‌دهند، سر نمی‌جفتانند، اشاره نمی‌کنند. بدین گونه استعمار مرا به او می‌گسترند و او را به گونه‌های دیگر باز می‌آورند. زیبایی او را به خاطر می‌آورم. گفتم 'بین از کجا می‌آید'.

خطوط و رنگها تقریباً مرا قانع می‌کنند که من نیز می‌توانم پهلوانی باشم، من که جمله‌ها را به سهولت می‌سازم، به سرعت از راه به در می‌روم، آنچه بعد می‌رسد دوست دارم، نمی‌توانم مشتم را گره کنم، اما با مستی پس و پیش می‌روم و جمله‌هایی به مقتضای اوضاع می‌سازم. اکنون از میان بی‌پا بودن خودم آنچه او برای من بود باز می‌یابم: نقطه مقابل من. از آنجا که طبیعت راستگو بود، علتی برای این مبالغه‌ها نمی‌دید. و با احساس طبیعی خود بودن به راه خود می‌رفت؛ در واقع استاد بزرگ هنر زیستن بود بدانگونه که اکنون چنین می‌نماید که عمری دراز داشته، و آراشی دور خود می‌پراکنده یا شاید بتوان گفتن بی‌اعتنا بوده، و این همه بی‌گمان برای پیشرفت خود او بوده؛ جز آنکه در ضمن بسیار مهربان نیز بود. کودکی بازی می‌کند—شامگاه تابستان—درها باز و بسته می‌شوند، همچنان بازوبسته می‌شوند، و از میان درها منظره‌هایی می‌بینم که مرا به گریه می‌اندازند. چرا که این منظره‌ها جدا شدنی نیستند و از اینجا تنهایی با و یکسوی ما حاصل می‌آید، و کنار افتادگی ما. به آن نقطه از ذهنم رو می‌آورم و می‌بینم تهی است. سست بنی‌های خودم مرا می‌آزارند. دیگر پرسوالی نیست که با آنها در افتد.

اکنون تصویر آبی رنگ مریم را نگاه کن که اشک بر چهره‌اش جاری است. این مراسم ختم من است. مراسم خاصی نداریم، فقط چند نوحه خصوصی و بدون ختم کلام، تنها عواطف شدید جدا از هم. هیچ چیزی که گفته شده با مورد ما مطابقت ندارد. در اتفاق ایتالیا درگالری ملی نشسته‌ایم و پاره‌های خاطره را می‌جوئیم. شک دارم که تیتیان هرگز احساس کرده باشد که این موش چگونه می‌جود. نقاشها زندگی جذب منظم دارند، قلمی به قلمی می‌افزایند. مثل شاعران نیستند—که بازگردان باشند؛ به صخره زنجیر نشده‌اند. از اینرو سکوت و تعالی پدید می‌آید. با اینهمه آن سرخی تند بی‌گمان در جگر تیتیان سوخته است. شک نیست که با بازوان بزرگش برخاسته شاخ قیشی را به دست گرفته بوده، و در آن حال، در آن فرود آمدن، بر زمین افتاده. اما سکوت بر من سنگینی می‌کند—جذب و کشیدگی دائم چشم. فشار متناوب و سختی گرفته است. خیلی کم و زیاده از حد مبهم تشخیص می‌دهم. کاسه زنگ فشار داده شده اما من زنگ نمی‌زنم و سروصدای نامربوط درهم نیروی نمی‌دهم. شکوهی ناشناخته به میزانی نامتناهال مرا به بی‌جهت آورده، از غوانی چین خورده که آسگری زیر آن

قرار گرفته، حرکت ستون‌ها، نور نارنجی در پس خوشه‌های سیاه و نیز درختان زیتون. تیرهای احساس از ستون فقرات من به جانم می‌کوبند، اما هیچ نظمی ندارد.

با این همه چیزی به تعبیر من افزوده شده است. چیزی در اعماق من مدفون شده است. یک لحظه پنداشتم آن را به چنگ بگیرم. اما خاکش کنید، خاکش کنید، بگذارید زاد و ولد کند، خفته در اعماق ذهن من، روزی ثمر آورد. پس از عمری دراز، بی‌قید و بند، در لحظه کشف ممکن است دست بر آن بنهم، اما اکنون این فکر در دست من می‌شکند. مفاهیم به خاطر آن یک بار که خود را کامل و کروی بیابند هزار بار می‌شکنند. می‌شکنند و به سر و روی من می‌ریزند. 'خطوط و رنگ‌ها زنده می‌ماند، بنابراین...'

خمیازه می‌کشم. آگنده از احساسات، خمیازه می‌کشم. از فشار و از مدت طولانی، خیلی طولانی، بیست و پنج دقیقه، نیم ساعت — که خود را از باشین نگاهداشتم، فرسوده شده‌ام. گیج می‌شوم، خشک و سخت می‌شوم. چگونه می‌توانم این بی‌حالی را که موجب بی‌اعتباری قلب همدرد من می‌شود از خود برانم؟ دیگران هم هستند که رنج می‌برند — گروه‌ها و گروه‌ها از مردم رنج می‌برند. نویل رنج می‌برد. پرسیوال را دوست داشت. اما من دیگر طاقت این زیاده — رویها را ندارم، یکی را می‌خواهم که با او بخندم، با هم خمیازه بکشیم، با او به یاد بیاوریم که چگونه سرش را می‌خارید، کسی که پرسیوال با او راحت بود و او را دوست می‌داشت (نه سوزان، که پرسیوال دوستش داشت، بلکه جینی). در اتاق جینی می‌توانم انا به کنم. می‌توانم پدرم، پرسیوال به تو گفت که چه جور آنروز حاضر نشدم به همپتون کورت بروم؟ اینها اندیشه‌هایی است که میان شب سرا با دلهره از جا می‌جهانند. گناهیایی که به خاطر آنها شخص در همه بازارهای جهان بایست انا به کند — آنهم با سر برهنه، این گناه که شخص آنروز به همپتون کورت نرفته است.

اما اکنون می‌خواهم زندگی گردد من باشد، و کتاب و زینت‌های کوچک، و صدای معمول پیشه‌وران که کالای خود را بانگ می‌زنند، تا سرم را پس از این خفگی بر آن بالش کنم و چشمانم را پس از این کشف برهم بگذارم. در آن هنگام، راست از پله پائین خواهم رفت، و نخستین تا کسی را صدا می‌زنم و به سراغ جینی می‌روم.

رودا گفت: «به گودال آب رسیدیم، و من نمی‌توانم از روی آن رد شوم. صدای تند سنگ آسیاب بزرگ را در دو الگشتی سرم می‌شنوم. بادش در صورتم می‌غرد. همه اشکال پسندیده زندگی را آزموده و از دست داده‌ام. جز در

صورتی که بتوانم دست پیازم و چیزی سخت را به دست گیرم، از دالانهای ابدی جاودانه همراه این بادگم گور خواهم شد. حالا چه چیزی را می توانم به دست بگیرم؟ کدام آجر، یا کدام سنگ را؟ و به کمک آن خودم را در آن سوی شکاف وسیع سالم به تن خود بکشم؟

اکنون سایه شده و نور ارغوانی رو به پایین مایل گردیده است. آن شکل که در زیبایی پوشیده شده بود اکنون به لباس ژنده درآمده است. آن شکل که در سیوه زار در جایی که تپه های خمیده پشت پائین می آیند ایستاده بود، به نابودی می گراید، همانطور که وقتی گفتند از صدای او روی پلکان و از کفش های کهنه او و از لحظاتی که با هم هستند خوششان می آید، به ایشان گفتم.

«اکنون از خیایان اکسفرد سرازیر می شوم، با این فکر که دنیایی بینم زیر برق پاره شده؛ به کاجهایی نگاه می کنم که بر اثر برق شکسته به کناری افتاده اند و جایی که شاخه شکوفه کرده افتاده سرخ رنگ شده اند. به خیایان اکسفرد می روم و برای میهمانی جوراب می خرم. کارهای معمولم را در لحظه های روشنی که برق می زند انجام خواهم داد. از روی زمین خالی بنفشه ها را می چینم و به هم دسته می کنم و به پرسیوال هدیه می کنم. چیزی باشد که من به او داده باشم. حالا که پرسیوال مرده کوچه را تماشا کن. خانه ها را چنان سبک برپایه ها نهاده اند که با دم هوا به سویی می افتند. اتوبیلها بی بندوبار و بی حساب در خیابانها از هم پیشی می گیرند و می غرند و مثل صگهای شکاری ما را دنبال می کنند تا بکشندمان. من در دنیای خصمانه ای همه تنها هستم. چهره انسان وحشت انگیز است. از این حالم خوشم می آید. من اقتادن سر زبانها و خشونت و شدت عمل را خواهانم و اینکه مثل سنگ مرا بر صخره ها بکوبند. دود کشهای کارخانه و جراثقال و بارکش ها را دوست دارم. از گذر چهره و چهره و چهره و باز هم چهره، بدشکل شده و بی اعتنا، خوشم می آید. از خوشگلی دلم به هم می خورد، از خلوت و تنهایی دلم گرفته. بر آبیهای متلاطم سوارم و به زیر آب خواهم رفت بی آنکه کسی مرا نجات دهد.

پرسیوال، با سرگ خود، این هدیه را به من داده، این وحشت را آشکار کرده مرا تنها گذارده تا این خواری را تحمل کنم — چهره ها و چهره ها، که مثل بشقابهای سوپ که پادوهای آشپز به دست میهمانان بدهند، خشن، آرمند، بی اعتنا، از پشت شیشه های مغازه ها با بسته های آویخته نگاه می کنند، با چشمان خیره نگر، با تند زدن به دیگران، با از میان بردن همه چیز، و حتی مهر ما را هم که اینک با انگشتان آسوده آنها لمس شده، ناپاک به جا گذارده اند. این هم مغازه ای که جوراب می فروشد. و من می توانستم قبول کنم که

زیبایی بار دیگر به جریان افتاده. نجوای زیبایی از میان ردیفهای نیمکت کلیسا به پائین می‌رسد. از میان این قوریها می‌گذرد. میان سبدهای زینت‌شده با نوارهای رنگی دم می‌زند. و آنگاه در دل غرش عمومی شکافهای گرم شیار انداخته، گوشه‌های سکوت که می‌توانیم زیر بال زیبایی از حقیقت پناه ببریم و من همین را آرزو می‌کنم. در آن حال که دختری بی‌صدا کشویی را باز می‌کند، درد معلق می‌ماند. آنگاه دختر صحبت می‌کند. صدای او مرا از خواب برمی‌انگیزد. میان علفهای هرز تند به ته می‌زنم و بخل و حسد و نفرت و کینه را می‌بینم که مثل خرچنگ می‌خزند — و دختر حرف می‌زند. اینها مصاحبان ما هستند. پول خریدم را می‌دهم و بسته‌ام را برمی‌دارم.

اینجا خیابان اکسفرد است. اینجا نفرت و حسد و شتاب و بی‌اعتنائی در ظاهری به نمای زندگی در هم کف کرده‌اند. اینها مصاحبان ما هستند. دوستانی را در نظر بگیریم که با هم می‌نشینیم و غذا می‌خوریم. به فکر لویز می‌افتم، که ستون ورزشی یک روزنامه عصر را می‌خواند، و از دست افتادن در هراس است، و بیم دارد که به بازیش نگیرند. همچنانکه به مردم گذرا نگاه می‌کند، می‌گوید اگر از دنبالش برویم ما را حفاظت می‌کند. اگر سربه‌فرمان او بگذاریم ما را به نظم درخواهد آورد. بدین گونه سرگ پرسپوال را زیر پوشش نرمی قرار می‌دهد تا رضایت خودش حاصل شود، درحالی که با نگاه از بالای تنگ شراب، به آسمان در آن سوی خانه‌ها نگاه می‌کند. و در این مدت برنارد با چشمان سرخ خود را روی صندلی دسته‌دار می‌اندازد. دفتر یادداشتش را در درمی‌آورد، زیر حرف ج می‌نویسد 'جمله‌هایی که هنگام مرگ دوستان باید در باره موقع و مناسبت نوشت.' جینی، چرخ زنان از این سوی اتاق به سوی او می‌رود و بر دسته صندلی برنارد می‌نشیند، و می‌پرسد 'پرسپوال مرا دوست داشت؟' 'بیش از آنچه سوزان را دوست داشت؟' و سوزان، که نامزد کشاورز خود در شهرستان شده، لحظه‌ای تلگرام به دست درحالی که بشقابی هم در دست دارد می‌ایستد، و آنگاه با لگدی که از پاشنه می‌زند، در کوره‌ها به غم می‌کوبد. نویل، پس از آنکه از میان اشک به پنجره خیره می‌نگرد، چشمانش از میان اشک تشخیص می‌دهد، و می‌پرسد 'که از پشت پنجره رد می‌شود؟' 'چه پسر زیبایی؟' این ادای دین من به پرسپوال است، بنفشه‌های پژمرده، بنفشه‌های سیاه شده.

پس کجا بروم؟ به موزه‌ای بروم که انگشتریها را در جعبه‌های شیشه‌ای گذارده‌اند؟ قفسه‌ها دارند، و لباسهایی که ملکه‌ها می‌پوشیده‌اند؟ یا به همپتون کورت بروم و به دیوارهای سرخ و حیاطهای قرمز نگاه کنم، و به نمای خوش

درختهای سرخدار به صف کاشته که هرمهای سیاه متقارن بر علفها میان گلها ساخته اند؟ آنجاست که زیبایی را باز خواهم یافت، و بر روان خسته و درهم ریخته خود نظم و ترتیب را تحمیل خواهم کرد؟ اما در تنهایی و بی کسی شخص چه می تواند بکند؟ تنها باید بر علفهای خالی بایستم و بگویم، زاغها می پرند، یکی با کیسه می گذرد، باغبانی با چرخ زنبه آنجاست. باید در صف دنباله دار بایستم و عرق و بوی به وحشتناکی عرق استشمام کنم، و با مردم دیگر به گونه شقه گوشت میان شقه های دیگر گوشت آویخته شوم.

اینجا تالاری است که باید پول داد و داخل شد، و میان مردم خواب زده که پس از ناهار در بعد از ظهر گرم به اینجا آمده اند، به موسیقی گوش داد. آنقدر گوشت گاو و پودینگ خورده ایم که برای یک هفته زنده ماندن بدون غذا به دهان گذاردن بس بوده است. از این جهت مثل کرم های خاکی بر پشت هر چه ما را به پیش برد جمع می شویم. تشریفاتی و با هیمنه - موهای سفیدمان زیر کلاه جعد برداشته، کفشهایمان ظریف و نوک تیز است، کیفهای کوچک داریم، و گونه های پاک تراشیده، اینجا و آنجا یکی سبیل نظاسی دارد، اندک غباری هم جواز نشستن بر قای ماند داشته تاب خوران پیش می رویم و برنامه را از هم می گشاییم، چند کلامی در تهنیت دوستان می گوئیم و می نشینیم. به گونه شیر دریایی بر صخره، به گونه تن های سنگینی که نتوانسته اند شناکنان به دریا بروند، به اسید موجی که ما را بلند کند، اما وزنمان پیش از اندازه سنگین است، و میان ما و دریا ریگهای خشک فراوان قرار دارد. انباشته از غذا، نیمه هوش در گرما دراز می افتیم. آنگاه، آماس کرده اسادر پیراهن ابریشمین سران، زلف دریا رنگ به نجات ما می آید. لبانش را در دهان می مکد، حال تعمق به خود می گیرد، خود را باد می کند و دقیق در آن لحظه که باید خود را پرت می کند، چنانکه گویی چشمش به سیب افتاده و صدایش آن تیر بوده که همراه ندای 'آه' به سوی سیب رها شده.

تبری درختی را تا مغز آن دوباره کرده، مغز درخت گرم است، آواز میان تنه درخت می لرزد. زنی خطاب به عشوقش به ناله گفت 'آخ'! این زن درونیز از دریچه به بیرون خم شده بود. بار دیگر و بار دیگر نالید که «آخ! آخ! آخ!» و «آخ!» ناله ای در اختیار ما گذارده. اما تنها یک ناله. و ناله چیست؟ آنگاه مردان سوسک شکل و بولون به دست می آیند؛ منتظر می شوند، می شمردند؛ سر فرود می آورند؛ و کمانهایشان پایین می آید. و جنبش و خنده در میان است مانند رقص درختان زیتون و برگهای خاکستری هزار زبان آنها در آن هنگام که مسافر دریایی، ترکه ای میان دولب، جایی که نپه های چند پشت سر اشیب فرود

می آیند، بر ساحل می جهد.

'مثل' و 'مثل' و 'مثل' - اما آن چیز که زیر شباهت چیزی قرار دارد کدام است؟ اکنون که برق درخت را شکافته و شاخه شکوفه کرده افتاده و پرمیوال با برگ خود این هدیه را به من داده، بهتر است این چیز را ببینم. یک مربع هست و یک مستطیل. بازیکنان سریع را برمی دارند و روی مستطیل می گذارند. خیلی به دقت قرار می دهند، جای اقامت کاملی ترتیب می دهند. خیلی کم بیرون می ماند. اکنون ساختمان پیدا است؛ آنچه تازه آغاز شده اینجا ثبات یافته؛ ما آن قدر هم مختلف یا دون نیستیم؛ ما هم مستطیل هایی ساخته روی مربع ایستاده ایم. این پیروزی ماست، این دلگرمی ماست.

شیرینی این سرریزی رضایت بخش از دیوارهای ذهن من فرو می ریزد. و درک را آسوده می سازد. به خود می گویم، دیگر سرگردانی بس است، این نهایت امر است. مستطیل را بر مربع نهاده اند، مارپیچ بر رأس است. ما را روی ریگها تالاب دریا کشیده اند. بازیکنان از نو می آیند. اما دارند صورتشان را خشک می کنند. دیگر آنطور خدنگ یا بی اعتنا نیستند. من می روم. امروز بعد از ظهر سرکار نمی روم. به زیارت می روم. به گریبنویچ می روم. بی ترس و بیم خودم را توی قطار برقی می اندازم، یا توی اتوبوس ها. زخمی نشده ام، از برخورد خشمگین نشده ام. از ریجنت استریت که سرازیر شده بودیم و من پوت شدم روی این مرد، زخمی نشدم، از تصادف هم خشمگین نشدم. مربعی روی مستطیل ایستاده. اینها کوچه های کم بایه ای هستند که فروشنده های کنار کوچه پیوسته چانه می زنند، انواع میله و چفت و پیچ آهن را پهن کرده اند، و مردم پایین پیاده رو شلوغ کرده اند، و گوشت خام را با انگشتان کلفت به آزمایش می فشرند. ساختمان پیدا است. محل اقامتی ساختیم.

پس اینها گل هایی هستند که میان علفهای خشن صحرا می رویند که گاوها آنها را لگدال می کنند. بادزده و از شکل افتاده و بدون گل و سیوه. اینها چیزهایی هستند که من آورده ام، از ریشه در پیاده رو خیابان اکسفرد کنده شده، دسته گل دهشاهی من، دسته گل بنفشه من. اکنون از دریچه قطار برقی دگلها را میان دود کش ها می بینم؛ آن هم رودخانه و کشتی هایی که به هندوستان شراع می کشند. کنار رودخانه قدم می زنم. بر این کناره قدم می زنم که مرد پیری در پناهگاه شیشه ای بر آن وزنامه می خواند. بر این زمین تخت راه می روم و کشتی ها را تماشا می کنم که با مد رودخانه فرود می آیند. زنی بر عرشه راه می رود، و سگمی دمر او پارس می کند.

دامن زن را باد بالا زده موی سرش برخاسته، به دریا می روند، ما را به جا

می‌گذارند؛ در این غروب تابستان ناپدید می‌شوند. اکنون رها می‌کنم؛ افسار را ول می‌کنم. اکنون بالاخره میل تند لجام بسته و عقب کشیده خود را وا گذاشتن و از میان رفتن را به حال خود می‌گذارم. به اتفاق برفراز تپه‌های بیابانی چهار نعل خواهیم تاخت که پرستو بالهایش را در آبگیرهای تار فرو می‌برد و ستون را به کمال ایستاده‌اند. به میان موجی که برمال می‌دود در میان موجی که کف سفیدش را به دورترین گوشه‌های زمین پرتاب می‌کند، من این بنفشه‌ها را پرتاب می‌کنم که پیش کش من به پرسوال است.»

خورشید دیگر در میان آسمان نایستاده بود. سوی آن مایل شده کج می‌تافت. يك جا لبه ابری را می‌گرفت و می‌سوزاند تا به صورت ورق از نور درمی‌آمد یا جزیره شعله‌وری که کسی نمی‌توانست به آن پانهد. آنکاه ابری دیگر در نور گرفتار می‌شد، و ابری دیگر و ابری دیگر بدان گونه که موجهای زیرتر با تیرهایی که پره‌های آتشین داشتند و چپ و راست در سراسر آبی لسیزان در پرواز بودند تیرباران می‌شدند.

برگهای بالای بالای درخت در آفتاب خشك و ترد شده بودند. میان نسیم گه گاهی خشك می‌جنبیدند. پرنده‌گان بی حرکت نشسته بودند، جز آنکه سرهاشان را تند آریك سو به سوی دیگر می‌جنبانند. لحظه‌ای نغمه‌سرایی خود را بند می‌آوردند چنانکه گویی صدا در گلویشان گیر کرده بود؛ گویی آگندگی نیم‌روز گلویشان را بریده بود. پروانه اژدها شکل بیحرکت بر روی يك نی نشسته آنکاه بال آبی خود را در افق دورتر برد. همه‌ی دوره دست‌گویی از لرزش شکسته بالهای لطیف ساز شده بود که بالا و پائین در افق می‌رقصیدند. آب رودخانه نی‌ها را اکنون بیحرکت نگاه داشته بود، گویی گردنی‌ها شیشه سخت شده بود، و آنکاه شیشه جنبید و نی‌ها پائین خزیدند. گاوها، سرفروشته و در فکر فرو رفته در دشتها ایستاده با هیمنه يك پا را از پس پای دیگری حرکت می‌دادند. در سطل نزدیک منزل، از شیر آب می‌چکید، چنانکه گویی سطل پر شده و شیر قطره‌ها را پیایی وجداگانه در آن می‌چکاند، يك، دو، سه.

دریچه‌ها به خطا نقطه‌های آتش سوزان، و خمیدگی يك شاخه، و دنبال آن فضای آرام صفای محض را نشان می‌دادند. پرده بر لبه دریچه سرخ می‌زد، و در داخل اتاق دشته‌های نور بر صندلی‌ها و میزها می‌افتاد و بر سطح لاک و صیقل ترکها پدید می‌آورد. گلدان سبز شکم در آورده بود و دریچه پهلوی سفید آن دراز می‌نمود. نور که تاریکی را پیش می‌راند خود را بر گوشه‌ها

و برجستگی‌ها به پاره‌های بسیار پخشی می‌کرد، و با این همه تاریکی را به صورت تپه‌های بی‌شکل برهم می‌ریخت.

خیزاها جمع آمدند، پشت خود را خم کردند و سخت درهم ریختند. سنگها و ریکها به هوا جستند. گمرد صخره‌ها را درنوشتند، و افشان آب، که بلند برجسته بود، بر دیوارهای غاری پخشی شد که پیش از آن خشک بود، و بر زمین اینسوی دریا آبگیرهایی به جا گذارد که ماهی از آب جدا مانده‌ای همان دم که موج باز می‌گشت دنب خود را بر زمین می‌کوفت.

لویز گفت: «تاکنون نام را بیست بار نوشته‌ام. من، و باز من، و باز من. صریح و محکم و برگشت‌ناپذیر، نام من آنجا ایستاده است. من خود نیز صریح و بازگشت‌ناپذیرم. با وجود این میراث وسیعی از تجربه در من گنجیده است. هزاران سال زیسته‌ام. به گونه کرسی هستم که راه خود را از میان چوب درخت کاج بسیار کهن خورده است. اما اکنون به هم بسته‌ام، اکنون در این بامداد خوش به خود جمع آمده‌ام.

آفتاب از آسمانی صاف می‌آمد. اما ساعت که دوازده شد نه بارانی باریده نه آفتابی هست. ساعت دوازده آن ساعتی است که بیس جانسون نامه‌های مرا در سینی مشبک نزد می‌آورد. بر این اوراق سفید نام خود را نقش می‌کنم. نجوای برگها، آب که از جویها به زیر می‌لغزد، سبزی که با گل کوکب یا گل آهار درآمیخته لکه دار شده؛ من، اکنون یک دوک، اینک افلاطون، هم نشین سقراط، پایکوبی مردان سیه چرده و زرد پوست که به مشرق، مغرب، شمال و جنوب کوچ می‌کنند؛ ستون ابدی مهاجران. زنانی که با کیف پرشانه آویخته از وسط لندن می‌گذرند به همانگونه که وقتی کوزه بردوش به طرف نیل رهسپار بودند؛ همه برگهای خمیده و مفت بسته زندگی چند تایی من اکنون در نام من خلاصه شده، روشن و بی‌زیور بر روی صفحه نقر شده. اکنون مردی به غایت رشد کرده؛ اکنون راست در زیر آفتاب یا باران ایستاده. باید با وزن زیاد می‌فتم و صرف با فشار وزنم مثل تبر درخت کاج را قطع کنم، چرا که اگر انحراف یابم، این مو یا آن سو بنگرم، مثل برف بر زمین می‌آیم و به هدر می‌روم.

نیمی به ماشین تحریر و تلفن عاشق شده‌ام. با نامه‌ها و تلگرامها و اوامر کوتاه اما مؤدب بوسیله تلفن به پاریس، برلن، نیویورک. زندگیهای متعدد خود را در یکی گداخته‌ام؛ با کوشش و تصمیم خود کمک کرده‌ام تا آن خط‌ها را بر نقشه‌ای که آنجاست نقش کنم که قسمت‌های مختلف جهان بوسیله آنها به هم پیوسته‌اند. دوست دارم که ساعت ده، هر وقت، به اتاقم بیایم. درخشش

ارغوانی اثاثه چوبی تیره را دوست دارم، سبز و لبه تیز آنرا دوست دارم؛ و نیز کشوهای نرم و روان را. تلفن را بالبش که به سوی نجوای من پیش کشیده، و تاریخ را بر دیوار، و نیز دفتر ثبت وعده‌ها را دوست دارم. آقای پرنتمیس ساعت چهار، آقای آیرس ساعت چهارونیم.

خوشم می‌آید دعوتم کنند به اتفاق خصوصی آقای بورچارد بروم و درباره تعهداتی که در چین کرده‌ایم گزارش دهم. خوشم می‌آید یک صندلی دسته‌دار و یک فرش ترکی به‌ارث ببرم. شانده‌ام چرخ را می‌چرخاند؛ تاریکی را پیش پای خود درمی‌نوردم و بازرگانی را هر کجا که در گوشه‌های دورافتاده جهان آشفتنی بود می‌پراگنم. اگر به پیش برانم، و از آشفتنی نظم و ترتیب بیافرینم، خودم را همانجا خواهم یافت که چیت هم^۱ ایستاده بود، و پیت^۲، برک^۳ و سرابرت پیل^۴. بدین طریق برخی لکه‌ها را می‌زدایم، و آلودگی‌های قدیم را می‌سرم، زنی که پرچمی از نوک درخت میلاد مسیح به من داد؛ لهجه‌ام؛ کتک‌ها و شکنجه‌های دیگر؛ پسران گزافه‌گو؛ پدرم که بانکداری در بریزین بود.

شعر شاعرم را در خوراک خانه‌ای خواندم، و، در ضمن که قهوه‌ام را هم می‌زدم، مواظب زنها بودم که در کنار بساط خوراک خانه درنگ می‌کردند. گفته‌ام که هیچ چیز نباید نامربوط باشد، مثل یک قطعه کاغذ بسته‌بندی که بر حسب تصادف بر زمین بیفتد. گفته‌ام که سفرشان باید هدفی قطعی داشته باشد، باید بتواند تحت فرمان یک استاد هفته‌ای دولیره و ده شیلینگشان را دریاورند، هنگام غروب دستی و قبائی باید دورما پیچیده شود، وقتی این شکستگی‌ها را التیام بخشم و این غول منشی‌ها را درک کنم به‌گونه‌ای که نه به بهانه حاجت داشته باشند نه به معذرت، که هردو نیروی ما را آب می‌کنند، آنچه را وقتی گرفتار این روزگار سخت‌شدند از کف دادند و در این سواحل سنگلاخ شکستند به کوچه و خوراک خانه بازخواهم داد. چند کلمه‌ای را برهم خواهم گذارد و حلقه چکش‌خورده‌ای از فولاد کوفته گرد خودمان خواهم ریخت.

اما اکنون لحظه‌ای فرصت ندارم. در اینجا مهلتی نیست سایه‌ای که از برگهای لرزان فراهم آمده باشد، یا گوشه‌ای که بتوان از تابش خورشید بدان پناه برد. بایارخودنشست، و از خنکی غروب لذت برد، نیست. سنگینی جهان بردوش ماست، تصویر آن از میان چشمان ماست، اگر چشم برهم بزنیم

1. Chatham 2. Pitt 3. Burke 4. Sir Robert Peel

به کتب اعلام یا تاریخ انگلستان رجوع کنند.

یا به سوی دیگر بنگریم، یا روی بگردانیم تا آنچه را افلاطون گفته زیور و کنیم، یا ناپلئون و پیروزیهای او را به یاد آوریم، آسیب گونه ای انحراف را بر جهان فرود می آوریم. این زندگی است، آقای پرتیس ساعت چهار، آقای آیرس ساعت چهار و نیم. خوشم می آید صدای نرم بالارفتن آسانسور و تلقی که وقتی در طبقه من متوقف می شود از آن بگوش می رسد و خشاخش مردانه صدای پاهای صاحب شغل را که از دالان روانه می شوند، بشنوم. پس با فشار کوشش های متحد شده خودمان کشتی ها را به دورترین گوشه های کره می فرستیم، پراز مستراح و ورزشگاه. سنگینی جهان بر شانه ما قرار دارد. این زندگی است. اگر فشار بیاورم، یک صندلی و یک فرش به ارث خواهم برد. و یک منزل در سارری یا خانه های شیشه ای، و جوی کمیاب، یا هندوانه یا درخت گلی که بازرگانان دیگر به آن حسد خواهند برد.

با این همه باز هم اتاق زیر سقف خود را نگاه می دارم. آنجاست که کتاب کوچک معمولم را می گشایم، آنجاست که درخشش باران را بر سفالها نظاره می کنم تا وقتی که به گونه روپوش پاسبانان برق می افتد، آنجاست که در پیچه های شکسته خانه های مردم فقیر را می بینم؛ گریه های نزار؛ زنی کوچک گرد چشم ها را تنگ کرده در آینه ترک خورده ای می نگرد و چهارداش را برای جلوه در گوشه کوچکی آماده می سازد، رودا هم گاه به آنجا می آید. چون رقیقه من است.

پرسیوال مرد (در مصر مرد، در یونان مرد؛ همه مرگها یک مرگند. سوزان چند بچه دارد؛ نویل به شتاب به بلندیهای نظرگیر بالا می رود. زندگی می گذرد. ابرها پیوسته بالای خانه های ما عوض می شوند. من این کار را می کنم، آن کار را می کنم، و باز این کار را می کنم و سپس آن کار را. یا برخورد و سپس جدا شدن؛ شکل های دیگرگون می سازیم، نقش های مختلف برهم سوار می کنیم. اما اگر من این نقش گرفتن ها را بر تخته نکویم و از چند مرد که در من است یکی نسازم، اینجا و اکنون موجود باشم و نه در رگه ها و پاره ها و به گونه گل های برفی به کوه های دوردست پراکنده باشم؛ و هنگامی که از دفتر می گذرم در باره فیلم ها از میس جانسون سؤال کنم و فنجان چای خود را بنوشم و نان شیرینی مطلوب خود را نیز قبول کنم، در آن صورت مثل برف می اقمم و هدر می روم.

با وجود این وقتی ساعت شش می رسد و به دیدن کمیسر دست به کلاه می برم، چون به علت علاقه به مورد قبول واقع شدن در انجام دادن تشریفات همواره زیاده از حد غلوم می کنم؛ و با نیم تنه تمام تکه شده با چانه رنگ باخته

و چشمان آب افتاده، پشت به باد تکیه داده، دست و پا می‌زنم، و دلم می‌خواهد ماشین نویس کوچولویی برزانوی من نشسته باشد؛ فکر می‌کنم خوراکی مطلوب من جگر و نوار گوشت خوک باشد؛ و به این علت احتمال دارد که قدم زنان به طرف رودخانه بروم، و به کوچه‌های باریک که عشرتکده‌های بسیار در آن است، و سایه‌های کشتی‌ها در انتهای کوچه، و زنان که بساهم در نزاغند. اما خرد خود را بازمی‌یابم و به خود می‌گویم، آقای پرنقیس ساعت چهار، آقای آیرس ساعت چهار و نیم. تبر باید بر میان‌کنده فرود آید، کاج باید تا میانه از هم بدرد. سنگینی جهان بردوش من است. این قلم و این کاغذ؛ برنامه‌های میان سبد سیمی نام خود را می‌نویسم، من، من، و باز هم من.

سوزان گفت: «تابستان می‌آید، و زمستان. فصل‌ها می‌گذرند. گلایی پر می‌شود و از درخت می‌افتد. برگ سرد بر لبه خود می‌آساید. اما بخار دریچه را تیره کرد. کنار آتش نشسته‌ام و جوشیدن کتری را می‌پایم. درخت گلایی را از میان خطوط بخار بر شیشه پنجره می‌بینم.

زمنه می‌کنم، بخواب، بخواب، خواه تابستان باشد خواه زمستان، اردیبهشت یا آبان. می‌خوانم بخواب — من که گوش موسیقی و صدای خوش ندارم، و صدای موسیقی نمی‌شنوم مگر موسیقی روستایی وقتی سگی پارس می‌کند، زنگی به هم می‌خورد، یا چرخها بر روی شن صدا می‌کنند. آواز خود را کنار آتش به گونه صدفی پیر بر ساحل می‌سرایم. می‌گویم، بخواب، بخواب، و با صدای خود همه کسانی را که قوطی‌های شیر را برهم می‌زنند، به کلاغها تیر می‌اندازند، خرگوشها را شکار می‌کنند، یا به هر حال لطمه تخریب را نزدیک این گهواره سبدی می‌آورند که انداسهای نرم، زیر پوشش صورتی بر آن بار شده، به دور می‌زانم.

بی‌اعتنایی خود را از دست داده‌ام، و چشمان هیچ ندیده‌ام، چشمان بادام شکلم را که تا ریشه می‌دید. من دیگر دی یا اردیبهشت یا هر فصل دیگری نیستم، بلکه همه وجودم به صورت نسخ لطیفی گرد این گهواره رشته است که اندام‌های ظریف طفل را در غوزه‌ای از خون خودم می‌پیچد. می‌گویم، بخواب، و احساس می‌کنم خشونت وحشی‌تر و تیره‌تر درون من خیز برمی‌دارد، به گونه‌ای که با یک ضربت هر سزاحم یا کودک ربائی را که بی‌اجازه به این اتاق وارد شود و این خواب را برانگیزد بر زمین می‌کوبم.

روز همه روز را با پیش‌بند و سرپاشی خانه را مرتب می‌کنم، مثل مادرم که از سرطان مرد. خواه تابستان باشد، خواه زمستان، دیگر از علف مرغ و گل خار وقت را نمی‌دانم؛ تنها با بخاری که شیشه پنجره را می‌پوشاند یا مهی

که بر شیشه پنجره می‌بندد. آنگاه که چکاوک تحریر آوازش را بالا و بالاتر می‌برد و آواز به گونه پوست سیب از میان هوا فرو می‌افتد، من خم می‌شوم و کودکم را غذا می‌دهم. من که کارم راه رفتن میان درختان سرخدار بود و تماشای پسرار که وقت پائین آمدن آبی می‌شد، و از شبان و گدا می‌گذشتم که خیره به زنی می‌نگریستند که کنار ارابه چپ شده‌ای در نهر چمباتمه زده بود، اکنون گردگیر به دست از اتاقی به اتاق دیگری روم. می‌گویم، بخواب، و آرزو می‌کنم خواب به گونه پتویی از کرک فرود آید و این اندامهای نحیف را بپوشاند، خواستار آنم که زندگی پنجه‌های خود را غلاف کند و برق خود را بپوشاند و بگذرد، و از تن خود جایی میان تهی، پناهگاهی گرم برای کودکم می‌سازم تا در آن بخوابد. می‌گویم، بخواب، بخواب. یا کنار پنجره می‌روم، به لانه مرتفع کلاغ نگاه می‌کنم، و درخت گلابی را به تماشا می‌گیرم. می‌اندیشم وقتی چشمان من بسته می‌شوند چشمان کودکم خواهند دید. آویخته با اینها فراتر از تن خود می‌روم و هندوستان را می‌بینم. او به وطن می‌آید و نشانه‌های پیروزی را با خود خواهد آورد تا برپای من بگذارد. سایملک سرا افزون خواهد کرد. اما هرگز سپیده دم از جا بر نمی‌خیزم و ژاله‌های ارغوانی را در برگهای کلم نمی‌بینم، یا دانه‌های سرخ آب را در گلهای سرخ. سگ را نمی‌پایم که دور می‌زند و بینش را تیز نگاهداشته یا شبها دراز نمی‌کشم و برگها را تماشا نمی‌کنم که ستاره‌ها را پشت خود پنهان می‌کنند و ستاره‌ها از جا می‌جنبند و برگها بیحرکت در جای خود آویخته می‌مانند. قصاب به در خانه می‌آید؛ شیر را باید در سایه گذارد و گرنه می‌ترشد.

بخواب، می‌گویم، بخواب، و در آن حال کتری می‌جوشد و دم آن کلفت‌تر و کلفت‌تر می‌شود و در یک فوران از لوله کتری بیرون می‌زند. بدینگونه زندگی رگهای مرا پر می‌کند. بدینگونه زندگی از میان اندامهای من می‌ریزد. بدینگونه به پیش رانده می‌شوم، و در حالی که از بام تا شام در حرکت می‌کنم و باز می‌کنم و می‌بندم، ممکن است فریاد برآورم 'دیگر بس است. از خوشبختی طبیعی آگنده شده‌ام.' اما از این هم بیشتر خواهد شد، بچه‌های بیشتر، گهواره‌های بیشتر، سبدهای بیشتر در آشپزخانه و ران خوک که ور می‌آید، و پیازهای آویخته که برق می‌زنند، و کردهای متعدد کاه و سیب زمینی. مثل برگ باد مرا به هوا می‌برد، یک لحظه به علفهای تر کشیده می‌شوم. و لحظه بعد چرخ می‌زنم و بالا می‌روم. از خوشبختی طبیعی آگنده‌ام، و گاه آرزو می‌کنم که آگندگی مرا رها کند. و هنگامی که می‌نشینم و چیزی می‌خوانیم و من نخ را لب سوراخ سوزن نگاه می‌دارم منگینی خانه خواب برداشته شود. چراغ

در شیشه تاریک آتشی برمی افروزد. آتشی در دل پیچک می سوزد. کوچه روشن شده‌ای را در همیشه بهار می بینم. پائین گذر خش خش عبور و مرور را می شنوم، و صدای منقطع صحبت راء، و خنده راء، و صدای جینی را که هنگام گشوده شدن در فریاد می زند 'پیا، پیا'!

اما هیچ صدایی سکوت خانه مارا، که مزارع کنار در آن آه می کشند، درهم نمی شکند. باد از میان درختهای نارون می شوید و می گذرد؛ شب پره‌ای خود را به چیراغ می زند؛ گاوی می نالد، خراش آوایی از الوار سقف برمی خیزد، و من نخم را از سوراخ سوزن در می کنم و زیر لب می گویم 'بخواب'.

جینی گفت: «اکنون آن لحظه فرا رسید. اکنون با هم برخورد کردیم و با هم جمع شده‌ایم. حرف بزنیم، قصه بگوئیم. آن مرد کیست؟ آن زن کیست؟ بی نهایت کنجکاوم و خبر ندارم قرار است چه بشود. اگر تو، که بار اول است می بینمت، به من بگوئی 'قطار ساعت چهار از پیکادیلی حرکت می کند' تأمل نمی کنم که چند وسیله لازم را در جامه‌دان بیندازم، بلکه بی درنگ می آیم.

بیاید اینجا زیر گلهای بریده، روی نیمکت کنار تصویر، بنشینیم. بیاید درخت جشن میلاد مسیح را با واقعیات و بازهم با واقعیات زیور کنیم. مردم چه زود رفته‌اند، بیاید خودمان را به ایشان برسانیم. آن مرد، که آنجا نزدیک قفسه ایستاده، شما می گوئید میان گلدانهای چینی زندگی می کند. یکی را بشکنید و هزار پوند را از هم بپاشید. و این مرد دختری را در رم دوست داشته و دختر او را ترک کرده است. به همین جهت این گلدانها، خرده ریز کهنه که در خانه‌های مردم پیدا شده و یا از زیر شنهای صحرا کنده شده‌اند. و از آنجا که زیبایی باید هر روز شکسته شود تا زیبا بماند، و از آنجا که این مرد ثابت است، زندگی او میان دریایی از چینی را کد مانده است. با این وصف عجیب است، چون وقتی در جوانی بر زمین نمناک می نشست و با سربازان رم می نوشید. باید شتاب کرد و واقعیات را تیز دست به هم افزود، مثل بازیچه‌ای که

به درخت می آویزیم، و با پیچاندن سرانگشتان محکم می کنیم. خم می شود، چگونه خم می شود. حتی بالای یک بوته خلنگ. حتی بالای سرزن پیر خم می شود، چون زن پیرگوشواره الماس به گوش دارد و دردشکه آسیبی نشسته گرد املاکش می گردد، و دستور می دهد به چه کسی باید کمک شود، کدام درخت را باید انداخت، و چه کسی را باید فردا بیرون کرد. (باید اعتراف کنم، همه این سالها زندگی خود را زیسته‌ام، و اکنون به نحوی مهیب از می سالگی گذشته‌ام، به گونه بزکوهی که از صخره‌ای به صخره دیگر بجهد، مدت زیادی نمی توانم

جایی پایگیر شوم، خودم را به یک شخص خاص نمی بندم، اما خودتان خواهید دید که اگر بازویم را بالا ببرم، یکی بی درنگ از دیگران جدا می شود و می آید. و آن مرد باید قاضی باشد؛ آن مرد دیگر میلیونر است؛ و آن مرد که آپنک زده، وقتی ده ساله بود تیری با کمان انداخت که از قلب پرستارش گذشت. بعدها بسته های امانت را سواره در صحراها می رساند، در چند انقلاب شرکت کرد، و اکنون مشغول جمع آوری مواد و مطالب برای تهیه تاریخچه خانواده مادرش می باشد که مدت ها است در نور فولک مستقر شده اند. آن مرد کوچک با چانه آبی، دست راستش خشکیده. اما چرا؟ خبر نداریم. آن زن (طوری بچ بچ می کنی که معلوم نباشد) با معابد مروارید به گوش آویخته، شعله محض بود که زندگی یکی از سیاستمداران ما را روشن کرد، اکنون از وقتی آن سیاستمدار مرده، این زن ارواح را می بیند، فال می گیرد، و یک جوان قهوه رنگ را نشاند و به او لقب مسیح داده است. آن مرد با سیل آویخته، مثل افسران سواره نظام. زندگی بسیار هرزه و آکنده از عیاشی داشت (تمامش را در یک خاطرات دیدم) تا روزی با مرد غربی در قطار راه آهن روبرو شد که در فاصله ادینبورو و کارلیزل با خواندن کتاب مقدس او را به راه آورد.

بدین گونه، ظرف چند ثانیه، با زرنگی و چابکی ما سر خطوط تصویری را که بر چهره مردم دیگر نوشته شده می گشاییم. اینجا، در این اتاق، صدقهای ساییده و لهیده ای که بر ساحل افتاده بودند، قرار دارند. در همچنان باز می شود. اتاق پر می شود، و از دانش و دهره و چند گونه جاه طلبی و بسیاری بی - اعتنایی، و اندکی نومییدی پر می شود. می گویی، میان خودمان می توانستیم ساختن کلیساها را تقسیم کنیم، خط مشی ها القاء کنیم، افرادی را به مرگ محکوم سازیم، و کارهای چند اداره دولتی را اداره کنیم. صندوق مشترک تجربه بسیار عمیق است. میان خود ما دهها کودک از هر دو جنس داریم، که تربیتشان می کنیم، می رویم تا با سرخک در مدرسه بینیمشان، و بزرگشان می کنیم تا خانه های ما را به ارت ببرند. به یک طریق یا طریق دیگر امروز؛ این روز جمعه را به سر می بریم، برخی با رفتن به دیوان های دادگستری؛ برخی دیگر با رفتن شهر؛ برخی دیگر با رفتن به پرورشگاه؛ و گروهی با قدم زدن و تشکیل صفوف چهار نفری. هزاران هزار دست بغیه می زنند، ناوه آجر کشی را با آجر بالا می برند. این کوشش پایان ناپذیر است. و فردا باز آغاز می شود، فردا شنبه را پشت سر می گذاریم. گروهی با قطار به فرانسه می روند؛ گروهی با کشتی عازم هندوستان می شوند. برخی هرگز بار دیگر به این اتاق وارد نخواهند شد. یکی ممکن است اسب ببرد. یکی دیگر بچه دار خواهد شد. از ما هر جور ساختمان،

سیاست، کارگشایی، تصویر، شعر، کودک، کارخانه، بوجود می‌آید. زندگی می‌آید، زندگی می‌رود. شما چنین می‌گوئید.

اما ماکه در تن زندگی می‌کنیم با نیروی تصور تن چیزها را به‌طور لاشخص می‌بینیم. من صخره‌ها را در آفتاب درخشان می‌بینم. نمی‌توانم این چیزها را به‌درون یک غار ببرم و با سایه انداختن بالای چشمانم، زردها و آبی‌ها و اخراهای آنها را در یک ماده بیامیزم. نمی‌توانم مدتی دراز یکجا بنشینم. باید از جا بجهم و راه بیفتم. قطار ممکن است از پیکادیلی حرکت کند. همه این چیزها را می‌اندازم — الماس، دستهای خشکیده، گلدانهای چینی و باقی چیزها را — به همانگونه که بوزینه نارگیلی را از دست برهنه‌اش می‌اندازد. نمی‌توانم به‌شما بگویم زندگی این است یا آن. می‌خواهم در جمعیت مختلط فرو بروم. می‌خواهم کوفته بشوم مثل کشتی در دریا، میان مردها بالا و پائین پرتاب شوم.

چرا که اکنون تن من، مصاحب من، که همواره علامت‌هایش را، علامت سیاه و خشن 'نه' و علامت طلایی 'بیا' را به صورت تیرهای تیزتک هیجان می‌فرستد، علامت می‌دهد. کسی حرکت می‌کند. آیا بازویم را بالا بردم؟ نگاه کردم؟ دستمال گردن زردم با خال‌های توت‌فرنگی باد زد و علامت داد؟ آن سرد از دیوار جدا شد. مرا دنبال می‌کند. میان جنگل دنبالم می‌آید. همه چیزها از خود بیخود شده، همه چیزها شکوفاست، و طوطی‌ها از فراز شاخه‌ها پیوسته بانگ می‌زنند. همه حواس من راست ایستاده‌اند. اکنون زبری الیاف پرده‌ای را که پس می‌زنم حس می‌کنم؛ اکنون نرده‌آهن سرد و رنگ‌ورآمده آثرا زیر کف دستم حس می‌کنم. اکنون جزر سرد تاریکی آبهایش را روی سر من می‌شکند. از خانه بیرون آمده‌ایم. شب باز می‌شود؛ شب که شب‌بره‌های سرگردان در آن می‌گذرند؛ شب که عشاق‌راهی عیش را پنهان می‌کند. بوی گل‌سرخ را استشمام می‌کنم؛ بوی بنفشه‌ها را استشمام می‌کنم؛ سرخ و زرد را می‌بینم که تازه پنهان شده‌اند. اکنون زیر کفش‌هایم شن است، و اکنون علف، پشت‌های بلند خانه‌ها با خطاکاری چراغها بالا می‌آیند. همه لندن گرفتار نور — افکن شده. اکنون سرود عشق خود را بخوانم — بیا، بیا، بیا. اکنون علامت طلایی من مثل پروانه‌ای است که به هم بسته می‌پرد. حق، حق، حق، مثل بلبلی می‌خوانم که آهنگش در دالان تنگ‌گل‌پیش گیر کرده باشد. اکنون صدای درهم شکستن و گسیختن شاخه‌های سایش شدید شاخه‌های شوم چنانکه گویی حیوانات جنگل همه شکار می‌کنند، همه بالا می‌جهند و میان خارها پایین می‌افتند. یکی سرا سوراخ کرد. یکی ژرف به تنم فرو رفت.

و گلها و برگهای مخملی که سردی‌شان در آب خیسانده شده مرا دور می‌شویند، و در بر می‌گیرند، و تدهین می‌کنند.»

نویل گفت: «خوب، چرا به ساعت که روی سر بخاری تیک تاک می‌کند نگاه کنیم؟ زمان می‌گذرد. بلی. ما هم پیر می‌شویم. اما با تو نشستن، با تو تنها بودن، اینجا در لندن، در این اتاق که به نور بخاری روشن است، تو آنجا، من اینجا، همه‌اش همین است. دنیا را که تا دورترین نقاطش زیر و رو کنی، و همه ارتفاعاتش را بی‌گل و گیاه کنی، چیزی بیش از این ندارد. نور آتش را بین روی نخ طلایی که در پرده است بالا و پایین می‌دود. سیوه‌ای که نورگردش می‌چرخد سنگین فرو افتاده. روشنی روی نوک پوتین تو می‌افتد، به چهره‌ات حلقه سرخی می‌دهد - فکر می‌کنم آن حلقه سرخ نور آتش است نه صورت تو، فکر می‌کنم آنها کتاب باشند که به دیوار افتاده‌اند، آنهم پرده، و آن هم شاید یک صندلی دسته‌دار. اما وقتی تو می‌آیی همه چیز دیگرگون می‌شود. امروز صبح که آمدی فنجانها و نعلبکی‌ها عوض شدند. فکر کردم، همانطور که روزنامه را به کنار می‌زدم، که شکی نمی‌توان داشت که زندگی‌های دون ما، اینطور زشت که هستند، فقط زیر چشمان عشق شکوهند می‌شوند و معنی می‌یابند.

برخاستم. صبحانه‌ام را آماده کرده بودم. همه روز را پیش رو داشتیم، و چون روزخوش ملایم بی‌تعهدی نسبت به باران یا آفتاب بود، از میان پارک به تپه سجاور رودخانه، در طول استراند تا کلیسای سن پول قدم زدیم، و بعد تا مغازه‌ای که من از آن چتری خریدم، و در همه مدت حرف می‌زدیم، و گاه به گاه از راه رفتن باز می‌ایستادیم تا نگاه کنیم. اما آیا این حال دوا می‌دارد؟ کنارشیری در میدان ترافالگار، کنارشیری که یک بارو تا ابد دیده شده، به خود گفتیم: - پس من زندگی گذشته‌ام را صحنه به صحنه از نو می‌بینم؛ آنجا یک درخت نارون است، و آن پرسیوال غنوده. قسم خوردم. تا ابد و ابد، آنگاه در حال شک و تردید معمول خودم به شتاب راه افتادم. دست ترا گرفتم. تو مرا رها کردی. پائین رفتن تا رسیدن به قطار زیرزمینی مثل مردن بود. لت و پار شدیم؛ با آن همه چهره و باد تو خالی که گویی رو به پایین از بالای صخره‌های صحرا می‌گرید، از هم بریده شدیم. در اتاقم نشسته خیره می‌نگریستم. ساعت پنج که شد دیگر می‌دانستم تو بیوفایی. گوشی تلفن را برداشتم و صدای بوق زنگ که از اتاق خالی تو می‌آمد قلب مرا خرد کرد، و در آن لحظه در باز شد و تو در درگاه ایستاده بودی. این کاملترین همه دیدارهای ما بود. اما این دیدارها، این بدروها، عاقبت ما را نابود می‌کنند.

اکنون این اتاق، به نظر من چیزی مرکزی می‌آید، چیزی که از شب ابدی

بیرون کشیده شده باشد. خطهای بیرونی تاب برمی دارند و همدیگر را قطع می کنند، اما دور ما می گردند، و ما را بغل می گیرند. اینجا ما در مرکز واقع شده ایم. اینجا می توانیم ساکت بمانیم، یا حرف بزنیم بی آنکه صدایمان را بلند کنیم. متوجه آن و بعد آن شدی؟ این طور حرف می زنیم. او گفت اینطور ولی منظورش... دختر درنگ کرد و من فکر می کنم به شک افتادم. به هر حال، صداهایی شنیدم، شب دیر وقت بود که صدای آه و ناله از پلکان می آمد. این آخر رابطه شان باید باشد. بدینگونه دور خودمان الیاف بی نهایت لطیف را می رسیم و یک منظومه می سازیم. شکسپیر و افلاطون در این منظومه جای خود را دارند، و البته گروه کثیری مردم ناشناس، مردمی که هیچگونه اهمیتی ندارند. از مردهایی که حاج باعیسای مصلوب طرف چپ جلیقه شان سی آویزند بدم می آید. از مراسم و گریه وزاری و قیافه اندوهبار عیسی که کنار قیافه لرزان و اندوهبار دیگری سی لرزد بدم می آید. همین طور، طمطراق و بی اعتنائی و تأکید همواره در جای عوضی، مردمی که زیر چهلچراغ با لباس شب کامل ایستاده، نشان و حمایل بسته اند. هر چند، شاخه های پیچیده به هم در پرچین، یا غروب آفتاب بر فراز دشت گسترده ای به فصل زمستان، و یا باز آن گونه که بعضی زنهای پیر می نشینند. به صورت چارپند قایم — آنهم با یک سبد در اتوبوس — این چیزهایی که یکی از ما نشان می دهد تا دیگری نگاه کنند. این که بتوانم به چیزی اشاره کنم که دیگری نگاه کند چنان آرامشی می بخشد. و بعد هیچ نگفتن، کوره راههای تیره خیال را دنبال کردن و قدم به گذشته گذاشتن، کتابها را دیدار کردن، شاخه ها را کنار زدن و سیوه ای را چیدن. و تومیوه را به دست می گیری و حیرت می کنی، در حالی که من حرکات بی اعتنای تن ترا هضم می کنم و از سهولت رفتار و قدرت حرکت تو خیره می شوم — چه جور تو پنجره را به یک حرکت باز می کنی، و از دستهای اینطور استادانه کار می آید. چون افسوس! — مغز من اندکی کند شده، خیلی زود خسته می شود؛ در رسیدن به هدف من خیس، و شاید نفرتد آور می افتم.

افسوس! من نمی توانستم در اکناف هند با کلاه کاسکت سواره بگردم و به یک بنگالو بازگردم. من نمی توانم مثل تو جست و خیز کنم، مثل پسرهای برهنه روی عرشه کشتی، که با شیلنگ همدیگر را خیس می کنند. من این آتش را می خواهم، این صندلی را می خواهم. یکی را می خواهم که در انتهای کارهای روزانه و دلهره های آن، پس از گوش دادن و صبر کردن و بد دلیهایش، کنارم بنشیند. بعد از بگومگو و قهرو آشتی به خلوت احتیاج دارم — با تو تنها باشم و این پریشانی را منظم کنم. چون من مثل گربه در عاداتم

پاکیزه‌ام. ما باید با اتلاف و بدشکلی دنیا، و جمعیت‌های آن که گلو بریده‌گرد می‌چرخند و می‌چرخند و لگد می‌کوبند، درافتیم. باید کارد کاغذبری را به‌طور یکنواخت و برابر از میان صفحات و رمانها غلتانند؛ باید دسته‌های نامه را با ابریشم سبز تمیز بست؛ باید خا نستر را با جاروب بخاری پاکیزه روفت. همه کار باید طوری انجام شود که وحشت بد اندامی را بکوبد. خوبست نویسندگانی که دارای خشکی و عصمت رومی باشند بخوانیم، بهتراست کمال را میان سنها بجویم. راست است، اما دوست دارم عصمت و خشکی رومی‌های نجیب را زیر درخش خاکستری چشمان تو، و علفهای رقاص و نسیم تابستانی و خنده و عریضه پسرانی که بازی می‌کنند — پسران پادو کشتی که برهنه روی عرصه یکدیگر را با شیلنگ خیس می‌کنند نادیده بگیرم. به همین دلیل من مثل لویز، بعد از رسیدن به کمال از بیان سنها، یابنده بی‌حب و بغضی نیستم. رنگها همیشه روی صفحه لک می‌گذارند، ابرها از روی آن می‌گذرند. و شعر، به گمان من، تنها صدای توست که سخن می‌گوئی. الکییادس، آژاکس، هکتور و پرسپوال هم توهستی. آنها سواری را دوست داشتند، زندگیشان را سرخوش به‌خطر می‌انداختند؛ آنها هم کتاب‌خوانهای بزرگی بودند. اما تو آژاکس یا پرسپوال نیستی. آن دو با ادای دقیق تو بینهایتان را چین نمی‌انداختند و پیشانیهایشان را نمی‌خاراندند. تو توهستی. این چیزی است که مرا به واسطه نداشتن خیلی چیزها تسلی می‌دهد. من زشت‌رویم، ضعیفم — و فساد و تباهی دنیا، و گریز جوانی و مرگ پرسپوال و تلخکامی و کینه و بخل بی‌شمار. اما اگر یک روز بعد از صبحانه نیایی، اگر یک روز ترا در یک آینه بینم که شاید دنبال دیگری می‌گردی، اگر تلفن در اتاق خالی تو زنگ بزند، در آن صورت من، بعد از عذاب نگفتنی، در آن صورت من — چون خل خلی قلب انسان تمامی ندارد — دنبال تو دیگری می‌گردم، تو دیگری را می‌یابم. اما تا آن وقت، بیا تا تیک تاک ساعت را با یک ضربه از کار بیندازیم. نزدیکتر بیا.

آفتاب اکنون در آسمان اندکی فرود آمده بود. جزیره‌های ابر بر ضخامتشان افزوده شده بود و خود را روی خورشید می‌کشیدند، بدانگونه که صخره‌ها ناگهان سیاه شدند، و خارخک لـرزان رنگ آبی خود را از دست داد و قرم‌ای شد، و سایه‌ها مثل پارچه‌های کبود بر فراز دریا دمیده می‌شدند. خیزابها دیگر به دیدار آینه‌گیرهای دور افتاده نمی‌رفتند و به خط نقطه سوا که با نشانهای نامنظم بر کناره کشیده شده بود نمی‌رسیدند. شن سفید مروارید.

گون شده بود، نرم و درخشان.

پرنندگان به آب می زدند و بالا در هوا چرخ می خوردند. برخی از آنها در شمارهای باد می شتافتند و برمی گشتند و باد را می شکافتند، گسویی يك تن بودند هزار پاره شده. به گونه تور برقرار درختان فرود می آمدند. آنجا يك پرندۀ راه خود را تنها پیش گرفته بال زنان به مرداب رسید و بر چوبی سفیدتنها نشست، بالهایش را باز کرد و بست.

چند گلبرگ در باغ افتاده بودند. به شکل صدف روی زمین غنوده بودند. برگ مرده دیگر بر لبۀ خود نمی ایستاد، باد آنرا دیده بود، يك لحظه می دوید، و اکنون تکیه بر چوبه ای داده متوقف شده بود. میان همه گلها يك موج نور بادرخش و برش ناگهانی گذر کرد، گویی بال ماهی علف سبز دریاچه را بریده باشد. گاه گاه بادی سرراست و استادوار جمایع برگها را بسالا و یائین می دمید و بعد، وقتی باد سست می شد و بند می آمد، هر تیفه برگي به خود بازمی گشت. گلها، که صفحه های درخشان خود را در آفتاب می سوزاندند در آن دم که باد آنها را سخت جنباند روشنی آفتاب را به سویی افکندند، و آنگاه برخی سرا که سنگین تر از آن بودند که باز بلند شوند، اندکی خمیده ماندند.

آفتاب بعد از ظهر مزارع را گرم میکرد، به میان سایه ها رنگ آبی می ریخت و بوته های زرت را سرخ می ساخت. جلای عمیق به گونه لاک روی مزارع کشیده شده بود، ارا به ای واسی و دسته کلاغها - هر چه در آن آفتاب می جنبید در زر پیچیده شده بود. اگر گاوی پایش را می جنباند حلقه های طلای سرخ را به جنبش درمی آورد، و شاخهای گاوگوئی خطوطی از نور برمی داشت. افشانه های زرت با گیسوی نور بر روی خارپشت ها آویخته خود را به ارا به های پوسیده می کشیدند که از طرف مرغزارها با ظاهری بدوی و پاکوتاه بالا می آمدند. ابرهای گرد شده در ضمن که می غلتیدند و پیش می آمدند کاستی نمی یافتند، گویی هر ذره از شکم برآمده خود را حفظ می کردند. اکنون، همچنان که رد می شدند، يك دهکده را به تمامی میان تور خود گرفتند و در حال گذر، باز آنرا رها ساختند. دوردست در افق، میان هزاران ذره غبار کبود رنگ يك جام پنجره می سوخت، یا تك خط يك مناره یا يك درخت راست ایستاده بود.

پرده های سرخ و پرده های سفید همراه باد به درون می آمدند و باز بیرون می رفتند، به لبۀ دریچه می کوفتند، و نوری که همراه تاهای پرده و عرض آن بطور نسامسای وارد می شد، اثری از رنگ قهوه ای در خود داشت، و همچنان که از میان پرده های

دمیده، پاره پاره، بیرون می‌رفتند، اثری هم از بزل و بخشش
بروز می‌داد. اینجا قفسه‌ها را به رنگ قهوه‌ای درمی‌آورد، آنجا
یک صندلی راسخ می‌کرد، باز اینجا دریاچه را کنار سبزی جار
به‌سوسو می‌انداخت.

همه یک لحظه سوسو زدند و با بی‌اطمینانی و ابهام
خمیده ماندند، گویی شب‌پره‌ای عظیم که میان اتاق در پروراز بود
بر استواری شکوفه صندلی‌ها و میزها با بالهای شناور در هوایش
سایه افکنده بود.

برنارد گفت: «و زمان قطره خود را رها می‌کند تا بیفتد. آن قطره که بر بام
روح تشکیل یافته می‌افتد. بر بام ضمیر من زمان، که در حال تشکیل است،
قطره‌های خود را رها می‌کند تا بیفتد. همین هفته پیش، ایستاده بودم داشتم
ریشم را می‌تراشیدم که قطره افتاد. من، تیغ به دست ایستاده، ناگهان متوجه
ماهیت صرفاً عادی بودن حرکت خود شدم (این یعنی تشکیل قطره) و با لحن نیش‌خند
دست‌هایم را متناوب کردم که همیشه همین کار را کرده بودند و باز هم می‌کردند.
گفتم: بتراشید، بتراشید، بتراشید. همین جور بتراشید. قطره افتاد. در تمام مدت
روز که مشغول کارم بودم، در فواصل فکر متوجه یک جای خالی می‌شدم
می‌گفت: 'چه چیزی از دست رفته؟ چه چیزی پایان یافته؟' و من زیر لب
گفتم: 'تمام شد خلاص شدیم، تمام شد خلاص شدیم.' و خودم را با این الفاظ
دل‌داری می‌دادم، مردم متوجه خلاص صورت و بی‌هدفی سخن گفتن من شدند.
کلمات آخرین جمله من کش می‌داد. وقتی پالتوم را تکمه کردم تا به خانه بروم
بالحن نمایی گفتم: 'جوانیم از دست رفت.'

این شگفت است که در هر گرفتاری، جمله‌ای که مناسب ندارد، به
اصرار به رفع گرفتاری می‌آید - و این جریمه زندگی در تمدنی قدیم با یک
دفتر یادداشت است. این چکیدن قطره کاری با از دست رفتن جوانی من ندارد.
این افتادن قطره زمان است که دراز و نازک می‌شود تا به یک نقطه می‌رسد.
زمان، که چمنزاری است آفتابگیر و پوشیده از روشنائی رقصنده زمان، که مثل
صحرا به هنگام نیمروز گسترده است، آویخته می‌ماند. زمان باریک می‌شود تا به
یک نقطه می‌رسد. به همان‌گونه که قطره از لیوان می‌چکد که با ته نشین سنگین
شده، زمان هم می‌افتد. اینها حلقه‌های حقیقی هستند، اینها رویدادهای
راستین هستند. آنگاه بدان‌گونه که گویی همه درخشندگی محیط واپس کشیده
باشد، من تا ته هر چیز را می‌بینم. هر چیز را که عادت زیر خود پنهان می‌کند
می‌بینم. روزها بی‌حال در بستر می‌خوابم. بیرون غذا می‌خورم و مثل ماهی با

دهان باز خیره می‌نگرم. این زحمت را به خود نمی‌دهم که جمله‌هایم را به پایان برسانم، و حرکاتم، که به‌طور معمول آن چنان عاری از اعتماد هستند، دقتی ماشینی پیدا می‌کنند. در این موقع از پهلوی اداره‌ای می‌گذشتم، وارد شدم و با همان آسایش ظاهری یک موجود ماشینی، بلیطی برای سفرم خریدم. اکنون در این باغها روی نیمکت سنگی نشسته شهر جاویدان را زیر نظر گرفته‌ام، و آن مرد کوچک‌اندام که پنج روز پیش در لندن، ریش می‌تراشید هم اکنون به توده‌ای لباس کهنه می‌باند. لندن از کارخانه‌های خراب شده و چند گازومتر تشکیل شده. اما در ضمن در آن نمایش دستی ندارم. کشیشها را با ردای بنفش و پرستارها را با نماهای دلپسند می‌بینم. مثل آدم بسیار ساده‌ای که فقط الفاظ یک هجایی بلد باشد.

می‌گویم 'خورشید داغ است' یا 'باد سرد است' احساس می‌کنم که مثل حشره‌ای بر فراز زمین حمل می‌شوم و می‌توانم سوگند بخورم که همین‌طور که اینجا نشسته‌ام، سختی آن و حرکت دوار آن را حس می‌کنم. هیچ میل ندارم راه مخالف زمین را طی کنم. اگر این حس را یک وجب دیگر کش می‌دادم، این شگون به دلم نشسته که می‌توانستم سرزمینی شگفت را لمس کنم. اما شاخک بسیار محدودی دارم. هرگز دلم نمی‌خواهد این حالات گسیختگی را اطلاع کنم، از این حالات بدم می‌آید، از این حالات نفرت دارم. دلم نمی‌خواهد آدمی باشم که پنجاه سال در یک نقطه می‌نشیند و همه فکرش را متوجه نافش می‌کند. دلم می‌خواهد به ارابه‌ای، ارابه سبزی کشی که روی سنگفرش تنق و تنق می‌کند، افسارم کنند.

حقیقت آن است که من از کسانی نیستم که رضایت خود را در یک شخص یا در عدم تناهی می‌یابند. اتاق خلوت حوصله‌ام را سر می‌برد، آسمان هم به هم. چنین هستی من فقط وقتی تلاؤ می‌کند که همه پره‌ای آن به افراد متعدد عرضه شده باشند. همینکه از کار بیفتند، من پر از سوراخ شده‌ام. و مثل کاغذ سوخته روبه کاهش می‌روم. آه، خانم موفات، خانم موفات (من صدا می‌کنم) بیاید اینها را جاروب کنید. چیزها از من افتاده‌اند. برخی امیال و هوسها را پشت سرگذازده‌ام، دوستانی را از دست داده‌ام، برخی را به سبب مرگ — پرسوال — و برخی دیگر را صرفاً بواسطه آنکه نتوانسته‌ام از این طرف خیابان به آن طرف بروم. آنطور که وقتی احتمال آن می‌رفت با استعداد نیستم. برخی چیزها از حد من بیروند. هرگز مسائل دشوارتر فلسفه را درک نخواهم کرد. رم حد نهایی سفر کردن من است. وقتی شب به خواب می‌روم گاه اندوهی به دلم می‌افتد که هرگز مردم وحشی را در تاهیتی وقتی زیر نور مشعل ماهی را با نیزه می‌زنند،

یا شیرری را که در جنگل می‌جهد، یا سرد برهنه‌ای را که گوشت خام می‌خورد، نخواهم دید. همچنین هیچوقت زبان رومی را یاد نمی‌گیرم و وداها را نمی‌خوانم. دیگر وقت قدم زدن ترق به صندوق پست نمی‌خورم (اما هنوز هم چند ستاره، با لطف و زیبایی، از شدت آن برخوردار، در شب من فرود می‌آیند.) اما ضمن فکر کردن من، حقیقت نزدیکتر شده است. چندین سال با رضایت خاطر زمزمه می‌کردم 'بچه‌هایم.... زنم... خانه‌ام... سگم.' وقتی کلید می‌انداختم و به خانه می‌رفتم آن حرکات عادت شده و آشنا را انجام می‌دادم و خودم را در آن پوششهای گرم می‌پیچاندم. اکنون آن نقاب دلپسند افتاده است، اکنون دارایی نمی‌خواهم. (توجه: یک زن رختشوی ایتالیایی با همان ظرافت بدنی دختر یک دوک انگلیسی ایستاده است.)

اما باید فکر کنم. قطره می‌افتد، به مرحله دیگری رسیده‌ام. مرحله پس از مرحله و چرا باید مرحله‌ها پایانی داشته باشند؟ و این مرحله‌ها به کجا منجر می‌شود؟ به چه نتیجه‌ای؟ چرا که در قبا‌های هیبت‌آور پیش می‌آیند. در این گونه دو دلی‌ها آنان که متوقعند از آن مردم بفتش شال و به ظاهر خوش گذران نظر می‌خواهند که اکنون به شکل دسته از برابر من می‌گذرند. اما در حد خود، ما از معلم منجریم. همین قدر که مردی از جا برخیزد و بگوید 'هان، این است حقیقت' من دردم‌گربه خال‌خالی را پس پشت او می‌بینم که یک تکه ماهی کش می‌رود. آنوقت می‌گویم، ببین، گربه را فراموش کرده‌ای. به همین گونه نویل، وقتی مدرسه می‌رفتم، در نمازخانه نیمه روشن، به دیدن خاج رئیس خشمگین می‌شد. من که همواره فکر جای دیگری است، خواه به خاطر گربه خواه به خاطر وزوز زنبوری که گرد دسته‌گلی که خانم همیدن چنان هوشمندانه به پینش می‌فشرد، در دم داستانی سرهم می‌کنم و زوایای خاج را از میان می‌برم. هزارها داستان سرهم کرده‌ام، تعداد بیشماري دفتر یادداشت را با جمله‌هایی پر کرده‌ام که وقتی داستان واقعی را کشف کردم به کار بزنم، یعنی آن داستان که همه این جمله‌ها به آن ربط دارند. اما تاکنون هرگز آن داستان را نجسته‌ام. و به این فکر افتاده‌ام که آیا داستانیایی هستند؟

اکنون از این ایوان به جمعیت انبوه زیر پا نگاه کن. به جنبش و سر و صدای عموم نگاه کن. آن مرد با قاطرش کشمکش دارد. پفج، شش بیدکار خوش نیت خدمت خود را عرضه می‌کنند. دیگران رد می‌شوند بی آنکه نگاه کنند. به اندازه تعداد نخ در یک کلاف علاقه‌های مختلف دارند. چرخش آسمان را بین که ابرهای سفیدگرد در آن می‌غلطند. فکرش را نکن فرستگیا زمین هموار و آبروها و سنگفرشهای رومی خردشده و سنگهای گورها در کامپانی، و آن

سوی کاسپانی دریا، و باز زمین و بعد دریا. می توانم هر جزء از آن منظر را از بقیه جدا کنم — مثلاً، ارایه و قاطر را — و در نهایت سهولت آنرا وصف کنم. اما چراسردی را که با قاطرش کشمکش دارد وصف کنم؟ و باز، می توانم داستانهایی درباره دختری که از پله بالا می آید بسازم. 'دختر با اوزیر دالان طاقدار تاریک برخورد کرد... مرد رو از قفسی که طوطی چینی در آن آویخته است گرداند و گفت «تمام شد.» یا صرفاً 'همین دیگر.' اما چرا طرح از خود درآورده ام را تحمل کنم؟ چرا این نکته را تاکید کنم و آن را به آن شکل درآورم، اشکال کوچک را زیور و کفم مثل عروسکهایی که توی سینی گذاشته اند و در کوچه ها می فروشند؟ چرا این یکی را، این یک تفصیل را، از میان همه آنها انتخاب کنم؟

اینک من اینجا هستم و یکی از پوستهای زندگیم را می اندازم، و آنوقت تنها چیزی که خواهند گفت این است که 'برنارد ده روزی در رم به سر می برد.' من اینجا در این ایوان تنها قدم می زنم، بالا و پایین می روم، بی آنکه جهتی را تشخیص دهم. اما توجه کن چه جور همین طور که راه می روم خط — نقطه ها شروع کرده اند به تبدیل شدن به خطهای پیوسته، چه جور همه چیز آن تعیین جداگانه و مشخصی را که وقتی از پله بالا می آمدم داشت رها می کرد. آن گلدان بزرگ سرخ اکنون رگه جگری در سوجی از سبز زردفام شده است، دنیا در شرف آن است که از کنار من بگذرد، مثل امواج دریا وقتی کشتی بخار در آن حرکت می کند. من نیز در حرکتیم، در ترتیب کلی گرفتار می شوم که یک چیز دنبال چیز دیگر می رسد و اجتناب ناپذیر می نماید که درخت باید بیاید، و پس از آن تیر تلگراف، و دنبال آن گسیختگی راه وقتی به پل می رسیم. و همچنان که من در حرکتیم، میان چیزها گیر کرده ام، جزئی از دیگران می شوم و خود نیز شرکت می جویم، جمله های معمولی یک یک می جوشند و بالا می آیند، و من دلم می خواهم این حبابها را از دریچه بسته سرم آزاد کنم. و از این روی قدمهایم را متوجه آن مرد می کنم که پشت کله اش به نظرم نیمه آشنا می آید. هم مدرسه بودیم. بیگمان دیدار خواهیم کرد. بی شک با هم ناهار خواهیم خورد. حرف خواهیم زد. اما صبر کن، یک دقیقه صبر کن.

این لحظات گریز را نباید منفور داشت. خیلی خیلی به ندرت پیش می آید. تاهیتی عملی می شود. بالای این نرده خم شده ام و در آن مقدار هنگفتی آب می بینم. بال یک ماهی غلت می خورد. این برداشت بصری محض به هیچ رشته استدلالی وابسته نیست. این برداشت همینکه شخص بال یک گراز ماهی را در افق ببیند هست می شود. برداشتهای بصری بدین گونه در زمانی کوتاه عباراتی را که ما با گذشت زمان در ذهن کشف می کنیم و به کلمات تبدیل

می‌سازیم، به‌ما منتقل می‌سازند. بنابراین زیر حرف «ب» یادداشت می‌کنم 'بال ماهی درآبی فراوان' من، که پیوسته یادداشت‌هایی درحاشیه ذهنم برای بیان‌نهایی برمی‌دارم، این نشان را می‌گذارم تا بعد، زمستان، یک‌روز غروب به‌سراغ آن بروم. اکنون می‌روم جایی ناهار بخورم. لیوانم را بالا می‌گیرم، از میان شراب نگاه می‌کنم، با توجهی که معمول من نیست همه چیز را تماشا می‌کنم، و وقتی زن زیبایی وارد رستوران شود و از میان میزها به‌این طرف اتاق روانه شود من به‌خودم می‌گویم 'بین درمقابل آبی فراوان کجا می‌آید.' این جمله هیچ معنی ندارد، اما برای من، بیانی است سنگین و به‌رنگ سنگ لوح، باصدای کشنده خراب کردن دنیاها و ریختن آبها تا حد نابودی.

خوب دیگر، برنارد (ترا به‌یاد می‌آورم، که شریک همیشگی کارهای تهورآمیز من بوده‌ای) بیا این فصل جدید را آغاز کنیم و تشکیل شدن این تجربه جد و ناشناخته و شگفت، و رویهم‌رفته ناشعلوم و وحشت‌آور را تماشا کنیم - قطره تازه را - که درشرف شکل گرفتن است. اسم آن مرد لارینت است. «سوزان گفت: در این بعدازظهر گرم، در این باغ، در این مزرعه که با پسر قدم می‌زنم، به‌اوج آرزوهایم رسیده‌ام، لولای در بزرگ زنگ زده، پسر مرا بالا می‌برد تا در را باز کند. اشک ریختن من درباغ وقتی جینی لویز را بوسید، خشم من در اتاق درس، که بوی کاج می‌داد، یکسوی و تنهایی من در جاهای غریب، وقتی قاطرها روی سمهای نوک تیزشان با سروصدا می‌آمدند و زنان ایتالیایی کنار چشمه، شال بسته، باگلهای میخک در زلفشان حرافی می‌کردند - آن علائق شدید دوران کودکی اجر خود را در امنیت و مالکیت و آشنایی گرفته‌اند. سالهای عمرم آرام و ثمربخش بوده‌اند. تخم کاشته و درخت رویانده‌ام. استخرهایی ساخته‌ام که ماهی‌های طلایی زیرزنبق‌های پهن برگ در آن پنهان می‌شوند. روی پشته‌های توت‌فرنگی و پشته‌های کاهو تورگسترده‌ام، و گلابیها و آلوها را در کیسه‌های سفید دوخته‌ام تا از زنبورها در امان باشند. پسران و دخترانم را که وقتی مثل میوه در گهواره زیر تور می‌آرمیدند دیده‌ام که حصارهای توری را پس زده‌اند و باقدهای بلندتر از من باسن راه رفته‌اند و سایه‌هایشان روی سرغ افتاده است.

من اینجا محصور شده‌ام، مثل یکی از درختهای خودم در زمین کاشته شده‌ام. می‌گویم 'پسر' می‌گویم 'دخترم' و حتی آهنگر که از پشت بساط پوشیده از میخ نصب می‌کنم، و رنگ و حصاریمی سربلند می‌کند و نگاه می‌کند به انومبیل فرسوده در کنار در، با تورهای پروانه‌گیری و تخته‌ها و کندوهای عسل آن، احترام می‌گذارد. در جشن میلاد مسیح شاخه کولی

بالای ساعت می‌آویزیم، توت‌های سیاه و قارچ‌ها را می‌کشیم، ظروف سربا را می‌شمریم، و سال به سال می‌ایستیم تا در مقابل پرده دریاچه اتاق نشیمن اندازه‌هایمان را بگیریم. از گل‌های سفید هم دسته گل می‌سازم، گیاه‌های برگ نقره‌ای را به خاطر مرده‌ها میان آنها می‌تابیم، و کارت اسمم را با اندوه از سرگ شبان، و همدردی با زن ارباب‌ران به دسته گل نصب می‌کنم و کنار بستر زنان رو به مرگ می‌نشینم که آخرین هراس و وحشت خود را زیر لب زمزمه می‌کنند، دو دست سرا در چنگ می‌گیرند. به اتاق‌هایی رفت و آمد می‌کنم که جز برای من که به این وضع به دنیا آمده‌ام و از کودکی با حیاط مزرعه و توده پهن و مرغ‌های سرگردان، و مادرم که فقط دو اتاق داشت و فرزندانش در آنها بزرگ می‌شدند عادت کرده‌ام، غیر قابل تحمل هستند. پنجره‌ها را دیده‌ام که از زیادی گرما می‌جنبیده‌اند، بوی چاهک فراوان به مشام رسیده است.

اکنون که قیچی به دست میان گل‌هایم ایستاده‌ام، می‌پرسم، سایه بدبختی از کجا ممکن است به درون آید؟ چه لطمه‌ای می‌تواند زندگی مرا که با زحمت جمع آمده و بی‌امان فشرده شده است بگسلد؟ با اینهمه گاه به گاه از خوشبختی طبعی، و سیوه‌داری و بچه‌ها که پارو‌ها و تفنگ‌ها و جمجمه‌ها و کتاب‌هایی را که جایزه گرفته‌اند و دیگر غنیمت‌های شکار در خانه می‌پراگندند، خسته می‌شوم. از تنم خسته شده‌ام. از کاردانی و کوشش و زرنگی خودم، از راه‌های بی‌بندوبار مادری که کودکان خود را حراست می‌کنند، زیر چشمان حسودش بر سر یک سیز دراز فرزندان خود را، که همواره سال خود او هستند جمع می‌کنند، خسته شده‌ام.

وقتی که بهار فرا می‌رسد، اما، سرد و باران‌ریز و با گل‌های زرد که ناگهان می‌شکفند — آن وقت است که چون به گوشت زیر حفاظ آبی نگاه می‌کنم و پا کت‌های سنگین نقره‌ای چای و مویز را فشار می‌دهم، یادم می‌آید که آفتاب چگونه طلوع می‌کرد، و پرستوها ضمن پرواز با چمن مماس می‌شدند، و پرواز وقتی بچه بودیم جمله‌هایی می‌ساخت، و برگ‌ها بالای سرما می‌لرزیدند. چندلا و خیلی سبک، و آبی آسمان را می‌گسستند. و نورهای سرگردان را روی ریشه‌های خشکیده درخت‌های سرخدار که من بر آنها نشسته می‌گریستم، می‌پراگندند. کبوتر به هوا برخاست. من از جا جستم و دنبال القاطی دویدم که خود را مثل ریسمانی که از بالون آویخته تاب می‌خورد، بالا و بالاتر، از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌کشیدند و می‌گریختند. آنگاه مثل کاسه ترک برداشته، حال ثابت صبح من شکست، و من کپسه‌های آرد را زمین گذاشتم و به فکر افتادم که زندگی دور من، مثل شیشه دورنی، محسوس ایستاده است.

قیچی به دست گرفته گل‌های خطمی را می‌چینم، من که بهال‌وه‌دون می‌رفتم و روی میوه‌های پوسیده کاج قدم می‌گذاردم و بانو را می‌دیدم که می‌نوشت و باغبانها را با جاروبهای بلندشان. نفس زنان باز می‌دویدیم مبادا ما را با تیر بزنند و مثل قاقم به دیوار بکوبند. اما حالا کارم اندازه‌گیری و تهیه کنسرو است. شبها روی صندلی دسته‌دار می‌نشینم و بازویم را به طرف دوختنیم دراز می‌کنم، صدای خرخر شوهرم را می‌شنوم و وقتی روشنایی اتومبیلی که از زیر خانه ما می‌گذرد پنجره را خیره می‌کند و من امواج زندگی خود را احساس می‌کنم که پرتاب می‌شوند و گرد من که ریشه به زمین دوانده‌ام درهم می‌شکنند، و صدای فریاد می‌شنوم و زندگی دیگران را می‌بینم که به گونه‌کاه گرد پایه پل می‌چرخد در حالی که من سوزنم را فرو می‌کنم و بیرون می‌کشم و نخ را از چلوار می‌گذرانم.

گاهی به فکر پرسپوال می‌افتم که مرا دوست داشت. در هند سواراسب شده بود که افتاد. گاه به فکر رودا می‌افتم. در دل شب فریادهای ناآرام مرا از خواب برمی‌انگیزانند. اما بیشتر وقتها با پسرانم با حال خرسندی قدم می‌زنم. گل‌برگهای خشکیده را از بوته‌های گل خطمی می‌کنم. تاحدی خپله شده‌ام، پیش از وقت موهایم خاکستری شده، اما چشمان روشن و یادام‌شکلی دارم، و در مزارع خودم راه می‌روم.»

جینی گفت: «اینجا ایستاده‌ام، در ایستگاه راه‌آهن زیرزمینی که هرچیز مطلوبی در آن برخورد می‌کند — ایستگاه جنوب پیکادیلی، قطار شمال پیکادیلی، ریجنت استریت و هی‌مارکت. یک لحظه زیر پیاده‌رو در قلب لندن می‌ایستم چرخهای بی‌شمار و پاهای متحرک درست بالای سرم فشار می‌آورند. خیابانهای بزرگ تمدن در اینجا به هم می‌رسند و به این طرف و آن طرف می‌روند. من در قلب زندگی هستم. اما نگاه کن — آن تن من است که در آن آینه دیده می‌شود. چقدر تنها، چه افسرده، چه پیر! دیگر جوان نیستم. دیگر جزئی از دسته نیستم. هزاران هزار تن با نزولی وحشت‌آور از آن پله‌ها نازل می‌شوند. چرخهای بزرگ به روشی نابخشودنی می‌چرخند و ایشانرا به پایین می‌رانند. هزاران هزار تن مرده‌اند. پرسپوال هم مرد. من هنوز در حرکتیم. هنوز زنده‌ام. اما کیست که به‌اشاره من بیاید؟

حیوان کوچولویی که منم، بهلوه‌ایم را تو می‌کشم و بیرون می‌دهم. از ترس، و اینجا با قلب تپان و تن لرزان ایستاده‌ام. اما هراس نخواهم داشت. تازیانه را به بهلوه‌ایم فرود خواهم آورد. حیوان کوچک نالانی نیستم که به طرف سایه بگریزم. فقط یک لحظه به هراس افتادم، وقتی چشمم به خودم

اقتاد پیش از آنکه خودم را آماده کنم همانطور که همیشه خودم را برای دیدن ریخت خودم آماده می‌کنم. راست است؛ جوان نیستم خیلی زود بازویم را بیهوده بالا می‌برم و شال‌گردنم کنارم می‌افتد بی‌آنکه علامت داده باشم. شب صدای آه ناگهانی را نخواهم شنید و از میان تاریکی آمدن کسی را حس نخواهم کرد. در تونل‌های تاریک تصویر کسی روی شیشه پنجره نخواهد افتاد. توی صورتها نگاه خواهم کرد، و می‌بینم که دنبال صورت دیگری می‌گردند. اعتراف می‌کنم که یک لحظه پایین آمدن بی‌صدای بدنهای راست ایستاده از پله‌های گردان مثل سقوط لشکر سردگان، دست‌بسته و موحش، به‌طرف پایین و چرخش موتورهای بزرگ که بی‌رحمانه ما را به‌پیش می‌رانند، همه ما را، به‌طرف جلو هل می‌دهند، مرا به‌هراس افکند و وادارم کرد دنبال پناه بدم.

اما اکنون سوگند می‌خورم با صبر و حوصله در مقابل شیشه آن کارهای مقدساتی را که مرا مجهز می‌کنند انجام بدهم و دیگر نترسم. فکر اتومبیل‌های عالی را به‌رنگهای قرمز و زرد می‌کنم، که با رعایت وقت و نوبت، متوقف می‌شوند و از لو به حرکت درمی‌آیند. فکر اتومبیل‌های قشنگ و قوی را می‌کنم که اکنون به‌سرعت پیاده‌رو حرکت می‌کنند و لحظه بعد به‌سرعت تیرپیش می‌روند، فکر مردها را می‌کنم، فکر زن‌ها را، مجهز، آماده، که به‌پیش می‌رانند. این دسته فاتح است، این ارتش پیروزی است با علمها و عقابهای برنجی و سربازی که با برگهای غار که در جنگ به‌دست آمده زینت شده‌اند. اینها از وحشیهای لنگ بسته و زنهایی که مویشان نمناک است، پستانهای بلندشان آویخته است، و بچه‌ها پستانهای بلندشان را می‌کشند، بهترند. این خیابانهای سرتاسری پهن - جنوب پیکادیلی، شمال پیکادیلی، ریجنت استریت و هی - مارکت - راههای شن‌پاشیده پیروزی هستند که از جنگل می‌گذرند. من نیز، با کفشهای کوچک چرمیم، با دستمالی که گاز نازکی است، ولبهای قرمز کرده و ابروهایم که خط نازکی با مداد روی آنها کشیده‌ام، همراه دسته به‌سوی پیروزی گام برمی‌دارم.

بین چه جور، حتی در زیرزمین لباسهایشانرا با درخشش دائم جلوه می‌دهند. نمی‌گذارند که حتی زمین کرم‌دار و نمناک بماند. لباسهای گاز و ابریشمین درجبه‌های شیشه‌ای چراغدار قرار دارند، و زیر جامه‌ها با هزاران بخیه ریز پرودری دوزی لطیف دیده می‌شوند. ارغوانی، سبز، بنفش، لباسها را به‌همه رنگ‌ها آغشته‌اند. فکر می‌کنم چه جور نظم می‌دهند، پهن می‌کنند، نرم می‌کنند، در رنگ فرو می‌برند، و با ترکاندن صخره‌ها تونل می‌زنند. بالاکش‌ها بالا و پایین می‌روند، قطارهای راه‌آهن متوقف می‌شوند، قطارها

با نظم و ترتیب اسواج دریا به حرکت درمی آیند. این چیزی است که مرا موافق کرده. من زاده این جهانم، دنبال علمهای آن می روم. وقتی که اینها چنین شکوهمند، ماجراجو، دلدار و کنجکاو هستند و آنقدر در میان جنبش و کوشش خود نبرد دارند که درنگ کنند و با دستی آزاد روی دیوار بذله ای بنویسند، من چطور می توانم دنبال پناه بدم. پس به صورتم پودر می زنم و لبهایم را سرخ می کنم. گوشه ابروهایم را از معمول تیزتر می کنم. به سطح خیابان بالا می روم، و با دیگران در پیکادیلی سیرکس راست می ایستم. با حرکتی تند به یک تاکسی علامت می دهم که راننده آن با چابکی غیر قابل وصفی درک خود را از علامت دادن من می فهماند. چون من هنوز اشتیاق برمی انگیزم، هنوز خم شدن سردها را در کوچه مثل دولا شدن بی صدای ذرت وقتی باد سبک می وزد و آنرا سرخ می کند، حس می کنم.

با اتوبیل به خانه خودم می روم. گلدانها را با گلهای مسرفانه، زیباتر از زیبا و بسیارگران پر می کنم که در دسته های بزرگ خم می شوند. یک صندلی را آنجا می گذارم، یک صندلی را اینجا. سیگارها و لیوانها را آماده می گذارم، و یک کتاب هنوز نخوانده را با پوشش ذوق آور، مبادا برنارد بیاید، یا نویل یا لویز. اما شاید برنارد یا لویز یا نویل نباشد، بلکه مرد جدیدی باشد، مرد ناشناسی باشد، کسی باشد که من روی پله ها از کنارش رد شده ام و درست در لحظه رد شدن برگشته باشم و گفته باشم 'بیا'. امروز بعداز ظهر خواهد آمد، کسی که من نمی شناسمش، کسی که جدید باشد. بگذار لشکر خاموش مردگان پایین بروند. من به پیش می روم.

نویل گفت: «دیگر احتیاجی به اتاق، یا دیوار یا نور آتش ندارم. دیگر جوان نیستم. از برابر خانه جینی می گذرم بی آنکه احساس رشک کنم، و به مرد جوانی که اندکی عصبی گره کراواتش را روی پله در مرتب می کند لبخند می زنم. بگذار مرد جوان خوش لباس زنگ بزند، جینی را بگوید. من اگر بخوامش مال من است، اگر نخواهم، از برابر خانه اش رد می شوم. آن احساس خوردگی دیگر برشی ندارد — رشک و وسوسه و تلخکامی پاک شده اند. شادکامی مان هم از دست رفته. وقتی جوان بودیم هر جا بود می نشستیم، روی نیمکت های برهنه در تالارهای بادگیر که درعای آنها مرتب به هم می خوردند. نیم برهنه دنبال هم می دویدیم مثل پسرهای روی عرشه کشتی که با شیلنگ همدیگر را خیس می کنند. اکنون می توانم سوگند بخورم که از مردمی که انبوه در انتهای کار روزانه از قطار زیرزمینی بیرون می ریزند، همزمان، بسی تمیز و به حساب نیامده، خوشم می آید. میوه خود را چیده ام. بی حب و بغض

نگاه می‌کنم.

هر چه باشد ما مسؤول نیستیم. ما قاضی نیستیم. دعوت نشده‌ایم که دوست و آشنای خود را با انگشت شکن و کندوزنجیر شکنجه بدهیم؛ کسی ما را دعوت نکرده که از منبر بالا برویم و بعد از ظهر روزهای یکشنبه که آفتاب هم نیست پند و اندرزشان بدهیم. خیلی بهتر است که به یک گل سرخ نگاه کنیم، یا شکسپیر بخوانیم، همینطور که من اینجا در خیابان شافتربری می‌خوانم. این آدمی است که خلل است، این آدم بدکار است، اینهم کلثویاترا که در زورقش آتش گرفته در اتومبیل می‌آید. اینها هم قیافه‌های محکومان هستند، سردهای بی‌دماغ کنار دیوار حیاط پلیس، که پا بر آتش ایستاده‌اند و زوزه می‌کشند. این شعر است ولو آنرا نگوئیم و ننویسیم. رلی را که بر عهده گرفته‌اند بی‌کم و کاست بازی می‌کنند، و تقریباً پیش از آن که دهان باز کنند من می‌دانم چه می‌خواهند بگویند، و در انتظار آن لحظه خداداد می‌مانم که کلمه‌ای را بر زبان می‌آورند که حتماً نوشته شده است. اگر همین به خاطر این نمایش هم بود، می‌توانستم تا ابد در خیابان شافتربری راه بروم.

آنگاه از کوچه می‌روم و به اتاقی می‌روم؛ مردمی دارند حرف می‌زنند، یا زحمت حرف زدن به خود نمی‌دهند. آن مرد می‌گوید و آن زن می‌گوید، کس دیگری می‌گوید، هر چیزی آنقدر به کرات گفته شده که اکنون یک کلمه کافی است که تمامی سنگینی را بردارد. مجادله، خنده، گله‌های قدیم — توی هوا پخش می‌شوند و هوا را قطور می‌کنند — کتابی را برمی‌دارم و نصف صفحه هر چه باشد می‌خوانم. هنوز لوله قوری را بند نزده‌اند. دختر بچه، در لباس مادرش می‌رقصد.

اما آنوقت رودا، یا شاید هم لویز، یک روح روزه‌دار و مضطرب، از میان اتاق می‌گذرد و باز بیرون می‌رود. طرخی برای نمایش می‌خواهند — ها؟ دلیل می‌خواهند؟ این صحنه معمولی برایشان کافی نیست. کافی نیست که صبر کنند تا آن چیز گفته شود، چنانکه گویی نوشته بوده. جمله را ببینند که گل سرلش را درست آنجا که باید می‌گذارد، و آدم می‌سازد؛ ناگهان گروهی را به طور نامشخصی پشت به آسمان دیدن. اما یا اینهمه اگر خواستار خشونت باشند، من مرگ و آدمکشی و خودکشی همه را در یک اتاق دیده‌ام. یکی داخل می‌شود، یکی بیرون می‌رود. از روی پلکان صدای گریه می‌آید. من صدای نخ را که بریده و گره کور زده شده و بخیه زدن آرام روی کتان را که روی زانوان یک زن همچنان ادامه می‌یافته شنیده‌ام. چرا، مثل لویز، دنبال دلیل بگردیم، یا مثل رودا به کشتزار دوری پرواز کنیم و برگهای خار را از هم باز کنیم

و دنبال مجسمه بگردیم؟ می‌گویند باید بالها را به توفان کویید به این اعتقاد که آن سوی این پریشانی آفتاب می‌درخشد؛ آفتاب لخت در آبیگره‌هایی می‌افتد که گردش آن بید کاشته‌اند. (اینجا وسط زمستان است. گداها کبریتها را با انگشتهای بادزده عرضه می‌کنند.) می‌گویند حقیقت آنجا به کمال یافته می‌شود. و فضیلت که اینجا در بن‌بست‌ها اندک‌تر و فری دارد، آنجا به کمال به دست می‌آید. رودا با گردن دراز کرده و چشمان ناپینای متعصب خود از برابر ما می‌پرد. لوبز، که اکنون چنان شکمدار شده، میان بامهای آساکس کرده اتفاق زیربام، کنار پنجره می‌رود و به دنبال جایی می‌گردد که رودا از نظر محو شده، اما ناگزیر است در دفتر خود میان ماشینهای تحریر و تلفن بنشیند و ترتیب همه چیز را برای راهنمایی ما و نیرو دادن به ما، و اصلاح جهانی زاده نشده، بدهد.

اما اکنون در این اتاق، که من بی‌آنکه در بزنم وارد آن شده‌ام، چیزهایی می‌گویند که گویی قبلاً بر کاغذ نوشته شده‌اند. کنار جاکتابی می‌روم. اگر دلم بخواهد لیم صفحه‌ای از هر کتابی می‌خوانم. حاجتی به حرف زدن ندارم. اما گوش می‌دهم. به نحوی شگفتی‌انگیز گوش به‌زنگم. شک نیست که کسی نمی‌تواند این شعر را به کوشش خاص بخواند. صفحه غالباً فرسوده و لکه‌گل دارد. و بعضی جاها پاره شده و با برگهای رنگ‌رفته به هم چسبیده شده، و قطعات شاه‌پسند یا شمعدانی در آن است. برای خواندن این شعر شخص باید ده هزار چشم داشته باشد، مثل یکی از آن چراغها که نیمه‌شب قطعات آب شتابان را در اتلانتيک روشن می‌کنند، در حالی که شاید فقط افشان یک‌خس سطح آب را می‌درد، یا ناگهان اسواج دهان باز می‌کنند و غولی سینه‌خیز جلو می‌آید. شخص باید بدآمدنهای درونی و حسادتها را کنار بگذارد و به میان نرود. باید صبر داشته باشد و توجه بی‌انتها، و بگذارد صدای خفیف نیز، خواه از پای لطیف عنکبوت بر برگ‌گل باشد خواه قهقهه آب در ناودان بی‌اثری، گشوده شود. هیچ چیز را نباید از ترس یا وحشت رد کرد. آن شاعر که شعر این صفحه را گفته (آنچه ضمن حرف زدن مردم می‌خوانم) واپس کشیده. هیچ نقطه‌گذاری به کار نبرده. طمبول مصراعها طبق قرارداد نیست. تعداد زیادی از شعرهایش صرفاً پرت و پلاست. شخص باید شکاک باشد، اما همینکه در باز شد شک را به باد بدهد و علی‌الاطلاق بپذیرد. برخی وقتها هم باید گریه کند، و همینطور بیرحمانه با قطعه تیغ دوده و تنه و جمع شدن دوائر افزایش سن را از درخت جدا کند. و به این ترتیب (در حالی که ایشان حرف می‌زنند) تور خود را عمیقتر و عمیقتر بیندازیم و آرام آنچه را او (آن مرد) گفت و او (آن زن) گفت بالا بکشیم و به سطح بیاوریم و شعر بگوییم.

اکنون به حرف زدن ایشان گوش فرا داده بودم. تنها هستم. می توانستم با همین قانع باشم که سوختن آتش را تا ابد تماشا کنم. مثل گنبد، مثل کویر، اکنون یک شاخه مشتعل هیزم ظاهر چوب بست پیدا می کند، یا چاله، یا دره خوشی! اکنون به صورت ساری درآمده که با فلسهای سفید به رنگ ارغوانی چنبر زده است. میوه روی پرده زیر منقار طوطی آماس می کند. آتش هورا می کشد، و به گونه وزوزپشه ها در میانه جنگل می غرد. آتش اینجا وزوز می کند، در حالی که آنجا شاخه ها هوا را می کوبند، و اینکه درختی مثل هرای تیراندازی می افتد. اینها صداهای یک شب لندن هستند. آنگاه من آن یک صدا را می شنوم که انتظارش را دارم. صدا بالا و بالاتر می آید، نزدیک می شود، درنگ می کند بیرون در من می ایستد. من فریاد می زنم «بیاتو! کنار من بنشین. لب صندلی بنشین.» و گرفتار هذیان و خیالبافی قدیم، فریاد می زنم «بیا جلوتر، جلوتر.»

لویز گفت: «از اداره برمی گردم، کتم را اینجا آویزان می کنم، عصایم را اینجا می گذارم — خوشم می آید در خیال به خودم بقبولانم که ریشلیو با همچو عصایی راه می رفته. بدین ترتیب خودم را از قدرت مقام جدا می کنم. کنار یک میز افتاده دست راست یک مدیر کل نشسته بودم. نقشه های تعهدات به توفیق انجامیده ما بر دیوار روی میز ما هستند. با کشتی های خود دریاها را به هم پیوسته ایم. کره زمین در خطوط کشتیرانی ما گرفتار است. من بسیار محترم هستم. همه بانوان جوان در اداره به ورود من سلام می کنند. هر کجا که بخواهم غذا می خورم و بدون غرور می توانم فرض کنم که به زودی خانه ای در ساری می خرم، بادو اتومبیل، یک گرمخانه و چند نوع کمیاب خربزه. اما فعلا هنوز باز می گردم، به همین اتاق زیربام باز می گردم، کلاهم را آویزان می کنم و در تنهایی آن کوشش شگفت را از سر می گیرم که از وقتی شست بر در چوب کاج نقش دار استاد کویدم معمولم بوده است.

کتاب کوچکی را باز می کنم. یک شعر می خوانم. یک شعر کافی است.

ای باد باختری...

ای باد باختری، تو با سبز چوب ماهون و میچ پیچ ها و افسوس، با نخالگی معشوقه من، آن بازیگر کوچولو، که هرگز نتوانسته انگلیسی را درست حرف بزند، دشمنی داری -

ای باد باختری، چه هنگام خواهی وزید...

رودا با تفرقه شدید خیال، با چشمهای به رنگ گوشت حلزونش که چیزهایی که می بیند نمی بیند. تراء، ای باد باختری، نابود نمی کند، خواه نیمه -

شب بیاید که ستاره‌ها می‌درخشند خواه در ییروح‌ترین ساعت لیروز. کنار پنجره می‌ایستد و به‌لوله‌های بخاری و پنجره‌های شکسته خانه‌های مردم فقیر نگاه می‌کند.

ای باد باختری، چه هنگام خواهی وزید...

باری که بر دوش می‌کشم و کار دشواری که تعهد می‌کنم همواره از کار مردم دیگر بزرگتر بوده است. هر می بر دوشهای من نهاده شده است. کوشیده‌ام کاری شگرف انجام دهم. اسبهای خشن، بی‌لظم و بدخواه را رانده‌ام. با لهجه استرالیاییم در غذاخوریها نشسته‌ام و کوشیده‌ام دفتردارها را وادار به پذیرفتن خودم کنم، با وجود این هرگز اعتقادات محکم و قطعی خودم و ناهاهنکیها و نادلخوریهایی را که باید اصلاح شوند از یاد نبرده‌ام. بچه که بودم خواب رود نیل را می‌دیدم، دلم نمی‌خواست بیدار شوم، با وجود این مشتم را به درکاج نقش‌دار کوییدم. باز هم خوشتر می‌بود اگر بدون سرنوشت به دنیا آمده بودم، مثل سوزان، مثل پرسیوال، که خیلی می‌پسندم.

ای باد باختری، چه هنگام خواهی وزید،

تا باران کوچک بتواند پایین بیارد؟

زندگی برای من ابری وحشتناک بوده است. مثل مکنده بزرگ، دهان سیرناشدنی. پر خوار و چسبنده هستم. کوشیده‌ام از تن زنده هسته‌ای که در دل آن است بیرون بکشم. اندکی با خوشبختی طبیعی آشنا شده‌ام، هر چند معشوقه‌ام را به این منظور انتخاب کردم که با لهجه محلی لندنیش احساس آمودگی به من بدهد. اما تنها کاری که کرده این بوده که زیرپوشهای آلوده‌اش را به کف اتاق ریخته. و مستخدمه روز کار ساختمان و پسر بچه‌های پادو مغازه‌ها روزی چند بار دنبال من صدا کرده‌اند، و راه رفتن عصا قورت داده و غرور آیز مرا ریختند کرده‌اند.

ای باد باختری، چه هنگام خواهی وزید،

تا باران کوچک بتواند پایین بیارد؟

سرنوشت من چه بوده، آن هرم نوک تیز که همه این سالها به دنده‌های من فشار آورده؟ همین که رودخانه نیل و زنهایی که ظرف آب برسر داشتند به یاد دارم؛ احساس می‌کنم که تابستانهای طولانی و زمستانهای دراز که ذرت را دبیده‌اند وجوبها را منجمد کرده‌اند به درون و بیرون بافته شده‌ام. من یک موجود مجرد و گذرا نیستم. زندگی من درخشش روشن یک لحظه مثل درخشش روی الماس نیست. زیرزمین با پیچ و خم حرکت می‌کنم، چنانکه گویی زندانبانی چراغ به دست از زندانی به زندان دیگر می‌رود. سرنوشت من همین

بوده که من باید به یاد بیاورم و به هم بیافم؛ باید نخهای بیشار، نازک و کلفت و گسیخته را، دوام و بقای تاریخ طویلان، روزهای مختلف و آشفته خودمان را در یک ریسمان بیافم. این باسها یا کلاهک‌های دودکش، با ورقه‌های ورآمده شیروانی، با گریه‌های پاورچین، و دریچه‌های اتاقهای زیر بام، درهم شکسته و دوده‌پوش شده‌اند. من راهم را از روی شیشه‌های شکسته، از میان سفالهای تاول‌زده می‌جویم، فقط چهره‌های گرسنگی کشیده و بدخواه می‌بینم.

«فرض می‌کنیم از این همه برای خودم دلیل بتراشم — یک شعر بر روی یک صفحه، و بعد بمیرم. یقین داشته باشید که چنان کاری بدون رضایت نخواهد بود. پرسووال سرد. رودا مرا گذاشت و رفت. اما من زنده می‌مانم تا لاغر و پژمرده، با عصای سرطلا بیم، راهم را بگویم و در طول پیاده‌روهای شهر پیش بروم. شاید هرگز نمیرم، هرگز آن تداوم و ماندگاری را هم به دست نیاورم.

ای باد باختری، چه هنگام خواهی وزید،

تا باران کوچک بتواند پایین بیارد؟

پرسووال با برگهای سبز گل می‌کرد و با همه شاخه‌هایش که هنوز در باد تابستانی نفس می‌کشیدند به خاک سپرده شد. رودا، که وقتی دیگران صحبت می‌کردند در سکوت با او شریک بودم، رودا که وقتی ربه اسبان جمع می‌آمد و با نفلم و پشتهای قشو کشیده بر چمنزارهای سبز چهار نعل می‌تاخت، خود را عقب می‌کشید و کنار می‌رفت، اکنون مثل حرارت صحرای رفته است. وقتی آفتاب باسهای شهر را تاول‌دار می‌کند یاد رودا می‌افتم؛ وقتی برگهای خشک بر زمین می‌افتد، وقتی مرده‌های پیر با چوبهای نوک‌دار می‌آیند و تکه‌های کوچک کاغذ را سوراخ می‌کنند همانطور که رودا را سوراخ می‌کردیم —

ای باد باختری، چه هنگام خواهی وزید،

تا باران کوچک بتواند پایین بیارد؟

خدا را، کاش عشق من در آغوشم بود،

و من باز در بسترم!

اکنون به سر کتابم می‌روم، باز به کوشش‌هایم می‌آورم.

رودا گفت: «آه، ای زندگی، چقدر از تو وحشت داشتم، آه، ای نوع بشر، چه اندازه از تو نفرت داشتم. چقدر سقلمه زدید، چقدر راهم را بریدید، چقدر در خیابان اکسفرده وحشت‌آور بوده‌اید، چقدر وقتی در قطار زیرزمینی روبروی هم می‌نشستید و خیره می‌نگریستید دون و بیشرف بودید. اکنون که از این کوه بالا می‌روم، و از نوک آن افریقا را می‌بینم، دهنم با قطعات بسته در کاغذ زرد و چهره‌های شما چاپ شده، شما مرا لکه‌دار و فاسد کردید. وقتی بیرون باجه‌ها

به خط می ایستادید تا بلیط بخرید، چه بوی بدی هم می دادید، همه تان لباسهای خاکستری و قهوه‌ای می پوشیدید، حتی یک بر آبی هم به کلاهی سنجاق نشده بود. هیچکدامتان جرأت آنرا نداشتید که چیزی باشید و چیز دیگر نباشید. برای گذراندن و به پایان رساندن یک روز چقدر به گداختن روح نیاز داشتید، چقدر دروغ می گفتید، چقدر تعظیم می کردید، دستمال می کشیدید. چابک بیانی می کردید و خدمت ابراز می داشتید. چه جور سرا در یک نقطه، به یک صندلی، یک ساعت به زنجیر می بستید و خودتان روی می نشستید. چه جور پاره‌های سفید را که میان ساعت تا ساعت قرار دارند از من ربودید و در دستان مالیدید تا گلوله‌های پلید شدند و بادستهای چرب خود آنها را به سبد باطله پرتاب کردید. با اینهمه زندگی من همانجا بود.

اما من تسلیم شده بودم. پوزخندها و خمیازه‌ها با دست من پوشانده می شدند. به نشانه غضب به کوچه نرفتم تا بطری را در جوی پیاده رو بشکنم. در حالی که از تب غیرت می لرزیدم، تظاهر می کردم که هیچ به شگفتی نیامده‌ام. هر کار که شما می کردید، من می کردم. اگر سوزان و جینی جورابهایشان را این طور بالا می کشیدند، من هم جورابم را همین طور بالا می کشیدم. زندگی چنان موحش بود که من پله پله سقوط کردم. زندگی را از خلال این بین؛ زندگی را از خلال آن بین؛ برگهای گل سرخ آنجا باشند، برگهای مو آنجا باشند — همه کوچه را زیر پا می گذاشتم. کرچه اسکفرد، پیکادیلی سیرکس، باخیرگی و چینهای مغزم، با برگ مو و برگ گل سرخ. کیوسکها هم بودند، وقتی مدرسه تعطیل می شد در دالان می ایستادم. دزد کسی می رفتم و برچسبها را می خواندم و خواب نامها و چهره‌ها را می دیدم. هاروگیت، شاید ادینبورو، شاید، در جایی دختری که نامش را فراموش کرده‌ام بر پیاده رو ایستاده بود، افتخار طلایی بر سرش ریخته بود. اما همین یک نام بود. لویس را ترک کردم، از بغل رفتن و بوسیدن می ترسیدم. با پارچه‌های پشمین با پوششها، کوشیده‌ام تیغه سره‌ای را بپوشانم. به روز التماس کرده‌ام که شب شود. آرزو کرده‌ام قفسه کوچک بشود، احساس کنم که تخت نرم شده، معلق در هوا شناور شوم، درختها را درازتر رؤیت کنم، چهره‌ها را درازتر بینم، ساحل سبز بر کنار مرداب و دوسایه آدم که یکدیگر را بدرود می گویند. الفاظ را میان یادزن می انداختم، همانطور که تخم پاش وقتی زمین لغت است روی مزارع شخم زده می اندازد. همیشه دلم می خواست شب را درازتر کنم و با خوابها که می دیدم رتر و پرترش کنم.

آنوقت در یک تالار، شاخه‌های موزیک را از هم جدا کردم و خانه‌ای

را که با هم ساخته ایم دیدم؛ مربع بر مستطیل قرار گرفته بود. وقتی پرسیدم
مرد، در اتوبوس به شانه این و آن می خوردم، و به خودم می گفتم 'خانه ای که
شامل همه چیز هست'؛ با وجود این به گریه و فغان رفتم. برکنار رودخانه راه می رفتم،
و دعا می کردم بر کناره دنیا جایی که هیچ گل و گیاهی نباشد و فقط درگوشه و
کنار یک ستون سمری به چشم بخورد، مثل رعد تا ابد بفرم. دسته گلم را در
موج که می پراگند افگندم. گفتم 'مرا در خود هضم کن، تا دورترین جاها با خود
ببر'. موج در هم شکسته، دسته گل پژمرده است. حالا کمتر یاد پرسیدم می افتم.
اکنون از این تپه اسپانیا بالا می روم، و فرض می کنم پشت این قاطر
بستر من است و من به حال مرگ افتاده ام. میان من در این لحظه و اعماق
لایتناهی تنها یک ملحفه نازک واقع شده. گلوله های توی تشک زیرین نرم
می شوند. تکان تند می خوریم و به بالا پرت می شویم — تکان تند می خوریم و
پیش می رویم. راه من رو به بالا و بالا بوده به طرف یک درخت تنها افتاده با
آبگیری در کنار آن در نوک تپه. آبهای زیبایی را به هنگام غروب وقتی تپه ها
مثل بال پرندگان که تاه می خورد خود را به هم می کشند، برش برش کرده ام.
گاهی می خک سرخ چیده ام، و گاهی تارهای کاه را بر چیده ام. تنها بر صخره فرو
نشسته ام و استخوان کهنه ای را با انگشت لیس کرده ام و اندیشیده ام. وقتی باد
از جاروب کردن این جای بلند بازمی ماند کاش هیچ چیز جز مشتی غبار به جا
نمانده باشد.

قاطر سکندری می خورد و بالا و پیش می رود. خط رأس تپه مثل مه بلندی
می شود، ولی از نوک تپه افریقا را خواهم دید. اکنون بستر از زیر من در
می رود. ملحفه ها که بالک های زرد سوزا خ شده اند مرا را می کنند تا بیفتم.
زن خوب با چهره ای مثل اسب سفید در آن سوی تخت حرکتی به وداع می کند
و برمی گردد که برود. پس چه کسی با من می آید؟ فقط گلها، گل های مهتابی -
رنگ خار. این گلها را روی هم پشته کردم و دسته گل درست کردم و دادم به -
او، به که دادم؟ اکنون بر تیغه تپه روانه ایم. زیر ما روشنی دسته آزاد ساهی
دیده می شود. صخره ها از نظر محو می شوند. زیر پای ما امواج پیشمارگاه کوچک
و گاه به رنگ خاکستری پیش می آیند و پس می روند و پراکنده می شوند. به
هیچ چیز دست نمی زنم. هیچ چیز نمی بینم. ممکن است فرو برویم و روی امواج
قرار بگیریم. دریا در گوشه های من خواهد کوفت. گلبرگ های سفید با آب دریا تیره
خواهند شد. لحظه ای بر آب شناور خواهند ماند و بعد فرو خواهند رفت. امواج
مرا خواهند غلتاند و به زیر خواهند کشید. همه چیز به صورت رگباری شگرف
فرو می ریزد و سرا حل می کند.

اما آن درخت شاخه‌های پرتیغی دارد، آن هم خط پدیدار بام یک کلبه است. آن شکل‌های بادکنکی که زرد و سرخ رنگ شده‌اند صورتند. پایم را بر زمین می‌گذارم و چست و چابک قدم برمی‌دارم و بادستم به در سفت و سخت یک مسافرخانه اسپانیایی فشار می‌آورم. «

خورشید فرو می‌نشست. سنگ يك پاره‌ی روز ترك برداشته بود و نور از میان شکاف‌های آن می‌ریخت. سرخ و طلایی از میان خیزابها، به شکل تیرهای تیز ترك، پره‌های تارکی بیرون می‌زد. شعاع‌های نور کج و راست برق می‌زد و هر زمی رفت، مثل علایمی که از جزیره‌های فرونشسته فرستاده شود، یا تیرهایی که پسران شرم باخته خندان از میان درختان غار پرتاب کنند. اما خیزابها، همچنان که به ساحل نزدیک می‌شدند، روشنیشان ربوده می‌شد، و به يك ضرب طویل، مثل سقوط دیوار، دیواری از سنگ کبود، که هیچ برش نوری آنرا سوراخ نکرده باشد، می‌افتادند.

تیمی برخاست؛ لرزش میان برگ‌ها دوید و برگ‌ها که بدین گونه به جنبش درآمده بودند، فشردگی بخور رنگشان زائل شد و به تدریج که درخت توده خود را به حرکت در آورد و مکانی خورد و هم شکلی گنبد مانند خود را از خود افکند، کبود و سفید شدند. قوس بلندترین شاخه راست نشست، پلک‌ها را برهم زد و برخاست و بی بال زدن در هوا پیش رفت و بالا و بالا تر کشید. آبچلیك وحشی در می‌دایها بانگ می‌زد، سرمی‌دزدید، گرد می‌گشت و در تنهایی دوردست باز بانگ می‌زد. دود قطارها و دود کشتی‌ها کش می‌آمد و از هم می‌درید و جزئی از آسمان پشمینی می‌شد که بر فراز دریا و کشتزارها آویخته بود.

اکنون زرت را بریده بودند، اکنون فقط ته‌ساقه تیزی از آن همه وزیدن و موج زدن باقی مانده بود. بومی بزرگ آهسته از درخت سرخدار جدا شد و تابی خورد و گویی برنخی که فرو می‌رفت، تا بالای جنوبی رفت. بر فراز تپه‌ها سایه‌های آهسته در حرکت اکنون پهن می‌گسترده‌اند، و اينك، همچنانکه از بالا می‌گذشتند، درهم جمع می‌شدند. آبگیر بالادست مرداب سفید آرمیده بود. هیچ چهره خن‌پوشی به سراغ آن نهمانده بود، هیچ سمی آب را نمی‌پراگند، و هیچ پوزه داغی در آب نمی‌جوشید، پرنده‌ای برتر که خاکستری رنگ نشسته، منقارش را با آب سرد پر کرد و آب را فرو برد. هیچ صدای حاصل برداشتن یا صدای چرخ نمی‌آمد، اما صدای خوش ناگهانی باد به گوش می‌رسید که شراع‌هایش را از هوا می‌انداخت و بر نوک علفها می‌سود و می‌گذشت. يك پاره

استخوان بالکهای سوراخ باران خوردگی و سفیدی آفتاب دیدگی گوشه‌ای افتاده بود تا وقتی که به گونه ترک‌های که دریا صیقل داده باشد به درخشش درآمد. درخت که بهاران به رنگ روپاه سرخ سوخته دیده می‌شد و در نیمه تابستان برگهای درپوزه‌گرش را به جانب باد جنوب خمیده بود، اکنون همچون آهن سیاه می‌زد و به همان گونه برهنه شده بود.

خشکی چنان دور بود که دیگر هیچ بام‌براقی یا دریچه درخشانی دیده نمی‌شد. وزن شگرف زمین سایه گرفته آن قید و بندهای بی‌مایه و آن گونه حوانع پوست حلزون مانند را دربر گرفته بود. اکنون فقط سایه آبگونه ابر و کوبش باران، و یک نیزه تیز رو خورشید یا غوغای ناگهانی توفان باران بود. درختهای تک افتاده تپه‌های دور دست را مثل مناره نشان کرده بودند.

خورشید شامگاهان، که حرارتش کاهش یافته و نقطه سوزان شدت گرمای آن پخش شده بود، صندلیها و میزها را ملایمت به چشم می‌زد و لوزیهای قهوه‌ای و زرد در آنها نقش می‌انداخت. با خطوط سایه که بر آنها افتاده بود و زمستان پیشتر می‌نمود، گوئی رنگ، پس از تکان داده شدن، به یک سودو دیده بود. این کار بود و چنگال و لیوان، اما دراز شده و آماس کرده و بروزن افزوده. آینه که در حلقه‌ای از طلای خورشید قاب شده بود این صحنه را در خود به حرکت نگاه داشته بود، گویی در چشم آینه این صحنه ابدی بود.

در این مدت سایه‌ها بر روی ساحل درازتر شدند؛ سیاهی عمیقتر شد. بوته‌های جاروب که سیاه‌آهین بودند پایایی به رنگ سرمه‌ای تیره شدند. صخره‌ها سختی خود را رها کردند. آب که گرد قایق کهنه ایستاده بود چنان تیره شده بود که گویی صدفهای سیاه در آن فرو کرده بودند. کف جان گرفته اینجا و آنجا درخشش سفید مروارید گونی بر ماسه مه‌زده به جا می‌گذارد.

برنارد گفت: «همپتون کورت. همپتون کورت وعده‌گاه ماست. دود کشتهای قرمز را نگاه کن، باروی چهارگوش همپتون کورت. آهنگ صدایم، وقتی می‌گویم همپتون کورت دلیل آن است که عاقله مردی شده‌ام. ده یا پانزده سال پیش حتماً می‌گفتم همپتون کورت؟ با طنین استفهام — چه جور جایی است؟ دریاچه و راههای پرپیچ و خم هم دارد؟ یا نوعی اسید به دیدن چیزهای شگفتی‌انگیز؟ می‌گفتم، اینجا برای من چه اتفاقی می‌افتد؟ با چه کسی ملاقات می‌کنم؟ انا حالا می‌گویم همپتون کورت، همپتون کورت — این کلمات در فضایی که من با زحمت

زیاد با پنج شش پیام تلفنی و کارت پستال باز کرده ام زنگ ناقوس ماندی رابه صدا درمی آورند، پشت سرهم صداهای درهم پیچیده زنگ بلند می شود و تصویرها در ذهن من برپا می خیزند— بعد از ظهرهای تابستان، قایقها، بانوان پیر که دامن هایشان را بالا می گرفتند، یک سماور در زمستان، گل های نرگس در در فروردین — اینها از زیر آب به بالا می آیند و اکنون در هر صحنه ای روی هم سوارند.

آنجا، کنار در مسافر خانه، میعاد ما، همین حالا هم ایستاده اند — سوزان، لویز، رودا، جینی، نویل. به همین زودی با هم جمع شده اند. تا یک لحظه بعد که من هم به ایشان می پیوندم، ترتیب ایستادنمان به هم می خورد، نقش دیگری به خود می گیرد. آنچه اکنون رو به بطلان می رود، و صحنه پشت صحنه به وجود می آورد، از حرکت باز می ماند، مرزبان می آید. من از تحمل آن وضع اضطراری آکراه دارم. همین حالا که پنجاه قدم فاصله دارم، احساس می کنم که نظم وجود من تغییر کرده است. کشش مغناطیس جمع ایشان بر من اثر می گذارد. نزدیکتر می شوم. مرا نمی بینند. حالا رودا مرا می بیند، اما با وحشتی که از یک برخورد دارد، تظاهر می کند که من غریبه ام. اکنون نویل برمی گردد. ناگهان دستم را بالا می برم، به نویل سلام می دهم و فریاد می زنم 'من هم گلها را سیان غزل های شکسپیر خشکانده ام' و به جنبش درآمده ام. قایق کوچک من بی ثبات روی امواج بر هم خورده فشار آور بالا می جهد. برای جلوگیری از یک برخورد (باید یادداشت کنم) داروی همیشه مؤثری موجود نیست.

ناراحت هم هست، این پیوستن به لبه های تیز و لبوشیده؛ تنها به تدریج، همانطور که پس و پیش می شویم و به داخل مسافر خانه قدم می گذاریم، پالتوهایمان را می کنیم و کلاه هایمان را برمی داریم، که برخوردمان مطلوب می افتد. اکنون در ناهار خوری خالی و دراز که برپارک شرف است جمع می شویم. فضای سبزی است که هنوز به نحوی خیال انگیز با آفتاب رو به غروب روشن مانده به گونه ای که میله ای طلایی میان درختان انداخته — و می نشینیم.» نویل گفت: «اکنون که کنار هم نشسته ایم، در کنار این میز باریک، پیش از آنکه نخستین بروز عواطف فروکش کند، چه احساسی داریم؟ شرافتمندانه، بی رودربایستی و با صراحت، چگونه که در خور دوستان قدیم است که با اشکال با هم روبرو شده اند، اکنون نسبت به برخورد خودمان چه احساسی داریم؟ اندوه. در باز نخواهد شد، پرسووال نخواهد آمد. و ماباری بر دوش داریم. اکنون که همه ما به سنین نزدیک پنجاه رسیده ایم، بارها بر دوش داریم. بارها را از دوش بیفکنیم. می پرسم، با زندگی چه کرده ای، و من خودم؟ تو، برنارد، تو، سوزان،

تو، جینی، و رودا و لویز؟ فهرست‌های اسامی را بردرها چسبانده‌اند. پیش از آن که نان را تکه کنیم، و ماهی و سالاد برای خودمان بکشیم، دست درجیب زیر لباسم می‌کنم و مدارک معرف شغلم را می‌یابم — اینها چیزهایی است که برای نشان دادن برتریم با خود همراه دارم. قبول شده‌ام. درجیب زیر لباسم اوراقی دارم که اینرا ثابت می‌کند. اما چشعهای تو، سوزان، پر از شلغم و کشتزارهای ذرت آسایش مرا به هم می‌زنند. این اوراق که درجیب زیرلباس من است — آن بانگ اثبات قبول شدن من — صدای خفیفی دارد مثل مردی که در صحرای خلوت دست بر هم بکوبد تا کلاغها را فراری دهد. اکنون زیرنگاه خیره سوزان، خفه شد (صدای دست بر هم کوفتن، لرزشی که من به وجود می‌آوردم) و نقطه صدای باد را می‌شنوم که روی زمین شخم خورده را جاروب می‌کند، و پرنده‌ای که آواز می‌خواند — شاید ساری است که مست شده. آیا پیش‌خداست در باره من چیزی شنیده، یا درباره آن زوجهای ابدی گریزان، که گاه بی‌هدف راه می‌روند، و گاه از رفتن باز می‌مانند و به درختها نگاه می‌کنند که هنوز آنقدر تاریک نشده‌اند که تن‌های خمیده ایشان را پناه بدهند؟ نه، صدای دست بر هم کوفتن فایده‌ای نکرده.

پس چه می‌ماند؟ وقتی من نتوانم مدارک معرف شغلم را درآورم و با خواندن آن مدارک به شما ببولانم که قبول شده‌ام، چه می‌ماند؟ چیزی که می‌ماند همان است که سوزان زیر ترشی تیز چشمان سبزش، چشمان بلورین بادام شکلش، روشنی می‌بخشد. وقتی که ما با هم جمع می‌شویم و لبه‌های برخورد هنوز تیز است، هم‌راه کسی هست که حاضر نیست سرش را به زیر بیندازد و در نتیجه هرکسی می‌خواهد شخصیت او را زیر شخصیت خود خرد کند. برای من، این شخص در این ملاقات سوزان است. حرف زدنم برای آن است که سوزان را تحت تأثیر قرار بدهم. سوزان، به من گوش بده.

وقتی کسی هنگام صرف ناشتایی بیاید، حتی میوه‌ای که روی پرده من گلدوزی شده آسای می‌کند به طوری که طوطیها می‌توانند به آن لوک بزنند، می‌توان آلا میان شست و انگشت اشاره کند. شیر خاسه گرفته ورقین صبح زود کهربایی و آبی و گلی می‌شود. در آن ساعت شوهرت، همان مردی که با تازیانه به میچ — پیشش کوبید و بعد گاو ناز را نشان داد — غرغر می‌کند. تو هیچ نمی‌گویی. تو چیزی نمی‌بینی. عادت چشمهای ترا کور کرده. در آن ساعت رابطه تو گنگ و پوچ و رنگ باخته است. رابطه من در آن ساعت گرم و چندگونه است. برای من هیچ چیز مکرر نیست. هر روز برای خودش خطرناک است. ما همه در سطح ملایم و در زیر پر استخوانیم، و مثل مارچنرزن. چطور است روزنامه

تایمز را بخوانیم؟ چطور است بگویم و گوینیم. خودش تجربه‌ای است. فرض کنیم زمستان است. برف زیادی از بام می‌ریزد. او ما را باهم در غار سرخی محبوس می‌کند. لوله‌ها ترکیده‌اند. یک تشت حلبی زرد را در وسط اتاق گذارده‌ایم. در هم و برهم دنبال لگنها می‌گردیم. آنجا را پیا — باز بالای قفسه کتاب ترکیده. ازدیدن خرابیها به صدای بلند می‌خندیم. بگذار استحکام نابدود شود. از هر چه داریم چشم ببوشیم. حالا فرض می‌کنیم تابستان است. می‌توانیم بی‌هدف تا کنار دریاچه برویم و غارهای چینی را تماشا کنیم که با پاهای پهن تاتی می‌کنند و به کنار آب می‌آیند، یا به دیدن کلیسای اسکلت — مانند شهر برویم که سبزه تازه رسته جلو آن می‌لرزد. (تصادفی انتخاب می‌کنم، چیزی را که به چشم بیاید انتخاب می‌کنم.) هر منظره‌ای نقش کاشیکاری عربی است که به ناگاه ترسیم شده تا واقعه یا شگفتی حاصل نزدیکی صمیم را جلوه‌گر کند. برف، لوله ترکیده، تشت حلبی، غارهای چینی، اینجا نشانه‌هایی هستند که به بالا پرتاب شده‌اند و من، به گذشته که می‌نگرم، روی آنها حرف هر عشقم را می‌خوانم، اینکه هر عشق با عشق دیگر چه فرقها داشت.

و حالا تو — چون می‌خواهم دشمن ترا کم کنم، چشمهای سبز که به چشمان من دوخته‌ای، و لباس مرتبت، دستهای زبر، و همه نشانه‌های دیگر شکوه نادر تو — مثل خشک به همان صخره چسبیده‌اند. با اینهمه راست است. من نمی‌خواهم ترا بیازارم، تنها می‌خواهم اعتقاد را به خودم که وقت ورود تو کوتاه آمد تازه کنم و پادار سازم. تغییر دیگر ممکن نیست. گرفتار هستیم. پیش از این، وقتی در یک رستوران در لندن با پرسوال ملاقات می‌کردیم، همه چیز می‌جوشید و می‌لرزید، ممکن بود ما هر چیز یا هیچ چیز باشیم. اکنون انتخاب کرده‌ایم، یا گاه چنان به نظر می‌رسد که انتخاب به ما تحمیل شده است. یک گاز انبر میان شانه‌های ما را فشرده است. من انتخاب کردم. من نقش چاپ زندگی را از بیرون به خود نگرفتم، از درون خودم، روی الیاف لخت و سفید و بی‌حفاظ پذیرفتم. از نقش ذهنها و چهره‌ها و چیزها که چنان لطیفند که بو و رنگ و بافت و جنس دارند اما نام ندارند، گیج و کوفته شده‌ام. برای تو که حدود زندگی مرا می‌بینی و خطی را که از آن نمی‌تواند بگذرد می‌شناسی، من همین 'نوئل' هستم. اما برای خودم بیرون از قیاسم، توری که الیاف آن بی‌آنکه دیده شوند از زیر دنیا می‌گذرند. تور من از آنچه در میان گرفته تقریباً غیر قابل تمیز است. این تور وال می‌گیرد — غولهای عظیم و لرزانک سفید؛ آنچه بیشکل و سرگردان است، من کشف می‌کنم، می‌بینم زیر چشمانم کتابی باز می‌شود، تا ته آن می‌بینم قلب — تا اعماق می‌بینم. می‌دانم چه عشقهایی در

آتش می‌لرزند. چگونه حسد تیرهای سبد خود را اینجا و آنجا پرتاب می‌کند، چگونه عشق از عشق به‌طور پیچ در پیچ رد می‌شود، عشق گره‌ها می‌زند، عشق آن گره‌ها را وحشیانه از هم می‌درد. من گره خورده‌ام؛ من از هم دریده شده‌ام. اما وقتی، آن هنگام که چشم به در دوخته بودیم تا باز شود، و پرسپوال وارد شد، اقتضای دیگری داشتیم؛ آن هنگام که خود را بی‌بند و قید بر لب نیمکت سفت یک اتاق عمومی می‌انداختیم.»

سوزان گفت: «بیشه زان بود، الوه‌دون، وعقر به‌های زریوش ساعت که میان درختها برق می‌زد. کبوترها برگها را می‌شکستند. نور سفر متغیر بالای من می‌گشت. مرا قال گذاشتند. با وجود این تو، نویل، که دست کم می‌گیرست تا خودم باشم، به دست من روی میز نگاه کن. به خطوط رنگ تندرستی نگاه کن. اینجا روی کف دستم، و اینجا روی بندهای انگشتهایم. تنم، آن طور که باید، مثل ابزاری در دست کارگر کاردان از نوک پا تا سرم به کار گرفته شده. تیغه‌اش پاکیزه و تیز است و از وسط کمی رفته. (باهم مثل دو حیوان که در دشت دعوی کنند می‌جنگیم، یا مثل دو گوزن نر که شاخهایشان را به هم بزینند.) از میان تن رنگ پریده و بی‌مقاومت تو که نگاه کنم، حتی سیب و دسته‌های میوه باید ظاهر غبارآلود داشته باشند، مثل آنکه زیر شیشه قرار گرفته باشند. روی صندلی که عمیق با یک شخص، فقط یک شخص، اما یک شخص که تغییر می‌کند، لمیده باشی، فقط یک بند انگشت پوست تن را می‌بینی، بی‌های آن، انساج آن، جریان تند یا کند خون بر روی آن پوست را می‌بینی، اما هیچ چیز را به کمال نمی‌بینی. خانه‌ای را میان باغ نمی‌بینی، اسب را در کشتزار نمی‌بینی، همانطور که مثل یک زن پیر خم می‌شوی که چشمانش را روی وصله پینه‌اش تنگ کرده، شهر را که زیر چشمت گسترده نمی‌بینی. اما من زندگی را در هاش شهرها دیده‌ام، ملموس و عظیم، با برجها و پاروها که کارخانه‌ها و گازومترها، اقامتگاهی که از زمانهای دور از خاطره بر طبق نقش و راتتی ساخته شده. این چیزها در ذهن من راست و درست و برجسته و حل نشده می‌مانند. من نرم یا منحرف نیستم؛ میان شما می‌نشینم و نرمی شما را با سختی خود می‌سایم، لرزش لقره‌ای خاکستری شب پره مانند الفاظ را با فوران سبز چشمان روشنم فرو می‌نشانم.

«اکنون شاخکهایمان به هم خورده‌اند. این پیش‌درآمد لازم است،

سلام دوستان قدیم است.»

رودا گفت: «طلا میان درختان کم رنگ شده، و یک برش سبز پشت آنها قرار گرفته، مثل تیغه‌کاری که در رؤیاها ببینیم دراز شده، یا مثل جزیره‌ی دراز

باریکی که در رؤیاها بینیم دراز شده، یا مثل جزیره دراز باریکی که کسی بر آن قدم نمی‌گذارد. اکنون چشمک زدن و سوسوزدن اتوسیلها که از خیابان پایین می‌آیند شروع می‌شود. عشق بازان می‌توانند اکنون خود را میان تاریکی بکشند، تنه درختها آماس کرده با حضور عشق بازان منافی عفت شده‌اند.»

برنارد گفت: «یک وقتی وضع فرق داشت. یک وقت همینکه می‌خواستیم می‌توانستیم جریان را قطع کنیم. حالا چند بار تلفن کردن، چند کارت پستال برای پریدن این سوراخ که ما از میان آن رد می‌شویم و برای جمع شدن به همپتون کورت می‌آییم لازم است، زندگی باچه سرعتی از ثانویه به دسامبر می‌دود. ما همه با تندباد چیزهایی که چنان به آنها خو کرده‌ایم که دیگر سایه هم نمی‌اندازند، ازجاکنده می‌شویم. هیچ مقایسه‌ای نمی‌کنیم، به ندوت به فکر من یا به فکر تو می‌افتم، و در این بی‌خبری آن علفها که بر دهانه‌های فرونشسته مجاری می‌رویند حداکثر رهایی از تماس و جدایی را حاصل می‌دارند. ناگزیر باید مثل ماهی در هوا بجهیم تاخود را به قطاری که ازواترلو می‌آید بیاویزیم. و هر قدر هم که بالا بجهیم باز به میان نهر می‌افتم. من حالا دیگر برای رفتن به جزایر دریای جنوب سوار کشتی نمی‌شوم. سفر به رم حداکثر سفر کردن من است. چند پسر و دختر دارم. مثل گوه در سوراخ هم اندازه خودم در معما جا گرفته‌ام.

اما این تنها تن من است — این مرد جا افتاده که شما به نام برنارد می‌شناسید — که این چنین به طور بی‌بازگشت کارش محکم شده — من خود چنین آرزویی دارم. پیش از آنچه در جوانی می‌توانستم اکنون بی‌طرف و بی‌علاقه فکر می‌کنم، و باید مثل کودکی که در کیک سیوس می‌کاود، باید برای یافتن خودم با شدت کند و کاو کنم. «بین، این چه چیزی است؟ و این یکی؟ به نظر تو این هدیه قابلی می‌شود؟ همدانش همین؟» و از این قبیل. اکنون می‌دانم که در سبد چه چیزهایی هست، و چندان اهمیتی نمی‌دهم. ذهنم را بیرون می‌اندازم و درست همانگونه که مردی بذر را با ماشین بذرپاشی بیفشاند، و بذرها از میان شفق، روی زمین شخم خورده پراک که خلوت است فرود بیایند.

یک جمله، یک جمله ناقص. و جمله‌ها چه هستند؟ به جز جمله‌ها چندان چیزی ندارم که روی میز، کنار دست سوزان، بگذارم، یا از جیبم! مدارک شغل، لویل را در آورم. نه در حقوقدانی حجت، نه در پزشکی، نه در امور مالی. دور تا دورم را جمله‌ها مثل کاه تر گرفته، می‌درخشم، پرتو می‌افکنم. و وقتی حرف می‌زنم هر یک از شما احساس می‌کنید من روشنی یافته‌ام. برق می‌زنم، بچه‌ها احساس می‌کردند. این یکی خوب بود، خوب جمله‌ای ساخت، و آن وقتی بود

که جمله‌ها زیردرختهای نارون در زسینهای بازی ازلبه‌های من می‌جوشیدند. بچه‌ها هم می‌جوشیدند، آنها هم با جمله‌های من می‌گریختند. اما من در تنهایی فرسوده شده‌ام. تنهایی مانند بطلان من است.

مثل کشیشهای قرون وسطی که زنان شوهردار و دختران باکره را با دانه‌های زنار و تصنیف از راه به در می‌کردند، از خانه‌ای به خانه دیگر می‌روم. مسافرم، دوره‌گردم، حق اقامت شبانه‌ام را با تصنیف می‌پردازم، میهمان‌سراهی هستم که با هر چیز می‌سازم، چه بسا در بهترین اتاق خانه روی تخت بزرگ دیرک‌دار خوابیده‌ام، و چه بسا در انبار روی توده کاه افتاده‌ام. از کیک ناراحت نمی‌شوم، در ابریشم هم عیسی نمی‌بینم. همه چیز را روا می‌دانم، درس اخلاق نمی‌دهم. بیش از آن کوتاهی زندگی و وسوسه‌های آن را احساس می‌کنم که خط قرمز بکشم. اما آنطور که شما از روی روایی بیان من حکم می‌کنید بی‌تمیز نیستم. یک دشنه تحقیر و سخت‌گیری در آستینم نهفته دارم. اما آماده گمراه شدنم. داستانی می‌سازم. از هر چه دستم برسد بازیچه‌ای می‌سازم. دختری کنار در کلبه‌ای می‌نشیند، در انتظار است، در انتظار که؟ از راه به درش کرده‌اند، یا نکرده‌اند؟ مدیر مدرسه سوراخ را در فرش می‌بیند. آه می‌کشد. زنش، انگشتانش را میان موهای هنوز آبوه و مجعدش می‌کشد، و به فکر فرو می‌رود — و جز آن و جز آن. تکان دادن دستها، دودل شدن در گوشه‌های کوچه‌ها، یکی سیگارش را در جوی کنار خیابان می‌اندازد، اینها همه داستانند. اما داستان حقیقی کدام است؟ آنرا نمی‌دانم. از این جهت جمله‌هایم را مثل لباس در قفسه آویخته نگاه می‌دارم، در انتظار این که کسی آنها را بپوشد. بدین گونه در انتظار، و بدین گونه فکر سود زیان کردن، این یادداشت، و بعد آن یادداشت را برداشتن، به زندگی نیاویخته‌ام. مثل زنبوری که پرگل آفتاب‌گردان نشسته باشد کنده می‌شوم. فلسفه من، که همواره برهم انبار می‌شود، لحظه به لحظه مثل آب می‌جوشد و بالا می‌آید، مثل سیماب در هر لحظه به ده — دوازده طرف می‌دود. اما لویز، با چشمان بی‌آرام و درونی سخت‌گیر، در اتاق زیر بامش، در دفتر کارش، نتایج تغییر ناپذیری دوباره ماهیت واقعی چیزهایی که باید دانسته شوند گرفته است.

لویز گفت: «آن نخ که می‌خواهم بر رسم پاره می‌شود، خنده تو آنرا

پاره می‌کند، بی‌اعتنایی تو آنرا پاره می‌کند، و همچنین زیبایی تو. جینی آن روز که سالها پیش مرا در باغ بوسید نخ را پاره کرد. بچه‌های گزافه‌گو مرا در مدرسه بخاطر لهجه استرالیاییم دست می‌انداختند و نخ را پاره کردند. می‌گویم «این است معنی»، و بعد با درد از جا می‌جهم — غرور. می‌گویم

به بلبل گوش بدهید که میان صدای پاهای خواند، فتح ها و کوچ ها. ایمان داشته باشید — و بعد تاب برسی دارم و کنار می افتم. راهم را میان کاشی های شکسته و شیشه های خرد شده می جویم. روشنیهای مختلف می افتند و پلنگ معمولی را خالدار و عجیب می سازند. این لحظه آشتی کنان، وقتی به اتفاق جمع می شویم، این لحظه غروب، با شراب و برگهای لرزان، و جوانان که در شلوارهای پشمین از کنار رودخانه بالا می آیند و بالش با خود می آورند، برای من با سایه های سیاه چالها و آزارها و رسواییها که انسان بر سر انسان آورده سیاه است. حواس من چنان ناقصند که حتی یک بار هم روی اتهامات شدیدی که عقل من بر ضد ما روی هم انبار می کنند، حتی همین حالا که در آن جا نشسته ایم، خط قرمز بطلان نمی کشند. راه حل کدام است؟ از خودم می پرسم، و پل کجاست؟ چگونه می توانم این تجلیهای خیرگی بخش و نقصان را به یک خط تبدیل کنم که بتواند همه را در یکی به هم پیوندد؟ بدین گونه به فکر فرو می روم، و تو در این مدت با شیطنت لبان جمع شده و گونه های فرو آویخته و اخم همیشگی مرا می پایی.

اما از تو خواهش می کنم به عصا و جلیقه من عنایت کنی. یکسیر تحریر از چوب ماهون محکم در یک اتاق که همه دیوارهای آنرا نقشه کوبی کرده اند به ارث برده ام. کشتیهای مسافری ما شهرت غبطه آوری بخاطر اتفاقاتی سملو از لوازم عالی حاصل کرده اند. در کشتیهای خودمان استخر شنا و ورزشگاه داریم. اکنون من جلیقه سفید می پوشم و قبل از آنکه با کسی وعده بگذارم به دفتر یا دداشتم مراجعه می کنم.

این آن روش باطمینان و آویخته به طنزی است که من امیدوارم با آن توجه شما را از لرزش تنم، از روح لطیف و بی نهایت جوان و بی حفاظم منحرف کنم. چون من همیشه از همه شما جوانترم، با خوش باوری به تعجب می افتم، من آن کسی هستم که پیشاپیش یا وحشت و همدردی نسبت به ناراحتی یا مسخرگی می دوم — در دلم می گذرد، آیا روی بینی باید لکه ای باشد، یا یک تکه را باید بازگذارد. از همه تحقیرها رنج می برم. با اینهمه من خود نیز رحم ندارم، گویی از مرمر ساخته شده ام. نمی دانم شما چه جور می توانید بگویید چه خوب دوره ای زندگی می کنیم. هیجانهای کوچک شما، خوشدلیهای کودکانه شما، مثلاً وقتی کتری به جوش می آید، وقتی هوای ملایم دستمال گردن خالدار جینی را بلند می کند و دستمال گردن مثل تار عنکبوت در هوا اهتزاز می یابد، در نظر من مثل پرده های ابریشمی هستند که توی چشم گاو حمله ور می تکانند. همه شما را محکوم می کنم. با اینهمه دلم هوای شما را می کند. حاضرم شما را

در آتش مرگ هم بیابم. با وجود این وقتی تنها می مانم از همه وقت خوشترم. در لباسهای طلایی و ارغوانی تنعمی دارم. با وجود این منظره‌ای که از بالای سردودکشها بینم بیشتر دوست دارم، گربه‌ها که پهلوه‌های گر خود را به لوله‌های دودکش می‌مالند، دریچه‌های شکسته، و آواز خشن ناقوسها از منار یک کلیسای آجری.»

جینی گفت: «آنچه پیش چشم من است می بینم. این دستمال گردن، این خالهای شرابی رنگ، این شیشه. این ظرف خردل خوری. این گل، هرچه را لمس می کنم، یا می چشم، دوست دارم. از باران وقتی برف می شود و می توان لمسش کرد خوشم می آید. و چون بی ملاحظه هستم، و بسیار دلداریتر از شما، زیبایی خودم را با بدذاتی چاشنی نمی زنم مبادا مرا بسوزاند. درسته فرو می دهم. از گوشت و پوست ساخته شده، از پوست و استخوان درست شده. نیروی تخیل من در دست تن من است. منظرهای خیالی من مثل تصورات لویز لطیف بافت و سفید و پاک نیستند. من از گربه‌های نزار شما و از سر بخاریهای تاول زده شما خوشم نمی آید. زیباییهای ناهنجار باهای شما دل مرا به هم می زنند. زنها و مردها، در لباس متحدالشکل، با کلاه گیس و لباس شب، کلاههای لبه دار و پیراهنهای تنیس که گردنشان خوشگل باز است، تنوع بی نهایت لباسهای زنها (من همیشه همه لباسها را متوجه می شوم) به من لذت می دهند. همراه آنها، موج آسا، حرکت می کنم، می آیم و می روم، می آیم و می روم، توی تالارها، توی اتاقها، اینجا، آنجا، هرجا، به هر کجای که ایشان می روند. این مرد سم اسبی را بلند می کند. این مرد کشوهای مجموعه خصوصیش را بیرون می کشد. و تو می دهی. من هیچوقت تنها نیستم. با فوجی از همقطارانم همراهم. حتماً مادرم دنبال طالبهای فوج راه می افتاده و پدرم عاشق دریا بوده. شیهه سک کوچکی هستم که دنبال دسته موزیک فوج درجاده می دود، اما برای بو کشیدن تنه درخت متوقف می شود. لوک یینیش را به لکه قهوه‌ای رنگی می مالند، و ناگهان به طرف دیگر کوچه دنبال ساده سک پشمالودی می دود، و باز مقابل دکان قصابی بوی مستی آور گوشت به دماغش می خورد و یک پایش را بالا می گیرد. دادوستدهایم مرا به جاهای عجیب کشیده اند. سردهای زیادی، از کنار دیوار جدا شده اند و به طرف من آمده اند. همین کافی است که دستم را بالا ببرم. مثل تیر خدنگ به محل آمده اند شاید یک صندلی روی ایوان، شاید در دکانی گوشه کوچکی، آزارها، بخشهای زندگیهای شما برای من شبهای پیاپی حل شده اند، گاه صرفاً با لمس انگشت زیر رو میزی وقتی نشسته ایم و غذا می خوریم - تن من چنان سیال شده که حتی با لمس یک

انگشت به صورت یک قطره کامل در می آید و خود به خود پرمی شود، می لرزد، برق می زند، و به حال خلسه سقوط می کند.

همانطور که شما نشسته اید و می نویسید، ارقام را پشت میزهای تحریر جمع کنید، من هم جلو آینه نشسته ام. بدین گونه، مقابل آینه در سبدها اتفاق خوابم، بینی و چانه ام را واری کرده ام، لبهایم را که زیادی باز می شوند و لثه هایم را بیش از اندازه نمایان می سازند، امتحان کرده ام. نگاه کرده ام، به ذهن سپرده ام. انتخاب کرده ام که کدام رنگ زرد یا سفید، کدام طرح براق یا مات، چه جور برش گرد یا راست به من می آید. برای یکی مثل اتر فرارم، برای دیگری خشک و سردم، مثل گلوله یخ در ظرف نقره نوک دارم، یا مثل شعله شمع در شمعان طلا شهوتی. مثل تازیانه که تا انتهای بند رها شده باشد، سخت دویده ام. سیئه پیراهن آن سرد، در آن گوشه سفید بوده، بعد ارغوانی شده؛ دود شعله دور ما را گرفته؛ بعد از بگومگوهای شدید — با این همه، وقتی روی فرش پیش بخاری نشسته ایم، صدایمان را هم بلند نمی کردیم. و در آن حال همه اسرار دلمان را گویی در جلد صدف زمزمه می کردیم، تا مبادا کسی در خانه ای که همه به خواب رفته اند بشنود، اما من یک بار صدای حرکت آشپز را شنیدم، و یک بار تصور کردیم صدای ساعت صدای پاست — خفا گستر شده ایم، اثری از خود نگذاشته ایم، استخوان سوخته ای، یا کاکل مویی که در مجری نگاهداری شود، از آن گونه که معشوقه های تو به جا می گذارند، از ما مانده است. اکنون موعایم جوگندمی شده، تنم لاغر و بد ریخت شده، اما هنگام نیمروز روی روی آینه می نشینم و در روشنی گسترده روز به صورتم نگاه می کنم، و با دقت متوجه بینی و چانه ام، لبهایم که زیادی باز می شوند و لثه هایم را زیادی نمایان می سازند می شوم. اما ترسی ندارم.

رودا گفت: «در راه که از ایستگاه می آمدیم تیرهای چراغ برق دیدم و درختهایی که هنوز برگهایشان نریخته بود. برگ آنقدر بود که بتوانم پنهان شوم. اما پشت برگها پنهان نشدم. راست به طرف تو آمدم، به جای آنکه دور بزنم تا مثل همیشه از یک شور زدن در امان بمانم. اما این شور و هیجان ظاهری است، کلکی است که به تنم یاد داده ام. درونم چیزی نیاموخته، وحشت دارم، نفرت دارم، دوست دارم؛ به تو حسد می برم و از تو بدم می آید، اما هیچوقت خوش و راحت پیش تو نمی آیم. از ایستگاه که می آمدم، بدون قبول سایه درختها و صندوقهای پست، از نیم تنه ها و چترهای شما، حتی از دور، متوجه شدم که شما چه جور در ماده ای که از لحظات مکرر با هم رسیده ساخته شده قالب شده اید، خود را سپرده اید، وضع مشخص دارید، با بچه ها، با مقامات، با

شهرت، با عشق، با اجتماع، در حالی که من هیچ ندارم. روندارم. اینجا در این ناهارخوری شاخها و لیوانها را می‌بینی، نمک‌پاشها و لکه‌های زرد روی رومیزی را می‌بینی. برنارد می‌گوید 'گارسن!' 'سوزان می‌گوید 'نان!' و پیشخدمت؟ می‌آید، نان هم می‌آورد. اما من لبه یک فنجان را مثل یک کوه می‌بینم و فقط قسمتهایی از شاخها را، و درخشندگی درپهلوی آن‌گلدان بزرگ را مثل ترک در تاریکی با شگفتی و هراس. صداهای شما مثل شوق و شروق درختها در جنگل است. صورتهای شما و برآمدگیها و فرورفتگی آنها هم همینطور. چقدر قشنگ است نیمه‌شب از دور و بیحرکت به نرده‌های یک میدان تکیه کردن. پشت سر هلال سفید کف دیده می‌شود، و ماهیگیرها در کناره دنیا دارند تورها را می‌کشند یا می‌اندازند. بادی برگهای نوک درختهای دوران نخستین را به هم می‌زند. (با وجود این ما اینجا در همپتون کورت نشسته‌ایم.) طوطیهای نعره‌زن آرامش عمیق جنگل را در هم می‌شکنند. (اینجا قطارهای شهری راه می‌افتند.) پرستو بالهایش را در حوضهای نیمه‌شب فرو می‌کند. (اینجا حرف می‌زنیم.) آن محیطی است که من سعی می‌کنم همین طور که باهم نشسته‌ایم به‌چنگ بیاورم. این است که مجبورم سر ساعت هفت و سی دقیقه به‌سجازات همپتون کورت تن دردهم.

«اما چون این نانها و این بطریهای شراب طرف احتیاج من هستند، و صورتهای شما با برآمدگیها و فرورفتگیهایشان قشنگند، و رومیزی و لکه‌های زرد آن که نه‌فقط فرصتی نمی‌یابند که پهن تر و پهن تر در دایره‌های تفاهم بدوند، که ممکن است در وهله آخر همه دنیا را دربرگیرند (اینجور خواب می‌بینم، شب هنگام که تخت‌خواب من به‌طور معلق وسط زمین و آسمان شناور است، از لبه زمین می‌افتم.) مجبورم مسخرگیهای خود را انجام بدهم. باید وقتی شروع کنم که تو با ذکر بچه‌هایت، شعرهایت، خارشهای سراخوردگیت یا هر کار دیگر که می‌کنی و عذابش را می‌کشی، به من نوک می‌زنی. اما من گول نخورده‌ام. پس از این همه اینجا و آنجا دعوت شدن. این نوک خوردنها و جستجو کردنها، تنها از میان این ملحفه به میان دریای آتش سقوط می‌کنم. و تو به من کمکی نخواهی کرد. ظالمانه‌تر از شکنجه‌های گذشته، مرا رها می‌کنی که سقوط کنم، و وقتی سقوط کردم تکه پاره‌ام می‌کنی. اما اوقاتی هست که دیواره‌های ذهن نازک می‌شوند، وقتی که هیچ چیز جذب نشده نمی‌ماند و من می‌توانم در خیال بینم که جایی چنان عظیم بدیم که

آفتاب در آن طلوع و غروب کند و ما آبی نیمروز و سیاهی نیمه شب را بگیریم و بیرون بیفتیم و از اینجا و از حالا فرار کنیم.»

برنارد گفت: «سکوت قطره به قطره می چکد. روی بام ذهن متشکل می گردد و به حوضچه های زیر می ریزد. تنها، تنهای تنها — در اینجا سکوت می چکد و حلقه هایش را تا دورترین کناره ها کش می دهد. پر خورده و انباشته، استوار، با خرسندی خاص میان مالی. من، که تنهایی از پای درم می آورد، سکوت را رها کرده ام که قطره قطره بچکد.

اما اکنون سکوتی که می چکد چهره مرا سوراخ می کند، بینی مرا ضایع می کند: مثل آدم برفی که زیر باران در حیات و ایستاندنش — سکوت که می چکد من بکلی حل می شوم و گونه هایم از میان می روند و به زحمت می توان مرا از دیگری باز شناخت. اهمیتی ندارد. چه چیزی اهمیت دارد؟ شام خوبی خوردیم. ماهی، کتلت گوساله و شراب. دندان تیز خودخواهی را کند کرده اند. اضطراب آسوده است. تناسباتین ماء، شاید لویز، هیچ اهمیتی نمی دهد مردم چه فکر کنند. شکنجه های نوئل آرسیده اند. فکر نوئل همین است — بگذار مردم دیگر به نوایی برسند. سوزان دم زدن بچه هایش را که خوش خفته اند می شنود. زیر لب زمزمه می کند، بخواید، بخواید. رودا کشتیهایش را به ساحل کشانده. اینکه کشتیها غرق شده اند یا لنگر انداخته اند، دیگر برای او اهمیتی ندارد. ما آماده ایم هر پیشنهادی را که از دنیا برسد با بیطرفی کامل در نظر بگیریم. اکنون به فکر رسیدن به زمین ریگی است که به طور تصادفی از صورت خورشید رها شده و در پرتگاه های فضا هیچ کجا حیاتی نیست.»

سوزان گفت: «در این سکوت چنان می نماید که هیچ برگی هرگز نمی افتد، یا پرنده ای نمی پرد.»

جینی گفت: «مثل این که معجزه به وقوع پیوسته باشد و زندگی در اینجا و در این لحظه متوقف شده.»

رودا گفت: «ما هم دیگر زنده نمی مانیم.»

لویز گفت: «اما گوش کنید به دنیا که از میان پرتگاه های فضای بی انتها حرکت می کند، می غرد، از نوار روشن تاریخ گذشته ایم، و از پادشاهان و شاه زنان، ما دیگر زفته ایم، تمدنمان رفته، رودخانه نیل، و همه زندگی، قطره های جدای ماحل شده اند، ما سپری شده ایم، در پرتگاه های زمان، در تاریکی سر به نیست شده ایم.»

برنارد گفت: «سکوت می چکد، سکوت چیره می شود. اما اکنون گوش فرادهید؛ تیک، تیک، هوف، هوف، دنیا ما را به خود باز خوانده است. یک

لحظه زوزه بادهای تاریکی را وقتی به آن سوی زندگی گذشتیم شنیدم. و بعد، تیک، تیک (ساعت) و بعد هوف، هوف (اتومبیلها). به زمین رسیده ایم، بر ساحلیم، اکنون شش نفری، سر میز نشسته ایم. خاطره بینیم به یاد می آورد. بر می خیزم. فریاد می زنم 'بجنگید! بجنگید!' شکل بینیم به یاد می آید، و مبارز طلبانه این قاشق را روی این میز می گویم.

نویل گفت: «با این آشفتگی بی حد و حصر، با این احمقی بی شکل مخالفت کنیم. با عشق بازی بادختر پرستار پشت درخت، آن سرباز از همه ستاره ها دوست داشتنی تر است، ولیکن گاهی یک ستاره از آن در آسمان صاف پدیدار می شود. و مرا به فکر می اندازد که دنیا قشنگ است و ماکرمهای خاکسی حتی درختها را با شهوت خود از شکل می اندازیم. (رودا گفت: «با وجود این، لویز، سکوت چقدر زودگذر است. به همین زودی دارند دستمال سفره هایشان را کنار بشقابها. ایشان تاه می کنند. جینی می گوید «که می آید؟» و نوویل آه می کشد، چون به یاد می آورد که پرسوال دیگر نخواهد آمد. جینی آینده اش را در آورده، صورتش را مثل یک هنرمند بررسی می کند. پرپودر زنی را روی بینیش می کشد، و پس از یک لحظه تأمل، آن سرخی را به لبهایش می دهد که لبها بدان نیاز دارند. سوزان که به دیدن این مقدمات احساس سرزنش و حراس می کند، تکمه بالای پالتوش را می بندد و باز می کند. او خودش را برای چه آماده می کند؟ برای یک چیزی، اما چیز متفاوتی.»

لویز گفت: «به خودشان می گویند 'وقتش رسیده، من هنوز قوتم باقی است. صورت من با زمینه سیاهی فضای بی انتها نقش می اندازد.' جمله هایشان را به پایان نمی رسانند. مدام می گویند: 'وقتش رسیده. در باغ را می بندند.' و، رودا، همراه آنها می رویم، توی جریانشان می افتیم، و اگر شد کمی خودمان را عقب می کشیم.»

رودا گفت: «مثل توپله گرهایی که ناگزیر باید پچ پچ کنند.»
برنارد گفت: «این یک حقیقت است، و من واقعاً می دانم که همینطور که ما از این خیابان پایین می رویم، شاه که سوار بر اسب بود روی تنه مورچه زمین خورد. اما چقدر عجیب می نماید که یک اندام کوچک را با قوری طلایی بر سرش بر زمینه پرتگاههای چرخان فضای لایتناهی بنشانیم. تا چیزی نشده کسی پیدا می شود که اعتقادش به اندامها بازگردد، اما نه فوری به آنچه روی سرشان می گذارند. گذشته انگلستان ما — یک گره روشنی. آن وقت مردم قوری بر سر می گذارند و می گویند: 'من شاهم!' نه، همین طور که راه می رویم، من سعی می کنم حس زمان را باز یابم، اما با آن تاریکی که در چشمانم می دود، گیر ذهنم فراری شده.

این کاخ مثل ابر سبکی به نظر می‌آید که لحظه‌ای در آسمان نشانده باشندش. این کلک ذهنی است — این نشاندن شاه‌ها بر تخت، یکی پس از دیگری، با تاج روی سرشان. و ما خودمان، که شش تایی در یک صف راه می‌رویم، با چه مخالفیم، ما این درخش‌گهگاهی در خودمان که اسمش را گذاشته‌ایم مغز و احساس، چگونه می‌توانیم با این سیل، با هر چیز که دوام دارد، دریافتیم. عمر ما از این خیابانهای بی‌چراغ، آن سوی نوار زمان، بی‌آنکه شناخته شده باشد، می‌غلند و دور می‌شود. یک وقت نویل شعری را به سرم پرتاب کرد. با احساس ناگهانی ناسیرائی، گفتیم: 'من هم آنچه شکسپیر می‌دانست می‌دانم' اما آن حال رفت.

نویل گفت: «همچنین که راه می‌رویم زمان به نحوی دور از عقل و خنده انگیز باز می‌گردد. یک سنگ که جست و خیز می‌کند، این کار را می‌کند. ناشین کارش را می‌کند. گذشت زمان آن در بزرگ را می‌پوساند. سیصد سال در مقابل آن سنگ مثل یک لحظه زودگذر می‌ماند. شاه ویلیام با کلاه گیس بر اسب خود سوار می‌شود، بانوان دربار با دامنهای بلند خود چمن را می‌روبند. همچنانکه راهمان را می‌رویم، دارم یقین می‌کنم که سرنوشت اروپا اهمیت خیلی زیادی دارد، و با اینکه هنوز هم خیلی مضحک به نظر می‌رسد، همه چیز بستگی دارد به جنگ بله‌نم. 'بلی، هم اکفون که از میان این در بزرگ می‌گذریم، اعلام می‌کنم که زمان حال است، من رعیت شاه ژرژ شده‌ام.»

لویز گفت: «همچنان که از این خیابان پیش می‌رویم: من کمی به جینی تکیه کرده‌ام، برنارد با نویل بازو به بازو حرکت می‌کنند، و سوزان دستش را در دست من نهاده، مشکل می‌توانیم گریه نکنیم و خودمان را بچه‌های کوچک نبینیم، و دعا نکنیم که وقتی خوابیده‌ایم خدا ما را سالم نگاهدارد: دست کویدن و با هم آواز سردادن، از تاریکی ترسیدن، در حالی که میس کاری ساز می‌زند، شیرین است.»

جینی گفت: «دروازه‌های آهنی بسته شدند. دندانهای زمان دیگر نمی‌بلعند، با سرخاب و سفیداب، با دستمالهای لاک‌جیبی، بر پرتگاه‌های فضا غالب شده‌ایم.»

سوزان گفت: «من چنگ می‌اندازم، محکم می‌گیرم. به این دست، دست هر کس باشد، با عشق، با نفرت، می‌آویزم، فرقی نمی‌کند که عشق باشد یا نفرت.»

رودا گفت: «حال بی حرکتی، حال تجرید، ما را فرا گرفته، و ما یک لحظه از این تخفیف آلام لذت می بریم (بی اضطراب و دغدغه بودن چندان زیاد روی نمی دهد) و آن وقتی است که دیواره های ذهن پشت لما می شوند. کاخ رن، مثل کوارتنی که برای مردم خشک و تنها مانده در غرقه ها نواخته می شود، مستطیل می سازد. مربعی روی مستطیل و ایستاده اند و ما می گویم 'این اقامت گاه ماست، ساختمان اکنون پیدا است چندان چیزی بیرون نمانده.'»

برنارد گفت: «آن گل، آن میخک سرخ که در گلدان روی میز رستوران که به اتفاق پرسوال در آن غذا خوردیم، ایستاده بود، گل شش پهلو شده، از شش زندگی ساخته شده.»

لویز گفت: «روشنی سرآمیزی برابر آن درخت های سرخدار پیدا است.»
جینی گفت: «با زحمت بسیار و با پنجش های متعدد بر هم نهاده شده.»
برنارد گفت: «ازدواج، سرگ، سفر، دولتی، شهر و کشور، و بچه ها و همه این چیزها یک ماده چند پهلو که از این گل تیره چند وجه بریده شده. یک لحظه درنگ کنیم، یک لحظه آنچه کرده ایم تماشا کنیم، بگذارید در مقابل درختان سرخدار برق بزنند. یک زندگی هان، پایان یافت، بیرون شد.»

لویز گفت: «حالا از پیش نظر می روند: سوزان با برنارد. نویل با جینی. من و تو، رودا، یک لحظه کنار این گلدان سنگی توقف کنیم. اکنون که این زوج ها به سراغ باغ های درخت رفتند، حالا که جینی با دست دستکش پوشش لادنه های آبی را نشان می دهد و تظاهر می کند که توجهش به آنهاست، و سوزان که همیشه برنارد را دوست داشت به او می گوید: 'زندگی تباه شده من، عمر بر باد رفته من؟' من و تو چه سرودی خواهیم شنید. و نویل دست کوچک جینی را با ناخن های آلبالو رنگش، کنار دریاچه، کنار آب که به ماهتاب روشن شده، می گیرد و می نالد 'عشق، عشق' و جینی به تقلید پسرندگان جوابش می دهد: 'عشق، عشق؟' من و تو چه سرودی می شنویم.»

رودا گفت: «به طرف دریاچه می روند. از نظر محو می شوند. روی علفها دزدکی جیم می شوند، و با وجود این با اطمینان خاطر می روند مثل آنکه از رحم ما همان تقاضای امتیاز قدیمشان را دارند—این که خلوتشان نشکند. جزر روح، که سرازیر شده، از آن جریان می یابد؛ نمی توانند از جا گذاشتن ما خودداری کنند. تاریکی بر تن هایشان خیمه زده. من و تو چه سرودی می شنویم—سرود جغد را؟ یا سرود بلبل را، یا سرود فاخته را؟ کشتی سوت می کشد، نور روی خط آهن برقی برق می زند، درختها با سنگینی خم می شوند. روشنی نورافکنها بر فراز لندن در حرکت است. این زن چیزی است که آرام باز می گردد، و مردی،

ماهگیری که تا دیرگاه درد ریا بوده، با میلۀ ماهگیری خود از ایوان پایین می آید. نه صدایی و نه حرکتی، هر چه روی دهد باید خبر شویم.»

لویز گفت: «پرنده ای به طرف لانه اش پرواز می کند. غروب چشمانش را باز می کند و پیش از آنکه به خواب رود نگاهی سریع میان بوته ها می اندازد. چگونه می توانیم به هم بچسبانیمش، آن پیام آشفته و مرکب را که برایمان می فرستند، آن هم نه فقط این چهار تن، بلکه بسیاری مردگان، پسر و دختر، زن و مرد، که در زمان یک شاه یا شاهی دیگر گذارشان از اینجا افتاده است.»

رودا گفت: «وزنه ای به میان شب افتاده، آن را با خود پایین می کشد. و درختی با سایه ای قشور که سایۀ درخت پشت سر آن نیست. صدای دهل کوفتن بر بامهای شهر روزه داری می شنویم به هنگامی که ترکهای مهاجم گرسنه اند و خویشان تند شده است. فریاد تند و تیزشان را می شنویم: 'باز کنید، باز کنید، صدای ترکهای شهری را گوش کن و برقی زدن خط آهنهای برقی را بین. صدای درختهای زان و بالا رفتن شاخه های درختهای توس را می شنویم، مثل آنکه عروس لباس خواب ابریشمین را ازیر انداخته به درگاه آمده می گوید: 'باز کن، باز کن.'»

لویز گفت: «همه چیز زنده می نماید. اسب مرگ به گوشم نمی رسد. ابلهی بر صورت آن مرد، عمر زیاد، روی چهرۀ آن زن؛ به فکر آدم می رسد که آنقدر قوی باشد که در مقابل افسون مقاومست و رزد، و برگ را بیاورد. اما اسب مرگ کجاست؟ همه سختی و کارها و چیزهای درهم و برهم، و این و آن، مثل خرده شیشه در جزایر و دور قریزله شده اند، که در حالی که خود را به ساحل می کشد، و با ماهیهای بیشمار بار آورد شده است، زیر پای ما درهم می شکند.»

رودا گفت: «اگر می توانستیم با هم بالا برویم، اگر می توانستیم از ارتفاع کافی نگاه کنیم، اگر می توانستیم بی هیچ تکیه ای ناملوس بمانیم — اما تو — که از صدای خفیف دست زدن و ثنا و خنده آزرده شده ای، و من که از سازش و حق و ناحق بر لبان انسان دلمخورم، فقط به تنهایی اطمینان داریم و شدت عمل مرگ و به این ترتیب پخش شده ایم.»

لویز گفت: «تا ابد پخش شده ایم. هماغوشی میان سرخسها را قربان کرده ایم، و عشق را، عشق در کنار دریاچه، ایستاده، به گونه توطئه گران که از دیگران جدا شده اند تا رازی را کنار گلدان سنگی با هم در میان بگذارند. اما حالا نگاه کن، همینطور که ما اینجا ایستاده ایم دایره شکن آب در افق می گسلد. تور یا لای تر و بالاتر کشیده می شود. تا بالای آب می آید. آب با جنبش نقره، با ماهیهای کوچک لغزان از هم می برد. ماهیها یک لحظه بالا می جهند،

یک لحظه به آب می کوبند، و بعد بر ساحل نهاده می شوند. زندگی مسیر خود را روی علفها رها می کند. اندامهایی به طرف ما می آیند. زنند یا مرد؟ هنوز پوششهای مبهم جزر در جریان را در بردارند که بیشتر در آن فرو رفته بودند.

رودا گفت: «اکنون، از پهلوی آن درخت که رد می شوند، به اندازه طبیعی خود باز می آیند. فقط مرد هستند، فقط زن. شگفتی، و وحشت همینکه این عده پوششهای جزر در جریان را کنار می گذارند تغییر می پذیرند. رحم باز می گردد، اندک اندک که به زیر ماهتاب می روند، مثل بقایای لشکر، نمایندگان ما، که هر شب (در اینجا یا یونان) به جنگ می روند، و هر شب با جراحات و چهره های آسیب دیده خود باز می گردند. اکنون نور باز برایشان می افتد. چهره هایشان آشکار می شود. حالا سوزان و برنارد شدند، و جینی و نویل، آدمهایی که ما می شناسیم. حالا چه آب رفتگی بی روی می دهد! و اکنون چه خود لرزانی، و چه فروکشی! لرزه های قدیم به جانم افتاده اند، نفرت و وحشت. احساس می کنم که با این قلابها که بر ما می اندازند به یک نقطه بسته شده ایم: این درودها، بازناسیها، خارشهای انگشتی و جستجو در چشمها. با اینهمه کافی است که چیزی بگویند، و اولین کلماتی که بر زبان می آورند، با لحن به یاد مانده، و کسج رفتن مداوم از آنجا انتظار داریم، و دستهایشان که تکان می خورد و هزار روز گذشته را باز در تاریکی طالع می کند، مقصود مرا متزلزل می سازد.»

لوبر گفت: «چیزی برق می زند و خاموش می شود و می رقصد. همینطور که از خیابان به طرف ما می آیند و هم باز می گردد. کشاکش و پرسش آغاز می شود. من درباره توجیه فکر می کنم — تو درباره من چه فکر می کنی؟ تو که هستی؟ نه کدام؟ — باز هوای نا آرام خود را بر سر ما می جنباند، و نبض سریع می شود و چشم برق می افتد و همه بی عقلی وجود شخص که بدون آن زندگی بر خاک می افتد و می میرد، باز آغاز می شود. به ما رسیده اند. آفتاب از جنوب بر روی این گلدان سنگی برق می زند، ما به بیان جزر دریای ستمگر آشفته می زنیم. خدا خودش به ما کمک کند که وقتی به ایشان که باز می گردند سلام می گوئیم همانطور که باید ادا درآوریم — سوزان با برنارد و نویل یا جینی باز می گردند.»

برنارد گفت: «با حضور خودمان چیزی را نابود کرده ایم، شاید دنیایی را.»

نویل گفت: «با اینهمه، اینطور که از پا در آمده ایم، به زور نفس می کشیم. ما در حال انفعالی و از پا در آمده ای هستیم، در حالی که می خواهیم به بدن مادرمان بازگردیم که از آن جدایمان کرده اند. باقی چیزها همه بی مزه و زورکی و خستگی آور است. دستمال گردن جینی در این نور به رنگ زرد نارنجی

درآمده، چشمان سوزان از التهاب افتاده‌اند. به زحمت می‌توان ما را از رودخانه تشخیص داد. میان ما تنها آتش سیگار نقطه تأکید است. و غم رضای ما را لکه دار می‌کند، که چرا ترا به جا گذاشتیم، پارچه را دریدیم، تسلیم آن کشش شدید شدیم که تنها تیره‌ای تلخ‌تر و سیاه‌تر را، که شیرین هم بود، بیرون بکشیم. اما حالا از پا درآمده‌ایم.»

جینی گفت: «بعد از آن سوختن دیگر چیزی نمانده که در قفسه بگذاریم.»
سوزان گفت: «باز هم مثل یک پرنده، رضایت نیافته دنبال چیزی که به آن دست نیافته‌ام، دهانم باز مانده.»

برنارد گفت: «بیاید پیش از رفتن یک لحظه درنگ کنیم. بیاید روی زمین تخت و بلند کنار رودخانه، تقریباً تنها، راه برویم. تقریباً وقت خواب شده. مردم به خانه‌هایشان رفته‌اند. اکنون چقدر تماشای چراغها که در اتاقهای خواب دکاندارهای کم‌مایه در آن طرف رودخانه روشن می‌شوند آسایش‌بخش است. یکی آنجا روشن شد. سبکی دیگر آنجا. فکر می‌کنید امروز چقدر درآمد داشته‌اند؟ همین قدر که اجاره دکانشان را بدهند. و خرج روشنایی و غذا و لباس بچه‌ها را. اما کافی. این روشنایی اتاقهای خواب دکاندارهای کم‌مایه چه احساسی از تحمل‌پذیر بودن زندگی به ما می‌دهد، شبیه می‌آید، و شاید همینقدر پول باقی مانده که بتوان بلیط سینما خرید. شاید پیش از آنکه چراغ را خاموش کنند به باغچه کوچک می‌روند و خرگوش بزرگ را که در آلونک چوبی‌اش در هم جمع شده تماشا می‌کنند. همین خرگوش را یکشنبه که شد شام خواهند خورد. بعد چراغ را خاموش می‌کنند. بعد می‌خوابند. و برای هزاران نفر خواب چیزی نیست مگر گرمی و سکوت و یک لحظه و رفتن با رؤیایی خیال‌انگیز. بقال فکر می‌کنند: «نامه‌ام را برای روزنامه به پست دادم. آمدم بانصد لیره در مسابقه فوتبال برنده شدم، خرگوش را هم که می‌کشیم. زندگی چیز خوبی است. زندگی خوش است. نامه را به پست دادم. خرگوش را می‌کشیم.» و خوابش می‌برد.

این وضع ادامه دارد. گوش بدهید. صدایی می‌آید مثل به هم کوبیدن قطارهای روی خط آهن فرعی. این سرکز لذت بخش یک واقعه به واقعه‌ای دیگر در زندگی ماست. دق، دق، دق، باید، باید، باید رفت، باید خوابید، باید بیدار شد، باید بلند شد. هوشیار، و این کلمه به دادرسی است که ما به حقیر کردن آن تظاهر می‌کنیم، به قلبمان فشارش می‌دهیم، و اگر این کلمه نبود کار ما ساخته بود. چه جور این صدا را که مثل به هم کوبیدن قطارها روی یک خط فرعی است پرستش می‌کنیم.

حالا از آن پایین دست رودخانه صدای گروه خواننده را می‌شنوم با

سرود جوانان لاف زن که در دلیجانهای موتوری از گردش اسروزشان برعرشه کشتیهای پر مسافر باز می گردند. هنوز هم همانطور آواز می خوانند که در گذشته می خواندند، آن طرف حیاط، در شبهای زیستان، یا تابستانها با پنجره های باز، مست می کردند واثانه را می شکستند، کپیه های راه راه بر سر می گذاشتند، و همه شان همانجا که ارابه از سربچ می گشت مرشان را به آن طرف می گرداندند، و من دلم می خواست پیش ایشان باشم.

آنوقت با این گروه آوازخوان، و آب گردان و آواز خفیف نسیم، ما داریم می رویم. پاره های کوچک خود ما سقوط می کنند. شنیدید، چیز خیلی مهمی افتاد. من نمی توانم خودم را سرپا نگهدارم. خوابم می برد. اما باید برویم، باید به قطار برسیم، باید تا ایستگاه پیاده برگردیم — باید، باید، باید. ما تنهایی که کنار یکدیگر می لولیم. من تنها در پاشنه های پایم و در عضلات خسته رانهایم زنده ام. مثل اینکه ساعتهاست راه می رفته ایم. اما کجا؟ یادم نمی آید. مثل یک تنه درخت هستم که نرم نرمک روی آبشار می لغزم. قاضی که نیستم. کسی از من دعوت نکرده که حکمی صادر کنم. در این روشنی کبود خانه ها و درختها یکی شده اند. آن یک تیر است؟ یا زنی است که راه می رود؟ این هم ایستگاه و اگر قطار هم مرا دوپاره کند، آن طرفتر به هم جمع می آیم، و یکی می شوم — غیر قابل تقسیم. اما چیزی که عجیب است، هنوز نیمه بلیط مراجعت به ایستگاه واترلو را محکم بین انگشتهای دست راستم می فشرم، همین حالا هم، حتی با این که خوابم برده.»

اکنون خورشید فرود آمده بود. آسمان و دریا از هم باز شناخته نمی شدند. خیزاها که از هم می گسستند پره های سفید خود را بر کناره می گسترده، سایه های سفید به میان فرورفتگیهای غارهای پر صدا فرستادند، و بعد آه کشان بر روی ریگها باز می غلطیدند.

درخت شاخه هایش را لرزاند و مقداری برگهای پراکنده بر زمین ریخت. بر روی زمین برگها با آرامش کامل بر نقطه دقیقی جای گرفتند که منتظر انحلال می ماندند. از طرف شکسته ای که وقتی نور قرمز می پراگند اکنون سیاه و خاکستری به باغ می جست. سایه های تاریک دالانهای سقف میان ساقه ها را سیاه می کرد. بلبل خاموش بود و گرم بامکیدن خود خود را به سوراخ باریکشی باز می کشید. از گاهی به گاهی کاه سفید شده و میان تهی از آشیانه ای کهنه همراه باد راه می افتاد و در میان علفهای تیره وسط سیبهای پوسیده می افتاد. روشنایی از دیوار ابرارخانه رخت بر بسته بود و

پوست مار از میخ خالی آویخته بود. همه چیزهای دیگر در اتاق از کناره‌های خود بیرون زده بودند. اثر دقیق قلم‌مواکنون آماس کرده و واژگونه شده بود، قفسه‌ها و صندوق‌ها توده قهوه‌ای-رنگ خود را در يك ناشناختگی عظیم ذوب کرده بودند. ارتفاع از کف اتاق تا سقف را پرده‌های بزرگ از تاریکی ارزان گرفته بود. آینه به گونه دهانه غاری که پیچکهای آویزان بر آن سایه پیفکند، رنگ باخته بود.

ماده از استواری تپه‌ها گریخته بود. روشنایی رهتورد گوه‌بی پرپر میان جاده‌های نادیده و فرونشسته فرو می‌کرد، اما هیچ نوری میان بالهای تاه‌خورده تپه‌ها باز نمی‌شد و جز غارغار پرنده‌ای که درختی تنها افتاده‌تر می‌جست صدایی شنیده نمی‌شد. درکناره شیب، هوا که از میان جنگلها به فشار رانده شده بود با آب که دره‌زاران فرو رفتگی شیشه‌مانند وسط اقیانوس خشک شده بود، لندلندی برابر داشتند.